

تحت پوشش | (underCover) دیمن کاربر انجمن

نودهشتیا www.forum.98ia.com



مقدمه

راستش در شهر به وحشی بودن معروفم!
همانند یک اسب سرکش و نافرمان که همه از دستش کلافه شده اند!
اما نمیدانم چرا وقتی چشمان تو را میبینم
نا خودآگاه تسلیم میشوم!
این طعم عسلی نگاهت است که مرا رام میکند. . .

فصل اول

نفوذی

- همه چی رو برداشتی؟ پاسپورت... شناسنامه... گوشی... لنزهات... یه وقت چیزی جا نذاری که خودت لنگ می مونی..

داشتم چپ چپ نگاهش میکردم که گفت: چته بازم اخلاقت خوش شد
اهسته زمزمه کردم: مگه تو برام اخلاقم گذاشتی.. فکر کنم شنید اخه یهو اخماش رفت تو هم...
اوه اوه داره میاد سمتم جان خودم اصلن قول نمیدم درگیر نشم همینطور که گارد گرفتم
انگشت اشارمو میگیرم سمتش میگم:

- جان خودم... اهورا اگه یه قدم دیگه بیایی جلو میزنم داغونت میکنم فاصله تو حفظ کن...
هنوزم داره میاد

بمیری که تهدید روت اثر نداره هنوز داره میاد جلو اونم با یه کوه اخم.... منم اخمامو میکشم
تو هم که میگه:

- ببین آراه... برای بار آخر میگم درسته تو از همه نظر تو پوششی واماده اما یادت نره شاهرخ
ادم زرنگیه... هیچ دلم نمیخواد مٹ دفعه قبل تو دردسر بیفتی...

- با این حرفش انگار خاطره آخرین کارمون پیش چشمم زنده شد... اخه اهورا داره چی
مگه...

اصلا یادم نمیره... قضیه برای ۱ سال پیشه.. زمانی که تازه فارغ التحصیل شدم. فوق لیسانسم
رو تو مهندسی نرم افزاری تو سن ۲۰ سالگی گرفتم و چون جزء نوابغ بودم از طرف اهورا که
سرهنک ستاد مبارزه با جرائم اینترنتی بود کلاسهای گذروندم که فقط برای خواص برگزار
میشد وبعد هم شدم جزئی از سازمان... البته وقتی اهورا از اونجا منتقل شد به بخش مبارزه با
مواد منم خودمو کمرنگ کردم و فقط فعالیت محدود بود به کارایی که گاه وبی گاه اهورا ازم
می خواست...

یه روز صبح زمانی که هنوز اهورا تو ستاد بود بهم زنگ زد گفت یه کسی بخش امنیتی بانک
مرکزی رو هک کرده پرونده اش زیر دست منه هیچ سر نخی نداریم... اگه نتونم این گندو
جمعش کنم از ترفیع خبری نیست..

پوووووفی کردم و گفتم: سر صبحی خبر خوش آوردی یکی دیگه چپاوول میکنه من بدبخت
باید بی خواب بشم... اخه تو اون خراب شده هیچکی نیست اول صبحی یقه ی منو گرفتی...

اهورا تقریباً هوار کشید که خواب قشنگ از سرم پرید.. اهورا: مگه نمیشنوی چی مییییییگم
من اعصاب ندارم اراه یا همین الان پا میشی میایی ستاد یا میدم کت بسته بیارنت فقط تا ۷۲
ساعت وقت دارم.....

همینطور داشت یه نفس میگفت که من با بی حوصلگی لب تابمو از کنار تختم برداشتم
گذاشتم رو پام اهورا هنوز داشت تهدید میکرد.... با سرور امنم وارد سیستم مرکزی بانک
شدم .. حالا اهورا داشت پشت تلفن خودشو خفه می کرد.... این وسط اون احمقی که داشت به
خیال خودش بانک مرکزی رو چپاول میکرد وارد پوسته امنیتی بانک شد و دیفیس ایجاد
کرده بود و داشت اطلاعات خودشو وارد می کرد با یه اسم که مفهومی نداشت که باگی رو در
یک CMS پیدا کردم و اطلاعاتم رو وارد کردم ..اون احمق جوجه هکر تو CMS اش یک
اشتباه لوپی کرد و یه حفره ایجاد کرد که منم از خدا خواسته خودش وهفت جد ابادش رو
deface کردم البته به اضافه مختصات مکانیش... اون نفوذگر ساده فکر کرده بود یه من یه
برنامه امنیتی ام که داشت مدام bypass میکرد..... اهورا هنوز داشت ناله میکرد که بهش
گفتم:

همین الان یه واحد بفرست به این ادرس اون جوجه احمقو از پشت کامپیوترش بکش بیرون

...

اهورا: چی میگی تو؟ من دارم میگم بدبخت شدم اونوقت تو مسخره بازیت گرفته...واقعا که
خونسرد گفتم: ایمیل تو چک کن این مختصاتشه حالا اگه هنوز اون ترفیع کوفتی رو می
خوای بجنب...

سکوت ..

من: الو ...زنده ای ...شنیدی از الان نیم ساعت فرصت داری من معطلش می کنم...

صداش تو گوشی پیچید: عاشقتم اراه من رفتم تا بعد...بوق اشغال

میبینی تورو خدا انگار نه انگار داشت ناله می کرد ...خوب البته یارو که به زعم من همان
جوجه فوکولی بود دستگیر شد اما ...فردای همون روز وقتی از در رفتم بیرون اولین چیزی که
نظرمو جلب کرد یه ماشین مدل بالا بود با شیشه های دودی... زنگ خطر برام به صدا در اومد
تا اومدم سریع برگردم داخل خونه ... بازوم سوخت ...پهلوم تیر کشید و... در خونه ابکش
شد...سرم تیر میکشید...چشمام سیاهی میرفت...واخرین صدا...اژیر پلیس...بود..

بعد سه روز بیهوشی وقتی چشمامو باز کردم تصویر گنگ اهورا رو دیدم...

وقتی تونستم خوب ببینم... صورت اهورا رواز فاصله ای نزدیک دیدم که باچشمائی به خون
نشسته و لبخندی تلخ بهم خیره شده...اروم گفت: خوبی خانمی تو که ما رو نصفه جون کردی

...سعی کردم لبخند بزنم اما به پوزخند بیشتر شبیه بود ..درد بدی تو دلم پیچید .. با دیدن قایفه درهم من. اهورا بهم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید...اهسته زمزمه کرد : اخی من به تو چی بگم...

به خاطر من اینطور شد اگه معطلش نمی کردی اونا جاتو پیدا نمیکردن...
اصلا سرد ر نمی اوردم داره چی میگه ...مگه کیا پشت این دزدی بودن...زیاد منتظرم نداشت وگفت: با این کار تو ما یه باند اختلاس و قاچاق اسلحه رو دستگیر کردیم که البته یکی از مهره ها تونست فرار کنه و به خاطر همین تو اینجا یی... هیچ وقت زیاد توضیح نمیداد چون میدونست خیلی زود میگیرم چی میخواد بگه...

بعدن فهمیدم خودمم مٹ در خونه ابکش شدم دستم از دوجا گلوله خورده بود بازو و کتف چپم...ویه گلوله که با فاصله میلیمتری از بالای کلیه ام راستم از تو بدنم خارج شده و همین باعث شده بود در اثر خون ریزی زیاد سه روز بیهوش باشم...
من به خانه امنی تا دستگیر شدن اون احمق نقل مکان کردم که از همون جا کتاب زندگیم ورق خورد و فصلی نو آغاز شد....

-مگه جوک میگم که نیش بازه.... اوه اوه اهورا داره برزخی نگام میکنه...
اهورا:..هیچ معلومه من یه ساعته دارم حرف میزنم تو کجایی؟؟

تازه متوجه شدم یادآوری خاطراتم باعث شده لبخندی به لبم بیاد که البته اصلا به مزاق اهورا خوش نیامده...پس سریع جمعش کردم .. اما بلافاصله اخم جاشو به غمی عجیب داد ...خواستم بگم خوب بریم دیگه...که دیدم بین بازوهای قوی مردونه اش گم شدم.. نباید احساسی بشم پس گفتم:

-اه اهورا چکار میکنی لهم کردی

بیشتر منو به خودش فشار داد واروم زمزمه کرد :

-مراقب خودت باش...از اغوشش به زور اوادم بیرون با قدی که به زور به گردنش میرسید گردنم رو برافراشته کردم و توی چشمای سبزش که سعی داشت گرفتار جادوی چشمام نشه خیره شدم و گفتم : من برای همین دوره دیدم داری سختش میکنی...یهو توی جلد بی خیالی فرو رفت وگفت: خوب بابا خیلی هم دلت بخواد پسر جنتلمن و خوش تیپی مٹ من بغلت کنه اصلا میرم هانیتا جونو بغل می کنم .بعدشم یه چشمک زد...

جواب من بهش فقط یه چشم غره بود...

در ون رو باز کردم سریع نشستم تا دوباره اهورا نخواد بزنه کانال هندوستان...یه مانتوی زرد عبایی با یه شال سبز سعی میکنم موهام زیاد نریزه بیرون شالمو مرتب میکنم ورو به اهورا که به درون تکیه داده میگم بدجور با این لباسا معذبم لعنتی نمیشد یکی ادم تر پیدا میکردی من برم تو جلدش.... اهورا یه جور خاص نگام میکنه که معذبم میکنه...سریع درو بستم...ون حرکت کرد ..نیم ساعت بعد رسیدیم فرودگاه از در پشتی مخصوص حمل بار با هماهنگی وارد گیت پرواز شدم وچمدونهامم سروان حکیمی برام تا ریل خروجی آورد... از پشت شیشه مرد کت وشلوارپوشیده ای تابلویی گرفته که اسم من روشه (ارتمیس تابش) با لبخندی گل وگشاد میرم سمتش ...-سلام من ارتمیسم..مرد نگاهی میندازه ..میدونستم راننده شاهرخه اما بایدخودمو به نفهمی بزنم..

راننده: خوش امید خانم شما بفرمایید من چمدوناتون و میارم...منو به سمت ماشین هدایت کرد

بی معطلی سوارماشین مدل بالای شاهرخ شدم...احمق بی شعور خودشم نیامده استقبال ناسلامتی بعد ۱۰سال یه دونه خواهرزاده اش و می خواد ببینه.. راننده بعد گذاشتن چمدونا تو صندوق عقب سوار شد وحرکت کرد...

مسیربی حرف طی شد منم فقط داشتم خیابونا رو دید میزدم... داره میره سمت الهیه ...بعد از رد کردن چند خیابان ..بالاخره ماشین پیچد توی یه کوچه پهن وجلوی یه در سیاه رنگ بزرگ نیمچه توقفی کرد.. در با ریموت باز شد و ماشین تا جلوی عمارت شاهرخ رفت ..وقتی نگه داشت راننده سریع پیاده شد دررو برای من باز کرد

وقتی پیاده شدم ..اولین چیز بعد از زیبایی بی اندازه نمای خانه ویلا یی بسیاربزرگ بانمای سنگهای کرم وقهوه ایی که توجه ام رو جلب کرد دوربین هایی بود هم جا به چشم می خورد ..دور تا دور ... سر در آوردن از زوایای خونه رو به بعد محول کردم ...چشمی چرخوندم ودر فاصله نه چندان دوری دیدمش..اره خودش بود دقیقا مث عکسش...

شاهرخ روی مبلمان نیم ست بالکن به انتظار تنها یادگار خواهرش نشسته وخیره منو که بالوندی خاصی که خودمم حیرت میکردم ازش تماشا میکرد که به سمتش میرم..همه چی باید عادی باشه...

(من) iHola! :سلام

شاهرخ بلند میشه در حالی که دستاش تو جیباشه کمی میاد جلو وبه چهره مشتاق من خیره میشه وبالبخند میگه:

شاهرخ) **Bienvenido**: خوش امدی)

سعی میکنم تا میتونم نیشم شل بمونه) **Gracias**: ممنون)

دستشو به سمتم دراز می کنه و دستای ظریف من بین دستای بزرگ و مردونه اش گم میشه
...دستمو به گرمی میفشارد... اما نگاهش برام هم غریبه هم عجیبه... زل زدیم به ...هم برای
در اومدن از اون اوضاع و خلاص شدن از اون نگاه عمیق که انگار تمام وجودمو میکاوید
...اهمی کردم و گفتم:

من: هیچ فکر نمیکردم صاحب دایی ای به این خوش تیپی و خوشگلی باشم شما از عکساتون
حتی از تعریفای مامی هم زیبا ترید...

چشمش برق عجیبی داشت... چشمانی به رنگ شب با ابروهایی پر و کشیده و پوستی سفید
و دماغ و دهنی متناسب و صورتی بیضی شکل موهای مشکی و کمی حالت دار که به زیبایی
کوتاه شده بود... با قدی بلند و چهار شونه و عضلات ورزیده که کاملن مشخص بود که
ورزشکاره...

شاهرخ) **¡Cuánto tiempo! ¡Tanto tiempo sin verte!**: دلم برات تنگ
شده بود...).

لبخند اغوا کننده ای زدم و با نگاهی که اهورا ازش نگاه جادویی یاد میکرد و با خطی بین
ابروهام گفتم) **¿Hablas español?**: اسپانیایی بلدی؟)

شاهرخ با لبخند در حالی که چشمش بین اعضای صورتم در گردش بود می گه **Sí**:

hablo un poquito de español, Sí, un poco (یه کوچولو)

من: میشه بریم تو سرده!... حالا اصلا سرد نیست تازه ابان و رد کردیم اما حس خوبی نداشتم
...

شاهرخ: اوه حتمن سنیوریتا و با لبخند وارد شد و با دستش که خیلی پشت کمرم قرار گرفت
... همراهش رفتمو و لحظه آخر قبل ورود شاهرخ برگشت و..

شاهرخ به راننده: چمدونهای خانم رو ببر تو اتاقی که براش آماده شده

وارد اتاقم شدم بزرگ و روشن با دوتا پنجره که به بالکن باز میشن

یه تخت بزرگ دونفره کنار پنجره اس که با پرده های کرم رنگ و والان قهوه ای سوخته که

ترکیب رنگ روتختی هم از همین دورنگه و دوتا اباژور که نباتی رنگن با کریستال های گرد

و قشنگ... یه میز ارایش که درست روبه روی تخت کنار یه دربه که فکر کنم سرویس

بهداشتی.. یه کمد دیواری بزرگ که دقیقا کنار درب ورودیه رفتم بازش کردم غیر دوتا حوله

و یه دمپایی روفرشی چیزی توش نبود... تاموقع ناهار باید صبر کنم مثلا خسته ام و دارم

استراحت میکنم یه سرو صداهایی داره از پایین میاد اهسته لای درو باز می کنماما سریع میبندمش ممکنه تو دید دوربین باشم دوتا دو بین انتهای سالن و دوتا هم بالای راه پله هاست....گشتی تو اتاقم زدم ببینم دوربین داره یا نه که خدا روشکر نداشت میرم سراغ چمدونها.... یکی رو باز نکرده با پا هل دادم زیر تخت چون الان باهاش کاری ندارم اول از همه لب تابمو در میارم باید کانکت بشم وچرخی با دوربینا بزنم به سیستم خونه نفوذ کردم اما به با یه پوشش که رو صفحه مانیتور نگهبان فقط به صورت یه پیغام ارور ظاهر میشه الان که اون بدبخت دنبال عامل اروره من دارم تمام خونه رو میبینم ...اووووووف چقدرهم دوربین داره ...فعلم که خبری نیست.... شاهرخ با حالتی گرفته درحال قدم زدن در پذیراییه...چرا ناراحتی یعنی مشکلی پیش اومده؟؟؟...شونه ای بالا میندازم...میرم سراغ بقیه جاها ...این دیگه کیه تو اشپز خونه هم دور بین داره ...این یعنی عدم اعتماد به هر کس...پس چرا به من اعتماد کرد ؟! چرا منو قبول کرد؟!خوب جوابش معلومه من خواهر زاده اشم... حسم بهم میگه یه چیزی درست نیست...نگهبانا دوبه دوهه جا هستن ورودی ها اما می تونم به جرات بگم تدابیر امنیتی قسمت غربی خونه بیداد می کنه...ازساختمان خونه ای که توش هستم اگه بخوام بگه...

خونه که چه عرض کنم کاخ شاهرخ...یه خونه تربیلکسه ...از در که وارد میشی یک سالن دایره ای بزرگه که با دوراه پله قرینه ودایره ای به بالا راه پیدا میکنه ویه در شیشه ای سمت راست که پذیراییه که اونم با یک راه پله از انتهای راست ان به بالا والبته به پایین راه داره که به سالن استخر و جکوزی وسونا میرسه واز بالا به اتاق خوابا از راهروی راست...در سمت چپ سالن دایره ای به اشپز خانه و اتاق ناهارخوری والبته قسمت غربی خونه که شامل اتاق کار وملاقاتهای شاهرخ و خوابگاه خدمه و نگهبانان ...به اضافه یه در که در انتهای ترین راهروی غربی خونه اس که توسط چهار دوربین پوشش داده میشه ...وهشت تا بالکن که به صورت قرینه ودور تا دور خونه اس....وباغی بزرگ با درختانی تودر تو که بیشتر فکر می کنم برای پوشش دوربیناس...

...اتاق من تو شمالی ترین قسمت خونه اس که از دو طرف راه پله ها به اینجا ختم میشه...تو راهرو های بالا دوربینهای چرخشی داره تا اولین فرصت بایدعکساروبرای اهورا ایمیل کنم...جالبه هنوز خدمه رو ندیدم...

کسی به در میزنه به سرعت لب تابو پرت می کنم زیر روتختی ودراز میکشم..در اهسته باز میشه ...لعنتی باید همیشه دوربینای در اتاقم رو **on** نگه دارم...اصلا از غافلگیری خوشم

نمیاد... خانمی اهسته تکونم میده.. مستخدم: خانم.. بیدار بشید موقع ناهاره اقا
منتظر تونه ... با تکونی ساختگی که مثلا پریدم .. میشینم و میگم :مگه ساعت چنده با لبخند
میگه ساعت یکه... اخیه چقدر جوونه ازش میپرسم : توچند سالتنه: با خجالت: ۱۷ساله خانم
کمکتون کنم لباس عوض کنید..

-اخیه طفلی ...چه خجالتتم میکشه انگار برای پسر نداشته ام دارم از ش خواستگاری
میکنم... منم لبخند میزنم ..چه لبخند تو لبخند شد...

نه خودم میام بیرون باش

سرشو خم کرد ورفت..

اخ جون بالاخره میرم بیرون از یه جانشستن خسته میشم مٹ عذابه برام.. برم از تو چمدونم
یه چیزی بکشم بیرون که مناسب باشه... یه تونیک صورتی با یه شلوار جین مشکی ..موهام
دمب اسبی می کنم از بالا می بندم چون خیلی بلنده از اینکه بریزه دورم کلافه میشم
اخیه نازی یه عکس ۶در ۴ اهورا از جیب لباسم میافته ..خم میشم برش دارم
-الان میام!!!

اهورا: اراه مُردی بجنب دیگه کجایی حالا خوبه ارایش نمیکنی داری چکار میکنی ؟
من : خودت مُردی ...بی ادب... اصلا نمیام ... اوووووف صداش هنوز داره میاد داره غرغر میکنه
که دیرم شد و... الان میبنده و... الان ال میشه... الان بل میشه ... با اخمای اهورا وپوز خند من
تو طول راه به یه عکاسی رفتیم که اقا برای تمدید گواهینامه اش عکس بندازه ..بابا و مامان
امروز دقیقا ۱ ساله که فوت کردن توی یه تصادف لعنتی تو جاده مشهد.. به گزارش پزشکی
قانونی بابا پشت فمون سخته می کنه و میرن تو دل یه کامیون ...نمی خوام بهش فکر کنم
...فکرشم داغونم می کنه ...من تنها زندگی میکنم البته اگه بتونم اهورا رو فاکتور بگیرییم بعد
از کلی ادا واطواری که اهورا در آورد موقع عکس گرفتن ..وفراهم کردن موجبات خنده من
رفتیم ناهار بخوریم بعدم بریم سر خاک ...یه فاتحه می خونم وبه اهورانگاهمی کنم که داره
گریه می کنه و شونه های مردونه اش اروم اروم تکون می خوره ..نمی خوام شاهد شکستن یه
مردباشم ..پس پا میشم...

کسی به در می زنه ..به خودم میام که دارم مات به عکس نگاه میکنم و غرق
خاطراتم..خاطراتی که سرشار از اهوراست ..سریع میبوسمش و میزارمش تو کاور چمدونم
وسریع از اتاق میزنم بیرون..

با آرامش و زیر نگاهای جست و جوگر شاهرخ که یه تیشرت طوسی ویه جین دودی تنش بود که واقعا جذابش میکرد ناهار صرف شد...موقع خوردن قهوه تو پذیرایی داشتیم همه جا رو اسکن می کردم که...

-اینجا به قوانینی داره که از الان بدونی بهتره!

شاهرخ داشت خیره نگاهم میکرد.. با نگاه نافذی که کمی هم اخم چاشنی اش بود ادامه داد...ساعات سرو غذا مشخصه ..برای بیرون رفتن باید با من هماهنگ کنی و بهتره با راننده بری ویبایی ...از مهمونی دادن و جمع های دخترونه هم خوشم نمیاد ...از کنجکاوی هم همینطور .. (فکر کنم اینو به خاطر به خاطر اسکن کردنم گفت)...قسمت غربی خونه هم مخصوص خدمه اس و ورودبه اونجا برات ضرورتی نداره... همین طور اتاق کار من...

خیلی لوندبش لبخند میزنم و چشمای عسلی مو باز وبسته می کنم یعنی فهمیدم...من: باید ترم بعد برای ثبت نام برم دانشگاه می دونی درسم نیمه موند ..راستی میشه شاهرخ صدات کنم یه جورایی دایی تو دهنم نمی چرخه... اخماش کمی باز شد وگفت: البته ایرادی نداره ... به دفعه داد کشید: سماءاااااااااااااااااااا نهههه

نیم متر از جام پریدم ودودرجه روشن شدم ..اخه این چه طرز صدا کردنه احمق سخته ام دادی...بدبخت سمانه مذکورم دست کمی از من نداشت وقتی داخل شد..سمانه: بله اقا امری داشتید ؟

شاهرخ با یه اخم غلیظ :بقیه قوانین خونه رو به خانم بگو وبا بقیه خدمه هم اشناش کن واگه کاری داشت براش انجام بده ...بعدم بی حرف دیگه ای پذیرایی رو ترک کرد... اصلن نپرسید چی می خونم لابد پوشش خبریش خیلی خوبه که اصلن سوالی ندار ...

-بمیری اهورا اینجا دیگه کجاست... سمانه یه سری چیزا از حرف زدن با نگهبانا و خدمه گفت وساعت بیداری و خاموشی ..مهمانی های اقا ..وساعات صرف غذابعدم معرفی خدمه که یکیش همون ناهید بود که اومد اتاقم ویه هم اشپز که اسمش موسی بود ...چهارتا هم نظافت چی ...که اسماشون ارزو ..ساغر و..عطیه و لاله بود وسمانه هم سر خدمتکار..اخ که مخمو خورد بس که یه حرفو ده بار تکرار کرد انگار داره به بچه حرف زدن یاد میده...وقتی سخنرانی سمانه تموم شد...

بی خیال پامیشم میرم سمت حیاط که خوشبختانه نه شاهرخ نه سمانه ازش چیزی نگفتن

□ □ □ □ □

وسط راه یاد این افتادم که الان اهورا ازم بی خبره راهمو کج می کنم سمت اتاقم...بعد ورود به اتاقم درو قفل کردم و لب تابمو روشن کردم دوربین پشت در اتاقم رو **on** کردم و رفتم سراغ

چمدون زیر تخت کشیدمش بیرون... اوه اوه چه سنگینه... به دستگاه گیرنده سیگنال کوچیک که اندازه یه گوشی تلفن بودرو کشیدم بیرون و روشنش کردم دور تا دور اتاق چرخوندمش... بله همینطور که فکر میکردم یه شنود درست زیر کنسول ایینه تعبیه شده داخل سرویس بهداشتی شدم.. خوب خبری نبود.... پس مکان امنم فقط حمام و دستشویییه... والته بالکن بدون در نظر گرفتن دوربینا...
 هراز گاهی نگاهی به لب تابم میکردم که غافلگیر نشم... از جعبه جواهراتم که اکثرشون کاربری شون بیشتر از یه زیور الات ساده اس انگشتر در اوردم دستم کردم و یه گوشواره که نگین قرمز داشت به گوشم کردم و یه گردنبند فیروزه به گردنم انداختم.. خوب اینم از این... میرم سراغ لوازم کیف ارایشم بازش میکنم دوردیفه که از وسط باز میشه بازش می کنم یه رژ مایعه قرمز آتشینم می زارمش توی کیف دستیم یه تراشه کوچیک که زیر کرم پودر مه برش میدارم می زارم رو ناخن شصت پام و روش رو با لاک قرمز آتشین می پوشونم مجبوری همه ناخنهای پامو لاک می زنم.. بعدم میرم سر وقت لایه زیرین چمدونم یه کلت با دوتا خشاب پر درش میارم چکش میکنم و می زارمش زیر کاور چمدون.... یه شوکر و یه اسلحه شوکر پرتابی ... یه جعبه کمک های اولیه برای مواقع ضروری .. یه دوربین دید در شب کوچیک برای استفاده یک چشمی.. یه طناب که تحمل وزن منو داشته باشه.... و در اخر نانچیکوهای دوبر عزیزم که گویی جزیی از وجود من هستنلباسامو تو کمد اویزون می کنم ... یه ساک ورزشی خوشکال صورتی هم در میارم یه سویی شرت مشکی که چند سایز از خودم بزرگتره رو میزارم توش و یه شال مشکی و یه کتونی مشکی ادیداس ... زیپشو میبندم میزارم تو کمد...

حالا تا شب فرصت دارم ایمیلهای این شاهرخ خانو چک کنم .. و کمی کمرا گردی کنم ... اما اول

نگین گوشواره رو روشن می کنم می رم تو حموم .. اب و باز می کنم .. صدای نگران اهورا میپیچه تو گوشم..

اراه... اراه .. حالت خوبه همه چی روبه راهه ... با خونسردی ای که همیشه حرص اهورا رو در می اره میگم: سلام بر اهورا جان خودم .. اراه همه چی خوبه مستقر شدم الان تو حمومم تو اتاق شنود دارم .. فعلا باید کمی جا بیفتم تا اونم حلش کنم...

پوووووووفی می کنه و میگه : خدا رو شکر .. مشکلی تو برخورد اول نداشتی .. مراقب باش دیگه سفارش نکنم هر شب باید گزارش بفرستی هر وقت کار داشتی دوتا خط ماهواره ای تو

کیف دستی ات هست یکیشو بنداز تو گوشت...یکی رو هم بزار یه جای امن برای شرایط اضطراری...

وای که اهورا داره یه نفس حرف میزنه... با حرص بهش میگم اهورا من شش ماه داشتم گل لگد می کردم بابا خیالت راحت لابد تو بهم اعتماد نداری که اینقدر نگرانی... صداش اهست ه تر میاد: نه احمق جون چرا نمیفهمی تو الان تو دهن شیری..

با خنده می‌گم: او‌ه او‌ه چه شیرینی چه یال و کوپالی هم داره برای خودش.. ببین اطلاعات اولیه رو برات با چندتا عکس می‌فرستم البته شب منتظر باش.. کاری نداری برم دوش بگیرم... صدای اهسته اش این بار یه زمزمه بیشتر نیست که می‌گه ...دوستت دارم

ارتباطو قطع کردم ..بعد یه دوش کوتاه..از حموم پریدم بیرون با حوله پریدم رو تخت دوربینا رو چک کردم ..شاهرخ هیچ جا نیست از دو حالت خارج نیست یا رفته بیرون یا تو اتاقشه ... پس میرم که یه چند تا عکس یادگاری بندازم ویه چند تا میکروفون کار بزارم....جلوی اینه لنزهای سبزو میزارم که قابلیت گرفتن عکس با وضوح بالا رو دارند...یه دستبند سکه ای از جعبه جواهراتم در میارم ومیندازم دستم یه لباس سفید با طرح های شلوغ تنم می کنم وبا کلیس موهامو جمع می کنم

از اتاقم میام بیرون . سمانه گفته بود اتاق کار شاهرخ غربی ترین راهروی طبقه بالاست....دو تا دوربین ها پشتشون به منه تایم میگیرم ۳۰ ثانیه زمان چرخش و ۱۰ ثانیه هم مکث بین هر چرخش سر جمع ۴۰ ثانیه بد هم نیست...به سمت راه پله های غربی میرم انتهای راهرو یه دربه که اتاق شاهرخه .. با وجود اینکه سمانه گفت :.شاهرخ خوشش نمیاد کسی تو اتاق کارش مزاحمش بشه ...فقط مهمانان ویژه توی اون اتاق با شاهرخ دیدن میکنن.. هه ویژه . اما من باید برم چون منم برای شاهرخ یه مهمون خیلی ویژه ام .دو تا دوربین درب اتاق شاهرخ رو پوشش می دن قفل در اتاقش الکترونیکی که کار منو در صورت لزوم راحت تر می کنه... چند ضربه به در میزنم با کمی مکث درب باصدای تیکی باز میشه... اروم هلش دادم وبا لبخند وارد شدم

ووو!!!!!!وووووو چه دکوراسیونی ...یه میز بزرگ مشکی روبه روی در ورودیه با یه کامپیوتر
روش ..یه کتاب خونه بزرگ دیوار مجاور پنجره را که سمت راست اتاقه پوشونده ...مبلمان
تمام استیل کله شیری نقره ای رنگ یه میز شیشه ای بزرگ که پایه اش سه تا کله شیره که
در حال نعره زدن...ویه پوستینه ببر همراه با کله وسط اتاق...

شاهرخ چونه اشو به دستاش که در هم گره کرده تکیه داده وبه من زل زده... با دست بهم اشاره کرد بشینم.. کلا از زبونش زیاد استفاده نمی کنه می ترسه اصطحلاک پیدا کنه...نشستم که گفت: خوب؟؟؟ منم خودمو زدم به اون راه وگفتم: چی خوب شاهرخ جان؟؟

اخمای شاهرخ رفت تو هم وبا نگاه نافذی گفت:من کار دارم والان وقت ندارم خواهشا بگو چه کاری داری که اینجا اومدی...بعدم زیر لب زمزمه کرد نقض قانون تو روز اول... منم نگاهمو ناراحت کردم وبا بغضی که خودمم نمی دونم از کجا اومد گفتم (¿Por qué: چرا)؟؟ من بعد ۱۰ سال از اون سر دنیا تنهای تنها برگشتم پیش تنها کسی که تو این دنیا دارم فکر می کردم خوشحال میشی اما (Nada... نیستی) چرا؟؟(¡Perdón! متاسفم) اومدم از جام بلند بشم برم بیرون که سریع میزو دور زد وکنارم نشست..با لحن ارومی که معلومه که خیلی سعی می کنه حفظش کنه میگه: من یه مقدار درگیری کاری دارم اما ترتیبی می دم برای اخر هفته یه مهمونی برگزار بشه تا هم تو با دوستان من آشنا بشی وهم اونا با تو...بعدم به در اشاره کرد که کار نیمه تموم منو کامل کنه ... بدون هیچ حرفی با دلخوری از اتاق زدم بیرون اما تو دلم عروسی بود همه چی با این مهمونی جلو می افته..از راهروی غربی وسالن ورودی وخدمه و نگهبانا عکس گرفتم تا برای اهورا بفرستم... سر راه به سمانه گفتم که شام نمی خورم واینکه به شاهرخ بگه من فردا می خوام برم بیرون و به اتاقم رفتم..

**

فصل دوم

شش ماه قبل...

الان ساعت ۱۱ شبه بعد از ایمیلی که برای اهورا فرستادم ... صدایی از اتاق شاهرخ دریافت کردم...داشت با تلفن صحبت می کرد... بهتره بگم داشت دادو هوار میکرد سریع هد ست رو توگوشم گذاشتم صدا از سکه ای که از دستبندم جدا کردم وتو کنده کاری مبل اتاق شاهرخ گذاشتم میامد...شاهرخ: تو راجب من چی فکر کردی من جایی اینکه وسط این بازی مسخره تو باشم باید الان برای تحویل گرفتن اون محموله باارزش بندر باشم...سکوت.. کمی بعد:اخه تو پیش خودت راجب من چی فکر کردی خیلی احمقی ... من می دونم اون افرندی از پسش برنمیاد..سکوت...فکر کنم تماس قطع شد..اومدم هد ست و از گوشم بردارم که دوباره صدا ش تو گوشم پیچید .. شاهرخ: کجایی؟...لعنتی هنوز به ابادنم نرسیدی...؟؟یه دفعه هوار کشید :اگه فردا جنس ها سالم تو انبار نباشه قول می دم خودم دخلتو بیارم فهمیدیییییییییی...اوه اوه همچین هوار کشید که گوشم داره زنگ میزنه...

هنوز هدست تو گوشمه یه ایمیل فرستادم برای اهورا گفتم امشب تو بندر دارن یه چیزهایی جابه جا میکنن ساعت و مکان نامشخص . یه اسم دارم (افرندی) .. تمام
برام یه اس ام اس از اهورا اومد با این مضمون: مجلس بدون مهمون صفایی نداره... مث یه تاکسی میمونه .. دنیای بی تو...

یعنی صد دفعه بهش گفتم عین ادم بنویس خطم امنه بازم دری وری فرستاده.. داشتم تودلم بهش بد وبیراه میفرستادم... یه ایمیل برام رسید .. اهورا: دریافت شد .. خبرش باشه فردا... شنود کار نذاری ریسکش بالاست ... مراقب خودت باش ... تمام

دراز کشیدم رو تخت به حالت نیمه نشسته تکیه امو دادم به تاج تخت و لب تابو گذاشتم رو پام اول همه دوربینا رو چک کردم شاهرخ تو پذیرایی داره قهوه می خوره .. بهترین زمان برای چک کردن ایمیلشه .. کمرای پذیرایی رو میدم گوشه صفحه که حواسم بهش باشه... همین که یه حفره ایجاد کردم برای ورود به این بوکس شاهرخ متوجه شدم یکی همزمان بامن داره تو صفحه ایمیل شاهرخ چرخ می زنه ... اولش شک کردم .. اما مگه میشه خود شاهرخ نیست پس کیه... می تونم هکش کنم اما ریسکش بالا س اگه رد مو بزنی واز قضا خودی باشه اونوقت لو میرم باشه برای یه وقت که از اینجا خارج میشم.. خواستم به اهورا بگم اما پشیمون شدم اون امشب به اندازه کافی درگیر هست نباید ذهنش رو مشغول یه فرضیه کنم...

تو ایمیلش غیر یه شماره حساب و دو تا فایل پی دی اف ... چیز به درد بخور دیگه ای نبود... شماره حسابو چک کردم مال بانک نیت وست لندن ه ... یه حساب شخصی به نام هوروش کیان .. فایل ها رمز دارن ... تا الان که یک ساعت از نیمه شب گذشته فقط قفل یکیش باز شد ... چند تا عکس از اشیا عتیقه و دو صفحه اسم .. برای من که معنای خاصی نداره میریزم شون روی یه فلش مموری فردا به اهورا بدم اون یکی فایلم میرزم خودشون تو ستاد رمزگشایش می کنن..

اووووووف این شاهرخ کی غیبش زد من نفهمیدم ... بی خیال برم بخوابم که فردا باید برم دیدن اهورا ...

نیمه های شب از صداهایی که از حیاط میومد بیدار شدم ... از پشت پنجره نگاه کردم ... ماشین شاهرخ با یه ماشین دیگه به سرعت از خانه خارج شد... سریع دویدم داخل حموم... دکمه رو زدم... اهورا؟ اهورا میشنوی با توام ... الو.. صدای خسته اش پیچید تو گوشم.. اهورا: جانم؟ من: اتفاقی افتاده شاهرخ با عجله خونه رو ترک کرد... بازم خسته: اره عزیزم یه محموله اسلحه توسط پلیس بندر کشف و ضبط شد... من نگران: اهورا تو حالت خوبه؟ چرا بی

حالی این که خوبه؟ اهورا با صدایی تحلیل رفته گفت: تا اطلاع ثانوی اقدامی نکن ...فردا برات توضیح میدم...من: اهورا میگم چی شده عجله کردم نه؟؟ لعنتی حرف بزن... صدای اهورا زمزمه وار میپیچید تو گوشم...:خسته ام عزیزم..بعدم تماس قطع میشه..

اووووووووووووووف... دلم می خواد خفه اش کنم ..دلم می خواد کله اشو بکنم ...من اینجا دارم با زندگیم قمار می کنم اونوقت اقا برای چهار تا کلام حرف زیر لفظی می خواد...اخ مگه دستم بهت نرسه !!..

صبح ساعت ۷ از اتاقم زدم بیرون .. تو حیاط یکی از اون غول تشن های شاهرخ جلومو گرفتن ...بخت یارم بود که سمانه به موقع سر رسید ...سمانه : بذارید بره اقا در جریانہ... بعد رو به من گفت: خانم صبحانہ میل نمی کنید ؟ ساکم رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم: نہ ممنون می خوام برم باشگاه... کمی چشماش گشاد شدو باتعجب گفت : مگہ شما ادرس باشگاه دارید...در ضمن رانندہ امروز نیست شما رو ببرہ بیااید تو تا صبحانہ میل کنید زنگ می زنم اژانس بیاد ببرتون ..

پووووف... نفس بکش خفه نشی یه وقت...یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش کردم وگفتم ...از تو مجله تبلیغاتی که تو پذیرایی بود برداشتم... جلال الخالق اینو از کجا در اوردم...خدا کنه باور کنه ...اخیییییییییییی..نگاهش جواب گرفته شد سری تکون داد و رفت که زنگ بزنه اژانس ... داشتیم تو حیاط با پام سنگ ریزه ها رو شوت می کردم ..یه ادیداس صورتی پوشیدم با یه مانتوی سفید ویه شلوار جین مشکی که از قضا خیلی هم تنگه خوبه مانتوم عباییه ویه شال صورتی... منتظر اژانسم که در پارکینگ باز شد وماشین پورشه کوپه مشکی شاهرخ قدم رنجه کرد... همینو کم داشتم... از کنار من ولبخند احماقانه ام رد شد...بیا من میگم من نخندم سنگین ترم همش حرف خودشو می زنه ..هه حتی نگه نداشت یه سلامی کنه با اینکه ۱۲ سال از من بزرگتره اما خیلی بی نزاکته ..پووووف منم خل شدم چه ربطی به سن داره.... ■

..کمی جلو تر زد رو ترمز وچند ثانیه مکث کرد بعد دنده عقب گرفت...درست کنارم زد رو ترمز... شیشه رو داد پایین : اوه اوه سر صبحی این همه اخم از کجا میاره ...سلامی کردم ...سرشو تکون داد وزیر لب یه چیزیی گفت که دهنم وا موند ...شاهرخ: سوار شو...

جانیانم...این الان چی گفت ... با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که گازشو گرفت و

دهن من بیشتر باز شد...رفت قسمت پارکینگ ماشینا یه دور ۱۸۰ با سرعت بالا زدوبا همون

سرعت اومد به سمت من

--یا قمر بنی هاشم الان این داره میاد منو زیر بگیره...دارم خودمو جمع وجور می کنم که جلوی پام ترمز میزنه... ودرب طرف شاگرد به شدت باز میشه...این خودش الان یعنی دستور سوار شدن...هر چند اصلا به مزاقم خوش نیامده اما با کمی ناز سوار میشم...اخه مگه چاره ای هم دارم...من دایی نخوام باید کی رو ببینم...به محض بسته شدن در توسط من پاشو گذاشت رو گاز

_در پارکینگ با توجه به سرعت این لعنتی به نظر من به موقع به اندازه باز نمیشه... مغزم فرمان میده بپریم پایین چون الان کتلت میشم ..از طرفی ارتیمیس از این جرات ها نداره .. چاره ای ندارم ..دهنمو اندازه اسب ابی باز می کنم واز ته دل جیغ میکشم .و همزمان چشمامو میبندم... ماشین با تکیه بدی متوقف میشه...اگه کمر بندمو نبسته بودم الان تو شیشه جلو که عرض کنم الان تو در پارکینگ بودم ... اهسته لای چشمامو باز می کنم ..ببینم زنده ام یا نه..

اخیش هنوز زنده ام ...در پارکینگ بازه...وما هنوز تو حیاطیم... برگشتم تا جواب سوالامو از شاهرخ بگیرم که دیدم سرشو گذاشته رو فرمون...اگه نفس هاش صدا دار نبود می گفتم خودشم از حرکت خودش سخته زده... چند دقیقه همینطور گذشت تا بالاخره عروس ما بله گفت... شاهرخ با صدایی نخرانشیده که انگار یه عالمه هوار کشیده گفت: اژانس دم در منتظرته...

بابا این رسمن داغونه...از ماشین پیاده شدم ودر ماشین و کوبیدم به هم...سواراژانس شدم ... درونم غوغایی بود .. یعنی اگه توی مبارزه هم کسی فحشم بده امپر عصبانیتم تا اینجا بالا نییاد ...ماشین راه افتاد...

بازم اون حس لعنتی بهم داره هشدار میده...یه جای کار می لنگه ... ادرس یه باشگاه تو فرمانیه رو دادم که قبلا با اهورا انتخابش کرده بودیم ...چون یه درب شمال داشت ویه در جنوبی یکیش توی یه خیابون بود اون یکی هم توی یه خیابون دیگه...تا اونجایی که من حواسم بود دو تا موتور سوار که از نیمه راه جاهشون رو عوض کردن مهمون دیگه ای نداشتیم....کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم... من از درب شمالی وارد باشگاه شدم توی کلاس ایروبیگ اسم نوشتم وبه رختکن رفتم به مسئولش گفتم یه کمد اختصاصی می خوام والبتّه با کمی پول مشکلم حل شد... ساکم رو داخل کمد گذاشتم لباسمو با لباسای داخل سک عوض تیپ کامله مشکلی... ودوتا نانچیکوهامو گذاشتم تو جیب سویی شرتم و از درب جنوبی زدم بیرون کمی جلوتر اهورا توی یه تاکسی سبز منتظرم بود بی درنگ سوار

من: اینا رو از ایمیل شاہرخ در اوردم چند تا عکس عتیقه و دو تا ردیف اسم... واما یہ نام

اهورا یا بالاترین ولوووم ممکن: مگہ من بہ توووووووو نگتتممممممم دست نگہ

[illegible]

بابا چته الان چشمای خوشکلت میافته بیرون....عکس العمل من به هوار کشیدن اهورا همیشه فقط خونسرد و بیخی نگاه کردنه...درست مثل قدیما...

اهورا عصبانی: مگه نگفتم با این مرتیکه درگیر نشو چرا همیشه خودسرییییییی هان؟؟؟
من سرد و بیخی در حال اتل بستن دوتا انگشت انگشتی وانگشت کوچیکه دست چپم: مگه حالا چی شده؟؟....اهورا از عصبانیت داره دور خودش میچرخه و مدام دست میکنه لای موهاش...اخییییی ادم یاد این مگس ها میافته که هی دور خودشون میچرخن...ولبخندم تبدیل به خنده دندونی میشه که البته از چشم اهورا دور نمی مونه...انگار به بشکه باروت جرقه زده باشی همچین منفجر شد که تن من بدبخت پر از ترکش هاش شد....

اهورا: من می گم تو بچه ای...عملکردهات نسنجیده اس...بهت برمی خوره زدی دست طرفو از سه جا شکوندی..خودتو ناکار کردی..ببین..ببین..(همچین داد زد که برق از سه فازم پرید)ببین صورتتو....می بینیی؟؟؟دیگه داره اون روی منو میاره بالا...خونسرد گفتم: خیلی ادعاش میشد..من باهاش کاری نداشتم...خودش موقع تمرین بهم گفت اگه کوچکترین اشتباهی بکنم باید بعد ساعت کلاس باهاش مبارزه کنم...خوب منم از دستم در رفت حرکت دورانی (اوچی کاتا) رو ضعیف انجام دادم..اخه بس که نامرده مث فیل از ادم کار میکشه..اصلا از اولم با من مشکل داشت مدام غر میزد نباید یه دختر توگروه باشه...منم خواستم باهاش تصفیه حساب بکنم..به من چه که قانونی نداشت منم از نانچی هام(نانچیکو هام) استفاده کردم...اصلا فکرشم نمی کرد اینقدر حرفه ای باشم..باید میدیدی.... با یاداوریش نیشم باز شد..

سرگردفرزاد رستمی کماندوی نیروی زمینی ارتش: بعد کلاس در خدمتم...با پوز خند از کنارم گذشت...لباسامو عوض کردم...باشگاه که خالی شد(اخه خودش صاحب باشگاه بود) رو تاتمی چهار زانو منتظرم نشسته بود...

فکر نمی کرد پیام...تا حالا ندیده بودم کسی خواستار مبارزه باهاش باشه....اخه یه سر و گردن که چه عرض کنم..دیوی بود برای خودش...قد ۲ متر هیکل چهار شانه درشت فکر کنم من فقط جلوش مث یه بچه ۱۰ ساله در مقابل یه ادم بالغ بودم...تعظیمی کردم...از جاش بلند شد

نیمچه تعظیمی کرد..با یه پوز خند مسخره گارد گرفت...بد جور استرس داشتم..اما نقاب بی خیالی همراه با یه پوز خند رو صورتم بود اگه از ترسم چیزی می فهمید فاتحه ام خونده بود...من: قانونی نداری...انگار موجبات تفریحش شده باشم گفت..

با داد اهورا که از خشم کبود شده بود به خودم اوادم.. می بندی اون نیش تو یا برات ببندم
؟؟!!..... تو اومدی اینجا دوره بگذرونی یا بزنی مامور دولتو داغون کنی اون بدبخت این هفته از
ماموریتش موند میفهمیییییییییییییییییی ؟؟
دیگه داره رو اعصابم طناب میزنه منم صدامو انداختم پس سرم: خیلی تند میری اهورا خان
پیاده شو با هم بریم انگار یادت رفته کار تو گیر منه .. تازه اون پیشنهاد خودش بود نه من .. به
من چه که رقیبشو دست کم گرفته... درضمن الان یک ساله هی دارم از این کلاس میرم اون
کلاس

18

لای دندونهاش که عن غریب بود خورد بشه ..غرید ..می خواهی بدونی کجا میری...؟؟؟؟ فقط
 سرمو تکنون دادم که منو دنبال خودش کشید با قدمهای بلند اون تقریبا داشتم دنبالش
 میدویم... به سمت ماشینش که هیوندای کوپه بود رفت ..در ماشینو باز کرد تقریبا پرتم کرد
 تو ماشین...!!

کلا اخلاقی همینه هر وقت کم میاره سگ میشه!!!

به ستاد رفتیم ..تو راهروی ستاد سردار آزمون رو دیدیم که اهورا یه دفعه زد رو ترمز که
 احترام نظامی بده منم چون ناگهانی ایستاد ترمزم نگرفت یعنی گرفت اما دیر گرفت محکم از
 پشت خوردم به اهورا....اهورای بدبختم که فاصله چندانی با سردار نداشت رفت تو دل سردار
 یعنی دوتایی رفتیم تو بغل سردار...اوضاعی بود برای خودش...بعد از کلی عذر خواهی ..سردار
 با ابرو اشاره ای به من کرد وبه اهورا گفت : معرفی نمی کنی؟؟

اهورا اهمی کردوگفت: آراه رادفرد هستن قربان ...در مورد پرونده شاهرخ کاویان..قربان!!
 سردار سری تکنون داد وازاد داد...داشتیم رد میشدیم که سردار به اهورا گفت:سرهنگ راد
 فرد...بعد از جلسه تو اتاقم باش...

اهورا سانی داد ورفتیم اتاق جلسه...از در که وارد شدیم اهورا با حرص گفت بشین...نمیشه تو
 هیچ وقت دسته گل اب ندی...؟؟؟

جانمم... الان منظورش چی بود بغل سرهنگ رفتیم یا دست رستمی ننه مرده؟؟؟ بی خیال
 ویدیو پروژکتور رو روشن کرد...یه سری عکس جسد نشونم داد ..که واقعا حالم بد شد و بعد
 هم روشو کرد سمتم ..این جاییه که داری میری...یعنی چشمای من از این گشادتر نمیشد
 ...یعنی چی اونوقت ...من دارم میرم بمیرم...اینو بلند گفتم که ...اهورا پشت چشمی نازک کرد
 وگفت: نه خیرشاهرخ کاویان...تصویر عوض شد عکس یه پسر نوجون که کنار یه استخر
 نشسته ...

جرایم نامبرده ...قاچاق هرویین وکوکایین...قاچاق اعضاء بدن انسان...قاچاق عتیقه...
 واردکردن وقاچاق اسلحه...

پوووووووف مخم سوت کشید:از کجا اینقدر مطمئنی؟؟؟ اگه این همه مدرک دارید پس چرا تا
 الان دستگیر نشده هان؟؟

عادل اندر سفیه نگاهی بهم کرد وگفت: هیچ جا ردی ازش نیست تو یکی ازبازجویی ها یکی
 از قاچاقچی های دست پایین فقط همین اسمو داد...ما الان سه ساله دنبالشیم اما فقط
 اطلاعات کمی داریم هر کی بهش نزدیک شده یه جویری خودش یا نزدیکانش نابود شده ...تا

اینکه ما فهمیدیم شاهرخ خواهری داشته که ۱۰ سال پیش با همسر و تنها دخترش از ایران به اسپانیا مهاجرت می‌کنه...دوماه پیش با یه اعلام از پلیس اینتر پول فهمیدیم خواهر شاهرخ و خوانواده اش تو یک تصادف همه گی فوت شدن...اما چون دولت اموالشون رو ضبط کرده..پس یعنی ادرسی از برادرش تو ایران نداشتن که بهش بگن خواهرش فوت کرده...با درخواست قضایی فقط تونستیم چند تا البوم و یه سری خرت و پرت بدست بیاریم...روزی که عکسها رو میدیدم..متوجه شباهت بی اندازه ارتمیس و تو شدم با در نظر گرفتن روند کند پرونده و فشار از مقامات بالا..از سردار در خواست اجازه تام برای حل این پرونده کردم...حرفش نصفه موند برگشت سمت من...نگاهش خاص بود ترکیبی از تردید و ترس... تا تهش رو گرفتم...

لبخند زدم و گفتم: خوبه به نظر جالبه حالا اگه منو شناسایی کردن سر تو چی میاد؟؟
ابروهاش پرید بالا...ادامه دادم: من حرفی ندارم..چیزی هم برای از دست دادن ندارم..اما تو هانیتا رو داری باید بدونم برات اتفاقی نمی افته...چشمات رنگ غم و پشیمونی گرفت...اومد سمتم..که با اشاره دستم که یعنی وایستا...سرجاش خشک شد..محکم و خونسرد گفتم:
احساسات بی احساسات...من اماده ام نمی تونم با اون عکسایی که دیدم بی خیال باشم...منو میشناسی از مرگ هراسی ندارم... فقط باید نتیجه داشته باشه من برای مرگ نمیرم اما اگاه میرم.... نفس عمیقی کشید و نگاهشو ازم گرفت...

با لحن قاطعی گفتم من یه پوشش قوی می خوام....باید مشخصاتم از هرجا که فکر میکنی حذف بشه....هر وقت چیزی بخوام نباید مضایقه بشه. ... همین !
--اهورا نگران شونه هامو تکون میداد: آراه.... عزیزم ...حالت خوبه چراماتت برده؟؟؟ آراه
زل زدم تو چشماتش و با بی خیالی دستاشو پس زدم حالا که من رفتم تو دل خطر اینا شل کن سفت کن در آوردن..

با مشت های گره کرده برگشتم سمتش و با ولوومی که اصلا تو پایین نگه داشتنش موفق نبودم گفتم:

من چیم....هااا...یه احمق... یه بازیچه...هان؟؟ چه مرگته خوب بگو؟
پووفی کرد..وبا صدایی که از ته چاه میامد بیرون گفت: دیگه ادامه نمیدیم... صبوروی رویادته؟؟...یه کم فکر کردم..گفتم: اره خوب چه ربطی داره...

با صدایی که از ته چاه میامد بیرون گفت: همه خانواده اش رو ترور کردن خودشم غیبش زده...یه پیغام تهدید فرستادن که پامونو از کفششون بکشیم بیرون اگه خواهان تلفات بیشتر نیستیم....

چی؟؟ تقریبا هوار کشیدم: تو هم جا زدی...لعنتی..کی بود می گفت هر چی پیش بیاد تا تهش میرم..روزی چند تا اینطوری بمیرن خوبه ها!!!!!!!!!!!!ان؟؟؟ اونایی که بی گناه تیکه میشن چی؟؟ دو دستی گذاشتم تخت سینه اش : ها!!!!!!!!!!!!ان جواب بده؟؟؟
من عقب نمی کشم ..یه بار گفتم بازم میگم من چیزی برای از دست دادن ندارم...تو اگه ترسیدی بکش کنار من تا تهش میرم...کیفمو برداشتم و بی توجه به نگاه مبهوت اهورا...وسبز تیره چشماش که به سرخی میزد...رفتم تو اسانسور..تا به خودش اومد اسانسور رفت بالا...خریدا رو برداشتم خداحافظی سرسری کردم وزدم بیرون...

بی هدف قدم میزدم..دروغ از خشم میسوخت..من باید صبوری رو پیداش کنم
اولین کافی نتی که دیدم رفتم داخل...رفتم تو ایمیل شاهرخ...می دونستم دارم خطر میکنم اما چاره ای نبود...یه پوسته ایجاد کردم...اگه کامپیوترش روشن باشه...اگه وب کم داشته باشه..اونوقت تو مشتم منه...همینطور داشتم تند تند تایپ میکردم می دونستم زیاد وقت ندارم...یه صفحه باز شد در کمال ناباوری پیامی از هوروش تو این بوکسش بود که نوشته بود افرندی تو مشتهای منه...خانواده اش هم برای پوشش حذف کردم....سریع اومدم بیرون...
زدم بیرون با اولین تاکسی برگشتم باشگاه...از درب جنوبی رفتم تو..لباسامو عوض کردم با گوشیم یه اس ام اس دادم به اهورا :

صبوری نفوذی بوده...الان شاهرخ هم دنبالشه...سریع برام مشخصات هوروش کیان رو بفرست..تمام..

صبوری یعنی همون افرندی الان کجاست...اگه منو بشناسه...اگه لو برم چی؟؟؟ اگه...اگه نمیفهمم چرا شاهرخ صبح اون برخوردو کرد...سرم پر از سوالای بی جوابه!!!
از باشگاه اومدم بیرون..همه چی جز یه موتوری که فاصله اش بامن زیاد بود وکلاه سرش بود..عادی بود...کمی ساکم به خاطر خریدا که نمی دونم چی ها برداشتم سنگین بود...با یه تاکسی برگشتم خونه شاهرخ...از تو اینه کوچکی که مثلا برای مرتب کردن شالم دارم ازش استفاده می کنم نگاهی به بیرون انداختم ببینم موتوریه دنبالمونه یا نه ؟
با فاصله معینی داره میاد...خوبه شاهرخ جان پس پراز سورپرایزیم برای همدیگه.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم... در باصدای تیکی باز شد... سعی کردم تو پوسته اتمیس جا خوش کنم وبا نفسی عمیق وبسم الله یی رفتم تو....

شاهرخ روی بالکن پذیرایی ایستاده بود ودستاش تو جیبش بود...یه جین قهوه ای با یه پیراهن شکلاتی تنش بود که خیلی بهش میومد...جالبه به نظر من خیلی خوش تیپه...اینش جالبه که به نظر من تا الان هیچکی به اندازه اهورا به نظر من خوش تیپ به نظر نمیرسید.... با سری برافراشته...ولبخندی اغواگرانه براش دست تکون دادم...ایش فقط سرشو تکون داد ... کلن زیاد از زبونش استفاده نمیکنه.....بازم داشت با نگاه جست وجوگرش منو می

کاوید....چرا من فکر میکنم یه چیزی تو نگاهشه که درست نیست؟؟؟

با صدایی بلند گفتم) **Señor ¡Hola!** :سلام اقا)

پوف بازم سرشو به نشونه احترام کمی پایین آورد....اخه ادمم اینقدر خشک و نجسب؟؟؟

بروخدارو شکر کن واقعا داییم نیستی..وگرنه خودم زبونتو باز می کردم!!!

بی خیال شاهرخ...از کنار سمانه که برای خوش امد اومده بود دم در رد شد م و به اتاقم رفتم.... این پنج شنبه برام مهمه باید یه کاری کنم...خوب من اگه جای شاهرخ باشم..صبوری رو چه کار می کنم ها؟؟؟ خوب معلومه می کشمش!!!

اما هوروش فقط گفته بود تو مشتشه...اگه کشته باشه میگه کشتم...پس زنده اس و احیانا یه جایی که من نمی دونم!!!پوف....سمانه داره میاد اتاق من چه کار...لب تابو بستم...همینطور که فکر میکردم داشتم کمرا گردی میکردم..که..

باشدم جلوی آینه ایستادم تا عادی باشم...زیر لب گفتم: ۱...۲...۳...تق...تق

با صدایی شاداب گفتم بفرمایید...سمانه دراستانه در به من که موهامو افشون کرده بودم خیره شده بود..تو نگاهش تحسین بود...از تو آینه نگاهی بهش کردم و گفتم: خرج داره ها؟؟؟..به خودش اومد و بدبخت گیج وویج گفت: بله؟؟ با خنده ای صدا دار اشاره ای به خودم کردم وچشمکی زدم: دید زدنو میگم!!!

یهو خیلی رسمی گفت:اهممم.. عذر می خوام خانم ،...اقا با شما کار دارن... گفت برید حیاط...منتظرن....سری خم کرد وقبل از اینکه بره ..با لحن خاصی که همراه حرصی پنهان بود گفت: اقا از انتظار زیاد خوشش نیامد... پس زود تر لطفا...ورفت...

یعنی چی کار داره ..لابد یه سری قانون جدید می خواد بخشنامه کنه....باشه...با یه تونیک قهوه ای که مدلش کج بود با یقه ای شل که کمرش یه زنجیر طلایی داشت با یه شلوار جین

جذب قهوه ای..موهامم بالای سرم جمع کردم وبه بهانه سردی هوا شالی ضخیم سرم کردم که کرم قهوای بود...اوه چه ست کردم با شاهرخ جون...برم که ببینم چی داره بگه... چند دقیقه بعد تو حیاط کنار شاهرخ داشتم شونه به شونه قدم میزد...دستاش تو جیب هاش بود...چند دقیقه همینطور به سکوت گذشت... کلا از سکوت متنفرم اونم وقتی منتظر کسی چیزی بهم بگه...مدام خودمو به ایور اونور تاب میدادم...کلافه شده بودم.....نه اینجوری فایده نداره.... باید قدری صمیمی می شدم نا سلامتی داییم بود...خواستم جو رو عوض کنم.. دستمو انداختم دور بازو هاش که مٹ سنگ سفت بود...برگشت نگاهم کنه که یه تاب ۱۸۰ درجه به موهام دادم تا بریزه تو صورت...تو نگاهش چیزی نبود...عین شب سیاه وتاریک....لبخندی زدم که اگه اهور میدید کله مو میکند...زل زده بود بهم ... پیش خودم گفتم الان نطقش باز میشه....اما اخماشم رفت توهم ...دستشو از تو دستم کشید بیرون ..با قدمهای بلندی خودشو رسوند به مبلمان تو باغ.....یه اور کت مشکی تنش بود ..فکر کنم سرماییه اخه اصلا هوا زیاد سرد نیست دستاشو کرد زیر کتش وبا یه حرکت کت شو تو هوا یه بادی داد ونشست ویکي از پاهاشو انداخت رو اون یکی ..قدری توی حرکاتش بی قراری مشهوده...چرا؟؟؟صحنه قشنگی بود...خیلی با ابهت به نظر میرسید با اون اور کت واون مدل نشستن...

بی حرف رفتم نشستم...تابی به موهام دادم ...وبا نگاهی خیره امونشو بریدم..تا بالاخره سرشو بلند کرد وبهم زل زد...اخماشو کرد توهم...بی مقدمه گفت: مهمونی پنجشنبه عقب افتاد شاید هفته دیگه...

-چی؟ چرا؟ من کلی برنامه ریزی کرده بودم..

-اوه چه جالب ..چه برنامه ریزی ای اونوقت..؟؟.....اوخ اوخ گند زدم ...من خودمو نمیبازم...

-لباس ...ارایشگاه...کلی ذوق داشتم ...چراعقب افتاد؟؟

انگار به منظور مورد نظرش نرسیده باشه...از جاش بلند شد کت شو مرتب کرد ونگاه تیزی بهم انداخت:

--یکی از بهترین دوستانم که دوست دارم باهاش آشنا بشی ...تا هفته آینده تهران

نیست..منتظر میشم وقتی اومد ادامه حرفشو خورد ودندون قروچه ای کرد ورفت..با

قدمهایی بلند.. نرفت داخل رفت سمت ماشینش... سوار شد با صدای نخراشیده لاستیکا

وبسته شدن درب پارکینگ...به خودم اومدم ودیدم ...رفته... شونه ای بالا انداختم واز کنار

نگهبانا رد شدم بی هدف... تو فکر بودم که خوردم به چیزی...یه دست جلوی سینه ام بود

محکم مچشو گرفتم بزمنش زمین.. که به خودم اومدم وسریع رهاس کردم و پرسشی به صاحب دست خیره شدم که یعنی : هان ... چیه دزد گرفتی؟؟ /
 با صدایی نخراشیده گفت: اونور ممنوعه خانم... تازه فهمیدم کجام.. بخش غربی خونه.... منطقه ممنوعه ..نگاهی انداختم ..اوه ..اوه ..اینجا چقدر محافظ داره ..مگه چه خبره که عین لونه زنبور می مونه...هشت نفر دونفر جلوی یه در که نمی دونم به کجا میره؟؟ دو نفر از قسمت ورودی حیاط... دونفرم اون سمت که ورودی پشت خونه ودر اصل شرق به غرب محسوب میشد....دونفرم دارند داخل محوطه قدم میزنن...جان خودم کاخ سفیدم اینقدر محافظ نداره...

سریع برگشتم سمت خونه ...پله هارو دوتا یکی رفتم بالا..خودمو پرت کرم تو اتاقم درو قفل کردم گوشیمو در اوردم...۱۱۱۱ ۲۵ تا میس کال از اهورا ویه ۱۰ تا اس ام اس.... اوه اوه چه عصبانی هم هست همش بد وبیراه گفته واز اینکه اگه دست از پا خطا کنم میاد ومنو هر جور شده میبره گور بابای عملیات...اینم باید دختر میشد چقدر احساساتی...
 رفتم تو حموم دکمه گوشواره مو فشار دادم ...اهورا هاپویی هاپویی همچین داد زد پرده گوشم پاره شد

--لعنتیکجایییی ...هان.. آراه اون روی سگم منو بالا نیار جواب بده ...
 خونسرد واروم گفتم:

–تاوقتی داری داد میزنی من حرفی ندارم....سکوت.کرد....دقیقا چیزی که من بهش احتیاج داشتم....

--اینجا خبراییه....از بخش غربی خونه یه عکس ماهواره ای می خوام که از قضا لیزری هم باشه باید بدونم اونور چه خبره...درضمن مهمونی عقب افتاد یکی اینجا خیلی مشتاقه منو ببینه که شاهرخ مهمونی رو به خاطرش عقب انداخت ... شاهرخ یه مهره اس ...یه دستور بگیر. یا یه شریک داره که بی هماهنگی اون ابم نمی خورهمیفهمی...یه جای کار میلنگه..
 ...بخش غربی ۸ تا نگبان فقط تو حیاط داره ...می دونی این یعنی چی؟؟؟

میگم ...نکنه دارن اینجا اورانیوم غنی می کنن؟؟ این اخری روباشیپنتت وخنده گفتم....
 صدای نفس های خشمگینش میاد ...گفتم الان دادمیزنه اما با صدایی که کنترل شده بود گفت :

--خفه نشی یه وقت نفس بکش!! از هوروش چیزی در نیامد نه عکس نه سوء سابقه...هیچی نداریم ..بچه ها درگیرن خبری بشه میگم...عکس لیزری هم بعید می دونم اجازه از بالا می خواد...ببینم چی میشه!! به شاهرخ زیاد نزدیک نشو...شنیدم خیلی... بقیه شو نگفت...اینقدر بدم میاد نصفه حرف میزنه...با سردی گفتم:

--باید برم...!!دستم رفت سمت دکمه گوشواره که صداش زمزمه وار تو گوشم پیچید:--هوس بازه...مراقب باش...

ارتباط قطع شد...شونه ای بالا انداختم...یعنی اینقدر حروزاده اس که به خواهرزاده خودش هم نظر داشته باشه؟؟؟

همزمان ذهنم ولبام با هم گفتن:ولی من که خواهرزاده اش نیستم!!!!

از حموم اومدم بیرون ساعت مجیم داشت چشمک میزد...یعنی یه فرکانس از اتاق شاهرخ داره دریافت میشه...نفهمیدم چه جوری شیرجه رفتم رو تخت وهدست رو گذاشتم رو گوشم وپلی کردم...

صدای شاهرخ خیلی اروم بود...اما یه صدای دیگه خیلی واضح میامد...صدا:اگه افرندی حرفی نمیزنه ...خلاصش کن....وگرنه عواقبش پای خودته!!اگه تا حالا زیر دست تو موقور نیومده پس چیزی نمی دونه ...حذفش کن...

کمی تهدید امیز حرف میزد...یعنی چی اخه ...شاهرخی که من تصور کرده بودم خیلی قدرتمند بود ...نمیفهمم..این کیه که شاهرخ و تهدید میکنه...شاهرخ برای کی کار میکنه؟؟؟

شاهرخ جوابی نداد...

صدا: با دختره چی کار کردی مطمئنی خودشه؟؟

دختره...دختره دیگه کیهالان منظورش من بودم...شیرجه رفتم سمت لب تابم دوربین در اتاق شاهرخ رو روشن کردم ..بالاخره صاحب صدا میامد بیرون....اینجوری شاید جواب دوتا سوالم رو بگیرم....تو همین فکر بودم که یه اس ام اس اومد...چون گوشی دستم بود بازش کردم...که خشکم زد...

--تا دیر نشده پاتو بکش بیرون کوچولو...با یه اسمایل خنده...شماره هم بی شماره ...از یه خط ماهواره. ای...

یعنی کی می تونه باشه؟؟ ..هه، بچه می ترسونه...اگه می تونستی کاری کنی که تهدید نمی کردی احمق...

صدای شاهرخ خیلی خشک وعصبی تو گوشم پیچید:

---باید افرندی رو از شمال بیارم تهران...باید یکی رو نشونش بدم شاید موقور اومد...زیادی داره تو ویلای رامسر بهش خوش میگذره....

صدا: کدوم ویلا...؟؟از چی حرف می زنی تو.... به اون انبار نمور تو بازار ماهی فروشا میگی ویلا...یه دفعه صدای قهقهه اش گوشمو کر کرد...اینبار صدا خیلی جدی گفت:

-این یه دستوره حذفش کن!!

چشمام سریع رفت رودوربینا...بایه هیین دستمو گرفتم جلوی دهنم...این اینجا چه غلطی می کنی ??? یکی به منم بگه اینجا چه خبره!!!مگه میشه قیافشو وقتی دستشو از سه جا شکستم یادم بره!!!

پریدم تو حموم سریع به اهورا زنگ زدم...تماس وصل شد...الو اهورا تا یه ربع دیگه یه موتور می خوام شمالی ترین قسمت خونه پارک بشه با کلاه....راستی حواست به دوربینا باشه.... اهورا عصبانی داد کشید: می خوامی چه غلطی بکنی!!!؟ تو نباید ریسک کنی بگو مورد کیه خودم میرم دنبالش....

اخ که جوش اوردم در حد المپیک حیف که نمی تونم داد بزنم ...

---موتور با کلاه..یک ربع دیگه مفهومه..درضمن همین الان یه واحد بفرست رامسر بازار ماهی فروشا خاک همه انبارای اونجا رو به تو بره بکشن....صبوری اونجاست تا شب بیشتر وقت نداریتمام...

صبر نکردم تا اهورا چیزی بگه...نمی دونم چرا از رستمی چیزی نگفتم...شاید چون اول باید مطمئن بشم...

لعنتی رستمی داره میره تو پذیرایی...دوربینو چک می کنم اما از شاهرخ خبری نیست...یعنی رستمی هم اره؟؟؟؟

اخه این احمق منو میشناسه همه چی لو میره اگه منو ببینه ..

یه ویروس فرستادم به رایانه مرکزی دوربینا تا شب از کار بیفتن وعلتش هم فقط یه هنگ کردن ساده به نظر بیاد...برای رفتن به بیرون بهش احتیاج داشتم....لباسم و عوض کردم...یه سویی شرت مشکی و یه شلوار گشاد مشکی وشال مشکی..سریع رفتم سراغ چمدونم...کلتتم رو در اوردم گذاشتم پشت شلوارم زیر سویی شرتم..همینطور نانچیکوهام برای محکم کاری....

رفتم تو بالکن از نگهبانا خبری نبود..ازبالکن که ارتفاع زیادی هم نداشت پریدم پایین..رو زانوی چپم نشستم ...گوشیم داشت زنگ می خورد...اهورا بود...نمیشد جواب داد..بی خیال از

دیوار به لطف کلاس های پارکور(یه نوع ورزش معروف به شهر نوردی) خیلی راحت کشیدم بالاواز اون سمت پریدم پایین...یه موتور با قدرت مانور بالا ..بیست متر پایین تر پارک شده بود...

خوشم اومد به اهورا میگن بچه حرف گوش کن...رفتم سمتش ..پشت یه ماشین نشستم تا رستمی بیاد بیرون برم دنبالش....یک ساعت... دو ساعت...سه ساعت... دیگه خسته شده بودم در ضمن ریسکشم بالا بود ممکن بود کسی از نبودم با خبر بشه...دست از پا دراز تر اس ام اس دادم به اهورا که بیاد موتور و ببره...که دیدم یه ماشین با شیشه های دودی از خونه شاهرخ اومد بیرون...سریع پریدم رو موتور استارتش کردم کلاهو گذاشتم رو سرم رفتم دنبالش....پیچید تو بزرگراه همت...رفتم دنبالش با حفظ فاصله...پیچید تو یه فرعی می رفت سمت سعادت اباد... جلوی یه نمایشگاه ماشین نگه داشت ... رستمی پیاده شد ...ماشین رفت...همون موقع یه ماشین دیگه جلوی پای رستمی نگه داشت رستمی سوار شد...شماره پلاک هر دو تا ماشین رو برداشتم...

به ساعت نگاه کردم ۶ بود ...اه لعنتی باید برگردم...ولی اخه اینو چی کار کنم ..تصمیم سختی بود ...باید برم دنبالش حتی اگه مجبور بشم ماموریت رو تغییر بدم....بازم لعنتی جواب اهورا رو چی بدم....رفتم دنبال رستمی ...بعد از نیم ساعت فهمیدم الکی داره دور میزنه موقعیتم روی رادارهای اهورا بود فقط کافی بود تک بزنم کار نیمه تموم منو یکی دیگه کامل کنه...تو این فکر ها بودم که دیدم یه موتور اپاچی مشکی داره شونه به شونه من میاد...دستم نا خوداگاه رفت سمت پشت شلوارم ...که شیشه کاسکتش و داد بالا ...اووووووف در کمال ناباوری اهورا بود با یه اخم غلیظ با دستش یه دایره تو هوا کشید که یعنی برگرد... دستمو بردم سمت کاسکت و دو انگشتی براش خداحافظی دادم واز همون جا پیچیدم تو یه فرعی....پیش به سوی شاهرخ ...

با سرعت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت می روند تا الانم خیلی ریسک کردم....دوربینا همینطور ازم عکس میگرفتن...دعا کردم این وسط یه ماشین راهنمایی و رانندگی قوز بالا قوز نشه که نشد خدارو شکر...وسط یه خیابون پایین تر موتور رو رها کردم وبا تمام توان شروع کردم به دویدن.... دو روز بود اینجوری ندویده بودم ...رسیدم به خونه شاهرخ یه نگاه به این ور اون ور انداختم ...خبری نبود ...از دیوار کشیدم بالا ...بازم خبری نبود...دوربینا پشتشون به من بود ...فقط ۴۰ ثانیه وقت داشتم....حالا چه جوری برم رو بالکن...کمی دور خیز کردم پشت به بالکن....دویدم سمت درختی که درست ۱۰ قدم با بالکن فاصله داشت دوقدم رو درخت

برداشتم وشیرجه رفتم سمت بالکن یه دستم لبه بالکن رو گرفت.....۱۰ ثانیه...سریع اون یکی دستم هم گیر دادم ..۱۰ ثانیهونرده هارو گرفتم خودمو کشیدم بالا.. سریع رفتم تو اتاق ودر وبستم وتکیه دادم بهش انگار یکی به زور می خواد بیاد تو ومن مانعش شدم.....

نفسم بالا نمی امد... گلوم می سوخت واز همه بدتر قلبم که از زور هیجان ودویدن زیاد داشت از سینه ام میزد بیرون...اما الان وقتش نبود ...پریدم رو تخت..سروقت لب تابم... جوونم ...

نتونستن دوربینا رو درست کنن..

برنامه ویروس رو قطع کردم... همه دوربینا رو چک کردم... چیزی که مشکوک باشه ندیدم... باید برم شاهرخ جووونو ببینم در چه حاله... یه دوش گرفتم... نمازمو خوندم... بایه تونیک ابی روشن ویه شلوار لی تیره رفتم پایین...

-سمانه؟؟؟ سما!!!!!! نه؟؟؟ سمانه؟؟؟ سمانهههه؟

همینطوری داشتم با لهجه اسپانیایی چه چه میزد و میرفتم تو پذیرایی... که عوض پذیرایی رفتم تو دل شاهرخ... اینقدر محکم خوردم که کمونه کردم کوبیده شدم تو چهار چوب در.... اخیخیخیخی... چشمامو بستم... صورتم از درد جمع شده بود و موهام که از قضا نبسته بودم، تو صورتم پخش شد... دستمو به چهار چوب در تکیه دادم. که نیفتم... یه بوی خوبی مشاممو پر کرد... اوادم سرمو بیارم بالا که ببینم منبع این بوی خوب چیه که این بارم..... اخیخیخیخیخیخی...

سریع سرمو بالا اوردم ...کہ دیدم شاہرخ دماغشو چسبیدہ و حالا نوبت اونہ کہ صورتش از درد جمع ہشہ....

متعجب نگاهش کردم ..این که حالش خوب بود چش شد یهوایی؟؟؟
هیییییییییییییییییی گفتم ودستمو گرفتم دم دهنم نکه دوباره حالیم نشده
وناخوداگاه ضربه ای چیزی زدم ...اما نه من که دستام پشتم بود....خودش کارمو راحت کرد...
--چه کله ی سفتی داری تو!!!داغونم کردی...لعنتیییییی

دستمو بردم سمت دماغش که ببینم چش شد... که با تماس دستم با دستش سریع دستمو پس زد وبا حرص رفت سمت راهروی غربی... لعنتییه فکری به سرم زد..

عین جوجه اردک ...اما خیلی بی صدا طوری که کلی براش دوره دیده بودم..دنبالش راه افتادم.... همین طور بدو بیراه میگفت وقدمهای بلند برمیداشت...اشپز خانه رو رد کرد..منم دنبالش...به راهروی غربی رسید پیچید توش ...منم دنبالش ..پشت یه دیوار پنهون شدم...اومدم

اوضاع رو بسنجم دو تا دوربین و یه درب تمام فولاد که مثل این گاوصندوق های پیشرفته اس...چرا من تا به حال این درو تو دوربینها ندیدم....هووووووووووووووم... ..

..که دیدم نیست.....این یهو کجا غیبش زد من که درست پشت سرش بودم اخ جون با جن سر و کار نداشتیم که خدارو شکر نمردم و قسمتم شد...بمیری شاهرخ که نقشه ام رو خراب کردی...بازم همون بوی خوش مشاممو پر کرد.....عقب عقب رفتم که خوردم به یه چیزی... از حرصم چشممامو بستم و لبامو به هم فشردم ...یعنی سوتی از این بیشتر...نفسهای داغش موهامو به جلو پرتاب می کرد.... شاهرخ از لای دندونها ی قفل شده از کنار گوشم غرید:اینجا ...چی کار.... می کنیهوممممممممممم؟؟

خودتو نباز دختر ... اروم باش..... فکر کن ...فکر کن...من اراهم ...ادم مواقع اضطراری... ..

هرچی لوندی داشتیم ریختم تو نگاهم....در یک تصمیم انی برگشتم سمتش...همون طور که دستاش تو جیباش بود...خم شده بود سمت من....زل زدم تو چشماش...لجوجانه نگاه همو می کاویدیم...با ناز موهامو دادم پشت گوشم...با ابرو به دماغش اشاره کردم..نمیدونم چی برداشت کرد که یه لحظه..چشماش گشاد شد....اما سریع برگشت به همون حالت قبلی ...لبخندی زدم ودر کمال ناباوری شاهرخ دستم و کشیدم به بینیش و گفتم ...

--دیگه درد نمی کنه !!

چشممامو خمار کردم...خیلی نرم چشمم رو باز وبسته کردم...اخماش رفت توهم ..نفسهاش داغ وصدادار شد... ..

مچ دستم و گرفت تو دستای داغش و تا تونست فشار داد....داشتیم داغون میشدم ...اما پررو تر از این حرفا بودم که بخوام ضعف نشون بدم....اینجا دیگه ارتمیسی نبود ...فقط آراه بود....

عکس المعلم در مقابل اون درد طاقت فرسا ...فقط یه پوز خند بود....

وقتی تخسی منو دیدیه فشار نهایی داد وبعد ...منو دنبال خودش کشید..دیگه انگشت ها مو حس نمی کردم..تو اون لحظه فقط به این فکر می کردم که از این به بعد چه جوری فقط با یه دست زندگی کنم....موهام پشت سرم تو هوا در رقص بودند...

به سالن دایره ای که رسیدیم...یه راست رفت به سمت حیاط....لعنتی کاش نانچیکوهام باهام بود...کاملا خلع سلاح بودم...

به سمت شرق حیاط رفت که درختای بیشتری داشت و دو تا الاچیق...هه... یعنی داریم میریم پیک نیک اونم اینقدر عاشقونه...

30

---به کجا رسیدی؟؟ تعقیت نتیجه داشت...

لعنتی اہل چہا شاہرخ با تنہا یادگار خواہرش اینطوری می کنہ؟؟؟

فصل سوم

اهورا

یک هفته ای هست که شاهرخ رو به غیر از تو لب تابم ندیدم...بهتر..احمق...تا جایی که می
تونم از اتاقم بیرون نمیرم...همه چی به طرز فجیعی آرومه....

اهورا نتونست ادرسی از رستمی در بیاره... چون بعد از جدا شد من ازش بهش تیر اندازی میشه دو تا ماشین از مسیر منحرفش میکنن... اهورا یه نفر با یه کلت و دوتا خشاب.. اما اونا ۴ نفر با مسلسل های اتومات... اگه بچه های ستاد به موقع نرسیده بودن معلوم نبود سر اهورا چی میامد...

جسد صبور رو دریا دو روز بعد اونشب پس میزنه... هیچ وقت نفهمیدیم کدوم طرفی بود اما با این حال مراسمی جزئی براش تو ستاد گرفتن که اهورا توش شرکت نکرد...

حرفی از مهمونی زده نمیشه... یه جورایی هم بده... هم خوب... بد چون نمی تونم عوامل باند رو شناسایی کنم... و خوب برای اینکه توسط اون رستمی عوضی شناسایی نمیشم...

فردا قراره زیر همکف بوتیک اهورا رو ببینم... تو این مدت شاهرخ اصلن تو اتاق کارش کسی رو ملاقات نکرده... تماسی هم نداشته... بیشتر اوقات خونه نیست.....

دیگه اس ام اسی دریافت نکردم... پووف خسته شدم... رفتم سر وقت لب تابم... یه رم اکسترنال بهش وصل کردم... توش یه برنامه داشتم که الان خیلی به دردم می خورد...

نمی دونم کارم تا چه حد ممکنه برای اهورا گرون تموم بشه... دستام و بهم مالیدم وانگشتم و تو هم فرو کردم و کشیدم... این حرکت مختص زمانهاییه که می خوام یه حماسه بیافرینم...

ورود به داخل اون اتاق با دربی فولادی...

احتمالن یه سیستمی باید وجود داشته باشه که از نظر سطح ایمنی بالا باشه و در حال حاضر اون اتاق تو دژ اون سیستم امنیتی محصوره...

من باید بدونم تو اون اتاق چه خبره؟؟؟

برنامه رو نصب کردم... حالا شروع شد... یه برنامه کاوشگر فایل های کد دار.. فایل های مخفی و محرمانه تا محدوده ۳۰ کیلومتری پهنای باند نامعلوم... اوف چند تا نامه محرمانه... چند تا فایل رمز دار فوق سری... یه برنامه رمز دار برای یه سیستم گرمایشی... یه کد محافظتی... بومب... ترکوندی آراه خانم... اینه... الان کم کمش وزارت اطلاعات دنبالمه... خوب بین اینا فقط برنامه گرمایشی به کارم میاد چون... از محدوده ۱ کیلومتری دریافت شده... یعنی چند تا خونه تو این منطقه باشه که سیستم گرمایشی اش کد دار باشه خوبه؟؟؟

حالا میریم سراغ مرحله دوم... گوشیم رو به لب تابم وصل کردم برنامه رمز گشا رو زدم.... ظرف ۱ ساعت رمز در اون اتاق از آن من شد... فقط می مونه این مسئله که من باوجود این شاهرخ جنی واون لشگر محافظش چطوری برم اون تو....

البته بازم یه سوال بی جواب اینجا هست...؟؟؟ چرا سیستم گرمایشی...یعنی اونجا...یه سردخونه اس؟؟؟

وای نکنه شاهرخ اینجا اعضای بدن انسان نگه میداره....بعید هم نیست با اون همه محافظ... خوب برای گوشت یخی که اینقدر مامور نمیزارنخدای من چه وحشتناک!!! خوب فعلا تا همینشم اگه اهورا بفهمه فاتحه ام خونده است.... ساعت ۷ صبحه...بعد از یه دوش کوتاه...یه مانتوی شکلاتی می پوشم با یه جین قهوه ای وکفش های ال استار کرم قهوه ای به همراه یه شال قهوه ای ساده...ساک باشگاهم رو برمی دارم ومیزنم بیرون....

تو حیاط سلانه سلانه داشتم میرفتم سمت در ... که یه دفعه صدای صحبت دو نفر توجه ام رو جلب کرد...اهسته رفتم سمت صدا... پشت دیوار پنهان شدم... شاهرخ روش سمت من بود واون کسی که شاهرخ داشت باهاش حرف میزد پشتش به من.....کمی خودمو کشیدم سمت لبه دیوارسرکی کشیدم...قیافه شاهرخ متفکرانه بود...سریع ام پی فورم رو دراوردم که یه تقویت کننده صدا بود...روشنش کردم و گوشیش رو گذاشتم تو گوشم..حالا انگار منم داشتم کنارشون به بحثشون گوش می دادم ...

شاهرخ عصبانی : من ادم کسی نیستم اینو هم تو کله خودت فرو کن هم تو کله رئیس...فهمیدی؟؟

صدای رستمی که موبه تنم سیخ کرد:زود جوش میاری؟؟من بهش گفتم تو عرضه این کارو نداری....این کار هر کسی نیست!!! صدای شاهرخ از خشم دورگه شده بود:

--حرف دهننتو بفهم من با این حرفای بچه گونه تو تحریک نمیشم....پس برو به رئیس بگو هوروش گفت:همینم دارم بیرون از قاعده بازیم ادامه میدم....من قانون خودمو دارم...بگو با همین کارم هم بهم بدهکاره ...این منم که داره ریسک می کنه... دیگه جای موندن نبود سریع از خونه زدم بیرون...نمی خواستم مٹ دفعه قبل مچم گرفته بشه....

با اولین تاکسی به سمت اهورا پرواز کردم.... تو تاکسی بودم که اس ام اسی اومد....

بازش کردم... پوف... بازم تهدید... لعنتی اینو دیگه کجای دلم بزارم... هه... نوشته اگه جونمو دوست دارم بکشم کنار... آخه یکی نیست بگه ... تو اگه می تونستی عمل میکردی ... برو بمیر ... برات وقتی ندارم ...

به باشگاه رسیدم ... از ماشین پیاده شدم ... یه موتوری با سرعتی دیونه وار داشت میامد سمت من ... دستم رفت تو ساک ورزشیم و همون طور که داشتم نانچیکومو در میاوردم ساک رو رها کردم ... کاسکت سرش بود ... با یه تیپ تمام مشکی ...

نمی دونم یه حسی بهم گفت فقط می خواد منو بترسونه ... از کنارم رد شد ... پوووووف .. خوب شد نزدم ناکارش کنم ...

بدون فوت وقت لباس عوض کردم از درب جنوبی زدم بیرون ... سوار تاکسی شدم .. دم بوتیک پریدم بیرون .. نگاهی به اطراف انداختم ... خبری نبود ... داخل بوتیک که شدم داداش شقایق مشتری داشت ... منو که دید سری تکون داد .. منم تو جوابش سری تکون دادم ودقایقی بعد تو زیر همکف بوتیک بودم ... اهورا با باز شدن درب اسانسور از جاش بلند شد و به سمت اومد ...

بعد از ۱۰ روز حس میکردم خیلی به اغوش اهورا احتیاج دارم ... با قدمهایی بلند و مردونه به سمت من اومد و محکم منو در اغوش گرفت ... عطر تنش رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم ... کمی سرشو خم کرد و گونه ام رو بوسید ... منم سرشونه اش رو بوسیدم ... بعد از چند دقیقه بغل بازی از هم جدا شدیم ... نگاه اهورا با شیطننت خاصی روی اجزای صورتم میچرخید ...

محکم بینیمو کشید و خیلی مهربون گفت: دلم برات تنگ شده بود ... نمی دونی تو این ۱۰ روز بهم چی گذشت ...

خودم و کشیدم عقب و با اخم ولحنی دلخور گفتم:

--بازم پیش هانیتا جونت بودی... خوش گذشت بد جور بوی هانیتا میدی ...

--تو ادب نداری حالا خوبه هانیتا دوست خودته... من نمی دونم حسادتت چیه این وسط وقتی خودت واسطه رابطه ما بودی ...

اخییییی ...

انگار همین دیروز بود ...

--الو ... آراه ... کجایی ؟ من جلوی دانشگاه منتظرتم ... زود بیا ..

-اومدم اهورا جوووووون...این جون اخر رو از قصد کشیدم...سوده و انیتا و بنفشه دورم جمع شده بودند تا صدای اهورا رو بشنون..

وقتی قطع کردم ..انیتا پررو پررو گفت من که باور نمی کنم...اخه تو این تیکه هارو از کجا تور میکنی...

نیشم رو براش باز کردم : دیگه دیگه..در ضمن اونا منو تور میکنن... نه من اونا رو... اینو یادت باشه دخترم بعد ها به دردت می خوره...

همشون لب ولوچه اویزون دنبال من اومدن تا اهورا جان رو از نزدیک ببینن...فقط تو بچه های کلاس هانیتا بود که هیچ وقت دنبالم راه نمی افتاد...بقیه هر کدوم به یه بهانه میامدن یه نظر هم که شده یوسف ما روببینن....خخخخ

اوخی طفلی ها عین جوجه اردکهایی که دنبال مادرشون هستند دنبالم راه افتادند...اهورا دم در دانشگاه قدم رو میرفت وهر از گاهی با گوشیش ور میرفت...دیدی گفتم ..اخه اس ام اس داد اگه نیایی برم کار دارم...از دور براش دست تگون دادم...

منو دید...دستی تگون داد همینجوری که نزدیکش می شدم بدون توجه به قربون صدقه های بچه ها زیر گوشم...هی برای اهورا چشم وابرو میامدم که لبخند بزنه...تا این ندید بدید ها تو چال گونه اش مدفون بشن...حالا هی من دستم رو میبرم سمت گوشه لبهام میکشم به طرفین...هی ابرو بالا می اندازم ..فایده ندارههی باخم کله شو تگون میدی که یعنی چی؟؟

اخ که چه هوشی داری اهوراجان ...آخرم چشمامو چپ کردم تا یه خورده اون لبهای قلوه ای نازش به خنده باز بشه....

همزمان با لبخند اهورا یکی از بچه ها که فکر کنم انیتا بود گفت: یکی منو بگیره!!

سوده نفسش رو با صدا حبس کرد...برگشتم ببینم چرا بنفشه غش وضعف نمی کنه..که دیدم همچین ماتش برده که نگوووووو!!!

اهمی کردم که یعنی جمع کنید اون لب ولوچه هاتون رو ...خوردید بچه مردم رو..به اهورا که رسیدیم همه عین گروه سرود سلام کردن ...اهورای بدبخت از همه جا بی خبرم یه خنده ای کرد و جوابشون رو داد...که هر کدوم به یه بهانه ای از یه ور در رفتن...

جوووونم چقدر حال میدی ادم اینطوری مردم رو بیازاره...

اهورا که دید من تو خلسه خوشی فرو رفتم دستم رو کشید که ببرتم سمت ماشین...هی هم زیر لب می گفت : دختره خل شده با اون دوستای خل تر از خودش...

معلوم نبود چشون بود نه به اون گروه سرود شون نه به اون در رفتنشون...

همینطور منو عین گونی سیمان میکشید که چشمم خورد به هانیتا...دستم رو از تو دست
 اهورا به زور دراوردم و برای هانیتا دست تکون دادم... داد زدم: هانیتا!!!! جووووون...
 هم هانیتا هم اهورا عین برق گرفته ها برگشتن سمت من... اهان این دقیقا چیزی بود که الان
 من می خواستم ...نگاه متعجب اهورا از رو من کشیده شد به سمت مخاطب من...همون موقع
 هم هانیتا متوجه اهورا شد و نگاهشون تو هم گره خورد... چند ثانیه با نگاه هم دیگه رو برنداز
 کردند ..که

با اهممم من به خودشون اومدن...هانیتا سرخ شد و سرشو انداخت پایین و اهورا هم خودشو
 جمع کرد و نگاهش نیش باز منو شکار کرد....

فقط اهورا می دونست ...چه موقع هایی نیش من به این صورت باز میشه...از نگاه خفن
 ترسناک اهورا گریختم و دست هانیتا رو گرفتم و گفتم امروز ناهار مهمون اهوراییم...مگه نه
 اهورا...!

هانیتا با چشمانی از حدقه بیرون زده : به چه مناسبت اونوقت...؟؟
 زیر گوشش گفتم :مسئله مهمیه به کمک تو نیاز دارم...دیگه چشمای خوشگل مشکیش
 داشت میفتاد بیرون...!

با تته پته گفت: ام...چیزه ...ام.... اخه ...بعدم با سر به اهورا اشاره کرد...
 دوباره گفتم :کاریت نداره من قول میدم نخورت!!!

اخره طفلی بازم سرخ و سفید شد...چی بگم که اهورا می خواست سر به تنم نباشه..تو راه
 رستوران که نگم بهتره بس که اهورا باچشم برام خط و نشون کشید و بس که هم هانیتا عین
 افتاب پرست رنگ عوض کرد!!

تا غذا رو بیارند من از هرداری حرف زدم...دیگه فکم داغ کرده بود ...اهورا و هانیتا هراز گاهی
 که نگاهشون بهم میفتاد بهم لبخند میزدند...تو یکی از این دفعه ها مچ هانیتا رو گرفتم
 ...و خودمو چسبوندم به اهورا که یعنی مال منه ...گاز زدینزدی؟؟!!

بعدم با کلی عشوهری گفتم هانیتا جون ...این اهورا جون من خاطر خواه زیاد داره..اهورا
 یه تکون عصبی خورد و عصبانی زل زد به من...اوخی یعنی تو هم اره اهورا جونم....بی توجه به
 اهورا و مشت و لگد هایی که با نگاهش به سمت من پرتاب میکرد..

روبه هانیتا ادامه دادم...اما اهورا جونم فقط یکی رو دوست داره...جو سنگینی بود ...هر دو
 منتظر بودن ببینن که من دیگه چه چرت و پرتی می خوام بگم و احیانا میمونی چیزی مخم رو
 لیس زده یانه؟؟...که در کمال ناباوری هانیتا روبه اهورا گفتم: مگه نه عمو جونمممممممم

...وچشمکی برای اهورا زدم...بعدم به هوای دستشویی از جام بلند شدم وهانیتا با دهانی باز واهورا با نگاهی متعجب رو ترک کردم...

اهورا می دونست من هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدم... حاضرم قسم بخورم تو لحظه آخری که نگاهم رواز اهورا بگیرم...لبخندی محو وقدر شناسانه رو رو لبهای قشنگش دیدم...

هرچند اصلا دلم نمی خواست اهورا رو با کسی شریک بشم..اما اخرش که چی...حداقل می دونستم هانیتا هم ارزشش رو داره هم لیاقتش رو وهم اینکه واقعا اهورا رو دوست داره..این رو از نگاهش می خوندم...از حیایی که در عین عاشق بودن داشت خوشم میامد.....همه بچه های کلاس فکر میکردن اهورا دوست پسر منه .. چون من واهورا بیشتر اوقات با هم بودیم واكثر اهورا میامد دنبالم...وقتی با عموت فقط ۸ سال تفاوت سنی داشته باشی...حق داری مَث برادر یا حتی ترهمه لحظات رو باهاش بگذرونی..... همه باور کردن اهورا دوست منهغیر از نگاه هانیتا که هیچ وقت اینو نپذیرفت چون عاشق بود...

موهای مشکی هانیتا وچشمان مشکی کشیده اش تو ارایش نامزدی خیره کننده بود...اهورا خوشحال بود...همیشه میگفت فکر نمی کرده من حسود که چشم دیدن هیچ کس روکنار اهورا نداشتم یه روز باعث وبانی ازدواجش باشم....

روز نامزدی اهورا که تو باغ شمیران پدر بزرگ برگزار شد...وقتی خطبه عقد رو خوندن انگار یه تیکه از قلبم کنده شد...

به سرعت خودمو به باغ رسوندم...یه جای خلوت به یه درخت تکیه دادم وعین ادمایی که تازه از شوک در اومدن بیرون زدم زیر گریه....لیز خوردم ونشستم رو زمین...

داغون بودم وحس بدم وقتی تشدید شد که اهورا نگران دنبالم به باغ اومد ووقتی منو تو اون حال دید ..اشک تو چشماش جمع شد...چشمایی که همه دنیای من بود...چشمایی که با من خندیدن...با من اشک ریختن...با من مهربون بودند...و همیشه همراهم....

حالا همه دنیای من طوفانی بود...با دوقدم به هم رسیدیم ومث عاشق هایی که بعد مدت ها بهم رسیدن همدیگه رو بغل کردیم و ..وا اجازه دادیم که اشک هامون راه خودشون رو پیدا کنن ...بی غرور...بی مهابا...در اغوش هم اشک میریختیم...من برای رفتن دنیام از کنارم ..برای خالی شدن جاش تو قلبم... برای مچاله شدن روحم...

و می دونم اهورا برای بارونی شدن چشمای من....

شاید چون اهورا می دونست آراه برای هرچیزی اشک نمیریزه...

--آراه... با توام کجایی تو... باز مکاشفه ای چیزیداشتی!!!...لحنش عوض شد وبا صدایی گرفته ونگاهی گرفته تر ونگران گفت :چیزی شده ...تو داری گریه میکنی....

تازه به خودم اومدم دیدم چشمم خیس...لعنتی...اخه الانم وقت یاد اوری خاطراته ...

دست مهربون اهورا برای پاک کردن رد اشکهام به سمت صورتم اومد اما با جای خالی من مواجه شد....

هیچی برای گفتن نداشتم...از ماجرای صبح میگفتم یا از اس ام اس های یه آدم بی کار روانی....

رفتم رومبل دست به سینه نشستم...وسرمو کج کردم که یعنی میشنوم...

اهورا پوفی کرد ودستاش رو تو جیباش کرد وسلانه سلانه اومد روبه روی من نشست...دلم برای این معصومیت حرکاتش تنگ شده بود...درست مث پسر بچه ای که کار بدی کرده وحالا منتظره مجازاتشه....

سرش پایین بود...بی مقدمه گفتم:با هانیتا دعوات شده...بگو...؟؟؟!!!

سرش همچین اومد بالا که فکر کنم رگ به رگ شد...نگاهش شیطون شدو با لبخندی آراه کش ،دستم رو گرفت بین دستای داغش وبا لحن بامزه ای که مثلن غمگینه گفت :

--اوه عزیزم...خودتم می دونی که حتی اگه یه اشاره بکنی ...هانیتا رو رها می کنم وبرمیگردم پیش تو...من هیچکی رو مثل تو نمی خوام...تو که بی رحم نبودی عشقم...!!!حین ادای کلمات که هم خیلی طبیعی بود ...هم خیلی با احساس..دستام رو بین دستاش نوازش میکرد.....

---فقط بگو منو می خوای!!!...

با چشمهای سبز آراه خر کنش زل زده بود تو چشمم...نفهم ... فکر حال منو نمی کنه ...خوبه زنش دادم...وگرنه هرز میرفت...جلوی مردم هم اینطوری رفتار می کرد که خیال میکردن دوست دختر پسریم دیگه...

--خوبه وارد شدی ...دیگه چی ها یادگرفتی...خوب شد زنت دادیم...بد بخت هانیتاولی خودمونیم خوب انداختیمت به هانیتاها!!!!!! نه؟؟؟

لبخندی زد وسرشو کج کرد وبی صدا فقط جوری که لبهاش تکون خورد گفت: دوستت دارم ...

براش شکلکی در اوردم...

--حرف زیادی برای گفتن نداشتم ...فقط کمی از احتمال ها رو بررسی کردیمبه نظر من اصلا ضرورتی نداشت همدیگه رو ببینیم.. هیچ نمیفهمم چرا اهورا اینقدر اصرار به این ملاقات

داشت... فکر کردم موضوع مهمی پیش آمده..... یعنی به خطرش نمی ارزید... از این به بعد فقط در صورت لزوم باید ملاقات بزاریم....

فقط این وسط اهورا نظریه ی وحشتناکی درباره اتاق اسرار امیز داشت... که مو به تن ادم سیخ میکرد..... یعنی میشه یه سردخونه برای نگه داشتن اعضای بدن انسان زیر گوش من باشه و من هر شب بتونم بی خیال بخوابمنمیری اهورا با این نظرت که خواب و خوراک کشم کردی.....

تو راه برگشت خونه همه چی عادی بود... بازم یه حس مسخره ولی در عین حال قوی بهم نهیب میزد.... همه چی عجیب ارومه... یه آرامش قبل طوفان... دربا صدای تیکی باز شد... لعنت به این شانس... شاهرخ تو حیاط داشت قدم میزد.... عجیبه این موقع روز خونه چی کار میکنه...؟؟؟

همینطور که انواع واقسام فکر ها میامد تو ذهنم وبی جواب به راه خودش ادامه میداد.... به سمت شاهرخ که یه پیراهن دودی با یه شلوار مشکی تنش کرده ودستهاش که طبق معمول تو جیباشه پیش میرم... نگاهش به منه ...قلبم تند تند میزنه ...لعنتی اگه بهم گیر بده میزنم از ریخت می اندازمش.... زل زدم تو چشماش... تا جایی که از کنارش هم رد شدم صورتم همراه صورت اون که ازم چشم برنمی داشت.. به سمتش متمایل شد.. وقتی نگاهم رو از ش گرفتم هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس میکردم...

تصمیم گرفتم این حصار قهر رو بشکنم وبرای شام برم سر میز غذا... یه تونیک قرمز جیغ با یه شلوار لوله تفنگی مشکی پوشیدم موهامو دم اسبی کردم از بالای سرم طوری که با حرکت سرم تمام موهام به صورتم هجوم میاوردند... لنزهای آبی گذاشتم که با ابروهای مشکیم و پوست سفیدم ترکیب خوبی میشد... با سر و صدا رفتم پایین... شاهرخ تنها داشت شام می خورد...

سندلی روبه روی شاهرخ رو بیرون کشیدم... اینطوری هم ازش دور بودمهم روبه روش... دست از خوردن کشید ...ومتعجب نگاهم کرد... کمی که نگاه کرد بعد به ارومی نگاهش رو به ظرف غذاش انداخت... سمانه برام غذا آورد... مشغول بودم که شاهرخ سورپرایزم کرد.....

--آخر همین هفته مهمانی ای به مناسبت اومدن تو برگزار می کنم...

شونه ای بالا انداختم ...وبه خوردن ادامه دادم ...سنگینی نگاهش داشت اذیتم می کرد...سرم رویهو آوردم بالا تا نگاهش رو غافلگیر کنم...که خودم غافلگیر شدم...با یه پوزخند داشت غذا خوردن منو نگاه می کرد...

یکی نیست بگه مگه نگاه داره...دوباره ام شونه ای بالا انداختم...از سر میز بلند شد...هنگام خروج از سالن غذاخوری گفت: فردا عصر با هم میریم خرید لباس...غذا پرید تو گلو...این الان چی گفت؟؟؟؟به سرفه افتادم...خیلی خونسرد خودشو بهم رسوند ویک لیوان آب ریخت داد دسم...وبا همون خونسردی از سالن رفت بیرون....

من موندم و یک دنیا فکر های جورواجور والبته ناجور....

همین رو برای خوشی مضاعف کم داشتم....من با شاهرخ دارم تو پاساژ ها چرخ میزنم ومن هی لباس پرو می کنم...فکر کن !!!

به اتاقم رفتم... تو راه به سمانه گفتم فردا می خوام تا ظهر بخوابم برای صبحانه صدام نکنید... سری تکون داد.... کمی به حالت مچاله رو تختم نشستم...نگاه های اهورا .. اون حرفای عاشقانه اش هر چند به شوخی.. نگاه های شاهرخ... اصلا حس خوبی ندارم..

تصمیم گرفتم برای رهایی از دست فکرهای مزاحم برم دوش بگیرم... که دیدم ساعت مجیم شروع کرد به چشمک زدن... شیرجه رفتم سمت لب تابم...هد ست رو گذاشتم رو گوشم....

--همین پنجنشنبه...؟؟؟

---اره مهمونی تو بهترین فرصته!!

آه آه خیلی مار از پونه خوشش میاد همش هم دم درخونه اش سبز میشه....رستمی اینجا چه غلطی می کنه...؟؟؟!!

--فردا صبح کیلومتر ۲۵ جاده ورامین یه سوله اس باید تخلیه بشه باید خودم باشم...وگر نه از تو نمی خواستم...فرصت کافی برای جابه جایی نداریم همه جنس ها فاسد میشه...فکر نکنم شاهرخ کبیر بیسنده مشتری های کله گنده شو به راحتی از دست بده...هووووم؟؟؟ این رو می خواهی؟؟؟.....فقط تو می تونی!!!...

--لعنت به تو!!

یعنی چه کاری از شاهرخ خواست که اینقدر عصبانی شد؟؟؟

صدا قطع شد...رو تخت دراز کشیدم..چه کار کنم؟؟اگہ بہ اہورا بگم مطمئنم می خواد عملیات رو کنسل کنہ؟؟اخہ رستمی این وسط چہ می کنہ ...از کی نفوذیہ....از عملیات ما خبر دارہ؟؟؟

دارم از قانون اهورا که خبر لحظه به لحظه بود سرپیچی می کنممی دونم عواقبش دامنگیرم میشه...فکری به ذهنم رسید....

یه اس ام اس اومد... اهورا بود... اینم رسماً خُل شد رفت... بین تو رو خدا همین سه ساعت پیش همدیگه رو دیدیم... نوشته دلش تنگ شده... من جای هانیتا بودم از حسادت می پوکیدم... پوووووف... اهورا باید یه رگ هندی داشته باشه!!...

در جوابش نوشتیم: توهانیتا رو داری... اونوقت دلت برای چی من تنگ شده...؟؟؟
 چه سریع هم جواب می داد انگار هانیتا خوابه خر من رو گرفته: نگاهت...لبخندت...لبهات....
 تا منو خل نکنه ول کن نیست .. آخه این چه مدل شوخی اییه...آخه چی بگم بهش خدا کنه
 این چرت و پرت ها رو پاک کنهاگه نه هانیتا ببینفکر بد می کنه ...که البته حقم داره
 بدبخت....براش زدم : بی حیا ...در ادامه براش نوشتیم:

--فردا صبح موتورِ نازم رو میخوام ساعت ۷ یه خیابون پایین تر به اضافه یه **M-93** یک اسلحه اسرائیلی برای تک تیراندازی با قدرت زوم بالا) توی یه ساک مشکی ..همراه دوتا گاز اشک اور و دوتا گاز دود زا...راستی چاقو ضامن دارم هم توی کشوی لباسام جا مونده اونم بی زحمت بفرست...تمام!

جواب اومد : کجا به سلامتی نیکیتا؟؟... قابل دونستی در جریان بزار مارو!!! برو تو حموم عزیزم
تا پیام از خجالت در بیاوم!!

همه‌همه‌همه‌همه خاک به سرم..... این اهورا چه بی حیا شده..قبلا اینطوری نبود...گفتیم زنش بدیم از راه به در نشه اما انگار بد زده تو خاکی!!!..

رفتم تو حموم دکه رو زدمالبته قبلش یه حسابی به تنم صابون اهورا زدم...صدای اهسته اش پیچید تو گوشی...فکر کنم هانیتا خوابه ...چون پیچ پیچ حرف میزد:آراه این خذعبات رو که جدی نگفتی ...؟؟

جواب ندادم گفت: جدی گفتی؟؟؟

جل الخالق.. با صدای اهسته هم هوار میکشه....همینطور اهسته داشت غرغر میکرد ویه ریز حرف میزد:

-دیووونه شدی؟؟ فکر کردی رمبویی؟؟ من احمق روبگو به کی اعتماد کردم ...گفتم عاقلانه تصمیم میگیره....اصلا میفهمی چی میگه؟؟

-ببین آراه ...یا میگه می خوای چه خاکی به سرم کنی یا قدم از قدم برنمیدارم منو که میشناسی...

دیگه سکوت رو جایز ندونستم:

--اهورا من با تو طی کردم ...من هر بار باید کلی صغری کبری بچینم تا بهم پوشش بدی...اصلا بی خیال خودم یه کاریش می کنم....می دونی که چقدر دیووونه ام!!!

سکوت کرده بود ...می دونستم خلع سلاحش کردم...با همون لحن خونسرد ادامه دادم:

-فردا ساعت ۷ صبح یادت نره ...خودت هم نیا بده یکی از بچه های ستاد بیاره...در ضمن تو حموم از خجالت هانیتا جونت در بیا!!! بی تربیت!!

تماس رو قطع کردم ...دیووونه ...

هر کاری کردم نتونستم بخوابم..مدام به تصمیم احمقانه خودم فکر می کردمباید میذاشتم اهورا برهاما اگه از وجود رستمی با خبر بشه منو از اینجا میکشه بیرون واین هم مصادف میشه با شکست عملیات.....

از طرفی اگه فردا خونه نباشم نمی فهمم شاهرخ می خواد چه کاری برای رستمی انجام بده....پوووف...از کجا

معلوم فردا شاهرخ هم نره بیرون... لب تابم رو باز کردم... یه ایمیل برای اهورا فرستادم

----اهورا جان فردا تا وقتی من نیستم رفت وامد اینجا رو کنترل کن شاید یه چیزهایی گیرت اومد...شب خوش.

تا صبح فکر کردم... نمازم رو که خوندم کمی آرام شدم ...ساعت شش و نیم حاضر شدم

مث دفعه قبل سویی شرت مشکی پوشیدم بایه شلوار مشکی گشاد..ویه شال مشکی ضخیم....لحظه اخر کلت وشو کرم رو برداشتم...

رفتم تو بالکن باد سردی صورتم رو نوازش کرد....فقط ۸۰ ثانیه فرصت داشتم...۴۰ثانیه برای پایین پریدن از بالکن و مخفی شدن یه گوشه که تو دید دوربینا نباشه....۳..۲..۱ سریع از بالکن پریدم پایین زیر بالکن ..در یه قسمت دیوار که مثل یه هفت بود ویه جورایی نقطه کور دوربین پنهان شدم....

صبر کردم تا دوربین بازم بچرخه....وقتی کامل برگشتن سمت من با تمام سرعت رفتم سمت دیوار از دیوار کشیدم بالا لحظه اخر دستم در رفت...اه لعنتی...دوباره سعی کردم این بار

موفق شدم ... بی فوت وقت پریدم پایین ولی فکر کنم دوربین یه نظر منو گرفت...خیابون رو رد کردم ...به محل قرار رسیدم ولی....

چی؟؟؟ پس موتور کو؟؟؟ اهورا میکشمت

بہت حالی میکنم خیال کردی می تونی جلوی منو بگیری...داشتم با قدمهایی بلند وشتابزده میرفتم سر خیابون

که دیدم یه موتور با صدای وحشتناکی از کنارم رد شد وبه فاصله نیم متر جلوتر پیچید جلوی من ...کاسکت داشت...بر وبر داشتیم همدیگه رو نگاه میکردیم وکم کم دستم داشت میرفت سمت کلت که پشت کمرم بود..که ریع کلاه رو برداشت...چی؟؟

اهورا ؟؟؟با چند قدم خودمو بهش رسوندم وبی خیال اخم غلیظش کلاه رو ازدستش کشیدم...متعجب شد...چیه لابد خیال کرده شیرجه رفتم برای بوسه عاشقانه این طور نگاه می کنه همین الانم کلی وقت کشی کرده!!!

--داشتی پیاده میرفتی ؟؟؟خیـــــــــــــــلیدیوونه ای ... (که البته دیوونه رو خیلی اروم در حد زمزمه گفت)...)

با نگاه تند وتیز من حرفش رو خورد واز موتور پیاده شد...بدون اینکه نگاهش کنم سوار موتور شدم و با دست بهش اشاره کردم که ساک رو رد کن بیاد...دیدم چیزی تو دستم نیامد ...برگشتم تیز نگاهش کردم و گفتم :ساک کو؟؟؟

داشت با گوشیش ور میرفت ..اینبار بلند تر گفتم : میگم ساک کو؟؟؟

یه گاز به موتور دادم که به خودش اومد با اخمی وحشتناک که سبزنگاهش رو تیره میکرد به سر خیابون اشاره کرد:

یه ماشین کنارمون ترمز گرفت ...من کاسکت رو سرم گذاشته بودم ..اه که چقدر سنگینه این کاسکته...اهورا از

صندوق عقب ماشین یه ساک مشکی بهم داد که به صورت اوریب انداختم پشتم ...اوخ اوخ که خیلی سنگینه ...

دستم رو به سمت اهورا دراز کردم که دستاش رو کرد تو جیباش...یعنی قهرم...شیشه جلوی کاسکت رو دادم بالا گفتم :

--اگه دیگه منو نبینی دلت میسوزه که کاش حداقل درست خداحافظی کرده بودی!!!...

شیشه کلاه رو دادم پایین وبی معطلی یه گاز دادم ورفتم...از تو ایینه دیدم که محکم با لگد زد تو چرخ ماشین...لبخندی رو لبم نشست...

تا ظهر باید خونه باشم چون عصر باید باشاخرخ برم خرید لباس...هی وای من نکنه سمانه بیاد سر و قتم...باید زود برگردم..

با این فکر گاز بیشتری به موتور دادم.....نزدیکای ساعت ۸ رسیدم به همون سوله ای که رستمی گفت...یه بیابون

بی اب و علف فقط شانس اوردم به فاصله ۳۰۰ - ۴۰۰ متری سوله چند تا کوره اجر پزی بود...که دپشت دیوار نصفه نیمه یکی از دودکش ها کمین گرفتم

موتور رو توی یه گودال تو زمین که گمون کنم یه روز برای تنور اجر پزی بوده پنهان کردم...خبری نبود نمیشد ریسک کرد وگرنه میرفتم از نزدیک یه سر وگوشی اب می دادم....

M-93 رو دراوردم تا به هم متصلش کنم که صدای یه ماشین اومد...کمی سرم رو بالا اوردم...یه ون مشکی جلوه سوله نگه داشت...

از دوربین اسلحه نگاه کردم نیم ساعتی صبر کردم..کسی از ون پیاده نشد...دستم به خاطر وزن اسلحه درد گرفته بود...نگاهی به اطرافم کردم ..۲۰ متر اونطرف تر حالت خاکریز داشت ...کمی دولا دولا با اسلحه رفتم و ساکم هم رو دوشم بود...بقیه رو باید سینه خیز می رفتم ...با بدبختی خودم رو به اون تپه رسوندم ...به حالت دراز کش اسلحه رو مسلح کردم ۵ فشنگ تو یه خشاب آماده شلیک...یه ماشین مدل بالا از راه رسید...چشمم رو چسبوندم به دوربین اسلحه...

--بیا بیرونیالا دیگه....

اینا انگار خیال پیاده شدن ندارن...گوشیم رو دراوردم بیرون... شماره اهورا رو که جز لیست تماسهای اضطراریم بود رو گرفتم.. تا گوشی رو برداشت مهلت ندادم چیزی بگه...گفتم: ---دوتا ماشین بفرست اینجا که من هستم...سریع ...تا دندون مجهز بیااید معلوم نیست اینجا چند نفرن...

-در حین حرف زدن با اهورا یه ون دیگه اومد نگه داشت ...در ماشین مدل بالا باز شد... به به... رستمی جان خوش امدی ...اول من ازت پذیرایی می کنم بعدم باش تا اهورا ضیافت رو کامل کنه...تایم گرفتم تا یک ربع دیگه باید اهورا برسه ...دستم رفت سمت ماشه ...رستمی

و طبقه دوم هم برای روزهای تنهایی من واهورا بود.....که حالا خالی بود...

بعد مرگ مامان و بابا هیچ وقت پامو تو اون خونه نداشتیم ...حتی وسایلهامم اهورا برام آورد...

اما حالا می خوام برم تو...کلید زیر گلدون شاهپسند توی راهرو که به لطف لیلا هنوز شادابه...کلید رو جوری جاساز کردم که فقط خودم پیدا کنم...

در و باز کردم و سریع رفتم تو...دلم گرفت و همراهش قلبم تبر کشید...دستم رفت سمت قفسه سینه ام و روی قلبم مشت شد...

اما مٹ همیشه نه اشکی بود نه اهی...فقط نگاهی که مٹ یه کوره میسوخت...همه چی بوی خاک میداد...

بوی مرگ...

بوی دلتنگی و تنهایی...

دستهامو مشت کردم و تا تونستم فشار دادمچشمام رو بستم و لبهامو روی هم فشردم....الان وقت احساساتی شدن نبود...

وقتی نداشتیم...باید خودم رو کنترل میکردم و چه کاری بهتر از کاری که براش اومدم....

رفتم تو حموم و خاک لباسام رو تمیز کردم و کلاه موتور رو گذاشتم رو میز جلوی مبل...سویچ هم گذاشتم کنارش...

یه خورده به اطراف نگاه کردم...نفس عمیقی کشیدم و به سرعت از خونه زدم بیرون..

در رو که بستم با صدای لیلا که سلام کرد برگشتم:

-سلام آراه جون خوبی؟ فکر کردم طبقه دومی؟

-سلام لیلا جون ...ممنون خوبی..فینگیلت خوبه؟

همدیگه رو در اغوش گرفتیم..لیلا و همسرش ادم های خوبی بودن..همسرش توی یه شرکت واردات دارو بود...

-خوبه؟ ممنون؟ کجا بودی بابا ازت خبری نیست؟

-مسافرت کاری عزیزم...

بعد کمی حال و احوال و پاسخ به سوالات لیلا ...خدا حافظی کردم...اومدم بیرون...

هوای بیرون حالم رو بهتر کرد...دیگه حس خفگی نداشتیم..دستی برای یه تاکسی تکون دادم...

تو تاکسی به اهورا زنگ زدم ..برعکس من اون خیلی شاداب جواب داد...

--جانم نیکیتا خانم؟؟ ...گل کاشتی!!!اگه بدونی چی گیر آوردیم ..باورت نمیشه؟؟

با تموم خستگی لبخندی به خاطر خوشحالی اهورا رو لبم نشست...خدا روشکر حداقل بی نتیجه نبود..اهورا تند تند حرف میزد

ومن فقط گوش میکردم...

--داخل انبار ۱۵ تا دختر فراری پیدا کردیم...یه بیست تا کارتون داروهای کمیاب... ۲۸ قبضه اسلحه...واز همه مهمتر یه نفوذی...

به اینجاش که رسید نفس راحتی کشیدم که رستمی هم گیر افتاد...اما در کمال تعجب من گفت:

--صبوری....باورت میشه زنده وسالم...اومده بود دختر هارو تحویل بگیره...هنوز به حرف نیامده اما من به حرفش میارم...

با این حرفش ماتم برد ...یعنی چی ..پس اونی که از دریا گرفتن...کی بود؟؟

لعنتی _____ی ...اینو دیگه کجای دلم بزارم؟؟اگه اون احمق حرفی از رستمی بزنه چی؟؟یعنی اصلن همدیگه رو میشناختن؟؟یعنی می دونسته رستمی هم مث خودش؟؟لعنتی چه آش شعله قلم کاری شده.....

--آراه...اونجایی؟؟؟ حالت خوبه؟؟ نمی خواهی بهم بگی چرا خودت هم اومدی؟؟ آراه...آراه گوشه رو قطع کردم حالت تهوع داشتم....

واقعا بشریت داره به کجا میره...۱۵ تا دختری که تازه اول جوونیشونه رو می خواستن مثله کنن....

یعنی بعضی ادمها توی حیوانیت گوی سبقت رو از حیوونها هم ربودن!!

چطور می تونم بادیدن این وقایعبی تفاوت باشم...اونوقت من ادمم ایا؟؟؟

-خانم رسیدیم!!!

با صدای راننده از افکارم کشیده شدم بیرون ودادگاه حقوق بشر وجدانم نصفه موند!!!

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...از دیوار کشیدم بالاکمی سرک کشیدم تا وقتی که تو محدوده دید دوربینها نبودم

پریدم پایین...خوبه محله خلوتی بود اگر نه تا به حال دردسر میشد برام...

1دقیقه بعد تو اتاقم بودم...لباسم رو عوض کردم ...لب تابم رو روشن کردم تا کمی از اوضاع خونه با خبر بشم...

چه خبری مهم تر از اینکه شاهرخ خونه بود و تو پذیرایی در حال قدم زدن بود...

راستی چرا من هیچ وقت کنجکاو نشدم برم تو اتاق شاهرخ سر وگوشی اب بدم..اتاق خوابش که از ممنوعات نبود...

دوش اب گرمی گرفتم وبا تمام خستگی روحی ای که داشتم ..لباس فیروزه ای رنگی پوشیدم با یه شلوار ابی نفتی...روی لاک های قرمزم رو با لاک سورمه ای پوشوندم...

موهام رو به صورت گوجه ای پشت سرم بستم...

با کمی کش وقوس...نگاه اخر رو به لب تابم انداختم ...شاهرخ نبود...بستمش واز اتاقم زدم بیرون...

اتاق خواب شاهرخ طبقه بالا به فاصله دو تا اتاق از دفتر کارش بود....یا توی اتاق کارشه...یا تواتاق خواب...شایدم تو حیاط...

توراه پله سمانه رو دیدم با یه سینی که توش یه لیوان خالی بود ..داشت میرفت پایین...

پرسیدم: شاهرخ بالاست؟؟؟

سرد و خشک گفت:تو اتاقشون هستن ...کمی سردرد دارن...

یعنی همه تو این خونه آدم آهنی ان...

پشت در که رسیدم ...نفس عمیقی کشیدم...دستم رفت که تقه ای به در بزنم ...که در چهار طاق باز شد...

شاهرخ با چهره ای برافروخته جلوی در ظاهر شد.... کمی از موهای مشکی اش که حالا به نظرم صاف و بی حالت بود توی صورتش ریخته بود...تا منو دید یکی از ابرو هاش پرید بالا..و چشماش برای کسری از ثانیه رنگ تعجب گرفت...

-بیا م تو....؟؟؟

اخمش رفت تو هم ...یعنی اگه اخم رو ازش بگیرن فکر کنم نتونه راه بره دقیقا مث گربه بدون سیبیل!!!

-چند دقیقه دیگه توی پذیرایی میبینمت !!

اینو گفت ودر کمال پرویی در و بست...بی ادب...خیلی هم دلت بخواد ادم نیستی که....

باید حتما عین دزدا پیام تو اتاقت....

تو پذیرایی منتظرش بودم...لباس پوشیده واماده دم در پذیرایی ظاهر شد...با نگاه نافذی بهم خیره شد وگفت:

-تو ماشین منتظرم....دیر نکن!!!

چقدر حال میده ادم بزنه فکش جابه جا بشه....مگه مریضی هی اینجا واونجا می کنی....پوفی کردم وبه اتاقم رفتم...یه مانتوی ابی پوشیدم یه شال سورمه ای سرم کردم واز اتاق اومدم بیرون..پایین پله ها فکری به ذهنم رسید..دوتا یکی پله ها رو رفتم بالا.....

دستبند سکه ایم رو انداختم و به سرعت به سمت حیاط شتافتم

تو ماشین منتظرم بود وبا دستش رو فرمون ضرب گرفته بود...یه لبخند کجکی روی لبم نشست ...حق داره ...امروز روز خوبی براش نبوده...

در ماشین رو باز کردم وخیلی شیک وخانمانه نشستم ودر وبستم...بعد انگار به برق سه فاز وصل شدم....

شاهرخ دستم رو در یک حرکت غیر منتظره گرفت تو دستش... سرم ۹۰ درجه چرخید سمتش و ...به قدری اینکار رو ضایع وسریع انجام دادم که رگ گردنم گرفت....

یه لبخند کجکی رو لبش بود ...نمی دونم شاید هم یه پوز خند....

به نرمی دستم رو نوازش می کرد....خشک شده بودم.... و زیر نگاه نافذش که مث یه لیزر درونم رو می کاوید.... داشتم ذوب میشدم....

حس کردم کف دستم عرق کرده...بدنم یخ کرده بود.... ولی نگاهمون تو هم گره کور خورده بود انگار نه اون می تونست بازش کنه نه من....

یه جور خاصی نگاهم می کرد...چقدر برام آشنا بود این نگاه...وبوی خوبی که حالا فهمیده بودم بوی خنک وتلخ عطر شاهرخه...

چی؟؟؟؟الان من گفتم شاهرخ...من چم شده اینی که اینطور احمقانه بهش زل زدم ...یه قاتل.... یه حیوون عوضیه...

دستم رو اروم از دستش در اوردم ...سعی کردم لبخند از روی لبم محو نشه....دروم از خشم می سوخت...وگونه هام گرم وملتهب بود... امیدوارم جور دیگه برداشت نکنه ... خیر سرش مثلا دایی منه....

هنوز نگاهش به من بود ...اما اون لبخند کجکی جای خودش رو با یه اخم غلیظ عوض کرد....

پوفی کرد...شیشه ماشین رو داد پایین....و راه افتاد ...اگه بگم تا رسیدن به پاساژ نه حرفی زدیم ونه اخم شاهرخ کم شد دروغ نگفتم...

فصل چهارم

شاہرخ

بعد توقف ماشین تو پارکینگ پاساژ سریع پریدم پایین ... اخیش ... داشتم خفه میشدم... شاهرخ هم بعد از پارک کردن پیاده شد....

یه تیشرت جذب دودی با یه کت اسپرت مشکی با یه جین مشکی جذب تنش بود... اووووف... کی میره این همه راهو؟؟ چه تپیی هم زده؟؟

با همون اخم راهش رو کشید و رفت... منم بعد از کش آمدن فراوان پشتش راه افتادم... یکی به من می گفت این شاهرخ چه مرگشه خیلی خوب میشد....

کنار هیچ مغازه ای نمی ایستاد.... منم که برام مهم نبود همینطور دنبالش میرفتم... ولی سرم به اینور اونور می چرخید....

یه لباس تو مغازه سمت راستی بد جور به دلم نشست بود داشتم همینطور نگاهش می کردم که محکم خوردم به یه چیز یواز پشت رو زمین ولو شدم...

این دیگه چی بود من که مجسمه ای چیزی ندیده بودم وسط پاساژ ... دست چپم درد می کرد... سرم رو آوردوم بالا تا

بینم با چی برخورد کردم ... که دو تا چشم اومد تو حلقم.... هیـــــــــــــــن بلندی کشیدم و خودم رو کشیدم عقب...

این شاهرخ احق مقام وقت گیر آورده...

بیا تو دم در بده؟؟؟... عصبانی بود... می خواستم سرش داد بزخم بگم : تو اگه عین ادم راه میرفتی بعدم یهو بی ترمز

نمیزدی... الان من عین کلت کف پاساژ ولو نبودم... که موجبات خنده مردم بشم....

دستش رو که به سمتم دراز شده بود رو پس زدم و پاشدم خودم و تکوندم...

دستاشو کرد تو جیباش و زیر لب گفت :

--به درک!!!

خدایا دستمو ول کن بزار یه مزرعه بادمجون زیر او چشمش بکارم!!!!...

رفت تو همون مغازه ای که جلوش ترمر زد... فروشنده تا شاهرخ رو دید بلند شد وسلام گرمی داد ... یه پسر جوون با

موهای سیخ سیخی... با یه دختر جوون حدوداً ۲۰-۲۱ ساله....

شاهرخ بدون در نظر گرفتن من گفت: لطفا اون لباس قرمز رو برای خانم بیارید پرو کن!!

اوُفف.....عجب لباسی مگه نامز ده؟؟؟

یه لباس با ساتن قرمز که دامنش دنباله دار بود ...دنباله اش چین های پفی داست وانتهای
 دامن گلدوزی سفید داشت
 ترکیبی ازسفید وقرمز که بالا تنه اش هم همینطور بود...والبته دکلته.....من چطور با این
 لباس تو چشم نباشم اخه...
 نباید بزارم هرچور می خواد برای خودش تصمیم بگیره...
 خیلی جدی وقاطع گفتم : من اینو نمی خوام...
 اوه ..اوه همچین با خشم نگام کرد ...خوب نگاه کنه...منم نگاهش می کنمتازه من نفرتم هم
 چاشنی نگاهم کردم...
 بهم نزدیک شد
 -چرا نمی خواهیشایرادش چیه؟؟؟
 خیلی سعی داشت خودش رو نگه داره وداد نزنه...
 -شونه ای بالا انداختم ...وبی خیال گفتم :
 --دوستش ندارم ...اصلا رنگ قرمز دوت ندارم....
 --پس مجبوری یه شب تحملش کنی!!!....
 با عصبانیت بهش نگاه کردم...لباس رو گرفتم وبه اتاق پرو رفتم ...داشتم در رو میبستم....که
 همون دختره خودش رو چیوند تو...
 جانم؟؟؟کجا میایی تو؟؟؟
 خنده ای کرد وگفت : این جور لباس ها باید با کمک پوشیده بشه...
 بعد از کلی حرص وجوش از حضور دختره که زوم کرده بود ببینه کی لخت میشم...لباسام رو
 در اوردم و لباس مذکور رو
 با کمک اون دختره پوشیدم....
 وای!!!!!!!!!!!!اشا الله... چقدر بهتون میاد بزارید همسرتون هم ببینه!!!
 تا من بخوام حرفی بزنم دختره از تو اتاق پرید بیرون ...کمی بعد که برای من انگار یک سال
 گذشت.. در باز
 شد...چشمم رو بستم حداقل من شاهرخ رو نبینم...
 حس کردم دستی داره بازوم رو نوازش می کنه....جوووووووونم....چشمام سریع باز
 شد...همون دختره با نگرانی داشت نگاهم می کرد..

--حالتون خوبه؟؟؟ هر کاری کردم همسرت نیامد ببینه..ناراحت نشی ها اماچه بد اخلاقه؟؟؟

یه نفس راحت کشیدم وبا کمکش لباس رو در اوردم ...لباسم رو پوشیدم واومدم بیرون....پسره داشت جعبه لباس رو میبست....اوف ..چه دل خوشی داره این ...همسر... شاهرخ روی مبل مغازه لم داده بود وداشت مخالف جهت من رونگاه میکرد...نگاهم کشیده شد همون سمت ببینم به چی داره نگاه می کنه...
 یه دختر خیلی زیبا وجذاب داشت لباس ها رو برنداز می کرد ...کمی خیره نگاهش کردم ...برگشت سمت شاهرخ ولبخند قشنگی زد که دل من قنچ رفت....برگشتم ببینم عکس العمل شاهرخ چیه.. در کمال تعجب دیدم...داره منو نگاه می کنه...
 همین که نگاه من رومتوجه خودش دید از جاش بلند شد...اومد سمتم ...دستم رو محکم گرفت

...بله...این الان چه کار کرد...اینم یه مرگش هست به جان خودم...
 از صاحب مغازه خدا حافظی کرد ...وجعبه لباس رو براشت وبا هم از مغازه اومدیم بیرون ...به محض اینکه رسیدیم بیرون مغازه دستم رو رها کرد....
 صدای زنگ گوشیم اومد...نگاهش کردم....حتی نگاهم هم نمی کرد...
 ازش فاصله گرفتم ...رد تماس دادم ...اهورا هم وقت گیر آورده ...تند تند اس ام اس دادم...
 --نمی تونم...بعدا!!
 با چند قدم خودم رو به شاهرخ رسوندم...بعد از خرید کفش ...به سمت یه کافی شاپ رفت...
 پشت یه میز دونفره با شاهرخ نشسته بودم وهمه جا رو نگاه می کردم الا شاهرخ
 نگاه سنگینش رو حس می کردم...سرم رو به ارومی برگردوندم به سمتش ونگاهش کردم....
 ارنج دستاش روی میز بود
 انگشت هاشو تو هم قلاب کرده بود....وچونه اش رو به دستاش تکیه داده بود وبا اخم زل زده بود به من.....گارسون سفارش دوتا قهوه رو از شاهرخ گرفت...حتی ازم نظرهم نخواست...
 یه لبخند زدم وبی مقدمه گفتم:

--همیشه اینقدر احمویی یا فقط این اخمات مختص منه؟؟؟

تکیه اش رو به صندلی داد وبا همون نگاه نافذش ولحنی که بی تفاوتی ازش میبارید گفت:

--چرا برگشتی؟؟

چه عجب!!!سوالی که من خیلی وقت پیش منتظر شنیدنش بودم ...نگاهم رو انداختم

پایین... اه..... کی کشیدم....

--تا به حال عاشق شدی؟؟؟

جوابی نداد ...ادامه دادم:

--وقتی هرمانو ترکم کرد..بعد از اون تصادف لعنتی ...دیگه چیزی برای موندن نداشتم...حداقل اینجا تو رو دارم ..که البته...

فکر کنم تو منو نمی خواهی..چون خوشحال نیستی ...از روزی که من اومدم به تعداد انگشتای دستم نتونستم ببینمت ...

فکر کنم سرنوشت منو با قلم تنهایی نوشتن....

با چنان سوزی این حرفا رو زدم که خودمم هم متاثر شدم...

نگاهم رو از روی فنجان قهوه ام که تازه جلو گذاشته بودن بلند کردم تا تاثیر حرفام رو روی شاهرخ ببینم....

تو نگاهش یه چیز عجیب بود....اخم هاش باز شده بود...دست هاش رو جلوی سینه ستبرش قلاب کرد...

--از من چی می دونی ???

این دیگه کیه...؟؟؟ مگه بازجوییه !!!

--یه دایی اخمالو...بد اخلاق...مقرراتی...اگه چیزی جا انداختم شرمنده!!...

نیشم رو باز کردم ویه لبخند دندونی زدم...

--شیرین از من برات چیزی نگفته؟؟؟

چرا ول کن نیست...

--مامی فقط یه وقت هایی به عکست خیره میشد وگریه میکرد...نمی دونم چرا هیچ وقت برای دیدن ما نیامدی یا

چرا من باید با یه دونه داییم اینقدر غریبه باشم...

--فامیل پدری هم که به خاطر ازدواج مامی و د دی همه تردمون کردن...

دیگه چیزی نگفت...منم سکوت کردم تا همه چی رو تو ذهنش قشنگ حلاجی کنه...

قهوه اش رو مزه کرد ...منم که اینقدر حس های مختلف رو تو این ۲ ساعت تجربه کرده
بودم...واقعا به یه مسکن احتیاج داشتم ...چی بهتر از یه فنجون قهوه...
قهوه مون رو تو سکوت خوردیم...
نمی دونم خوبه یا بد اما دست خودم نیست..وقتی با یه ادم کم حرف مواجه میشم...پر حرف
میشم...برعکس اگه یه
ادم پر حرف به پستم بخوره ...لالمونی میگیرم....
با نگاهی گرم ومهربون که اصلن مال آراه نبود.... ولبخندی که فقط مال آراه بود گفتم:..
--حالا باید برم یا می تونم پیشت بمونم؟؟؟
--کسی از رفتن حرفی زد؟؟؟
یه پوز خند ی زد که اصلا حس خوبی بهم القا نکرد...خیلی زود اخمش تو هم رفت...
--نمیشه اینقدر اخم نکنی...
--ازم میترسی؟؟؟
کی؟؟من؟؟اره جون تو الان پس میافتم !!!..دلم می خواست پوز خند بزnm وبگم از چیه تو
بترسم اونوقت؟؟؟
اما به جاش با نگاه سرد وبی پروایی که فقط مال آراه بود ولحنی که برای اارتمیس بود گفتم:
--اره خوبخیلی خشن میشی....
--جالبه؟؟
چی جالبه اخه احمق جون بکن تنِ مبارک رو... بریم خونه دارم از خستگی پس میافتم...هی
پوز خند تحویلم میده!!!
از جاش پاشد...یا خدا یعنی ذهنم رو خوند!!!
تو راه برگشت فهمیدم خیلی دست فرمونش عالیه ...آخه کدوم ابلهی تو ترافیک لایی مویی
میکشه وبا سرعت ۱۸۰تا سر پیچ می پیچه....خوبه هر چی کله خرابه نصیب من میشه...اهنگ
هم بی اهنگ...
وقتی تو خونه از ماشین پیاده شدم ...انگار از ترن هوایی شهر بازی پیاده شدم ...گیج می
زدم...
نمی دونم از خستگی بود یا از فشار روحی یا طرز راننده گی شاهرخ...
با شونه هایی افتاده به سمت اتاقم رفتم...فکری ذهنم رو آزار میداد....

می خواستم چند تا سوال در رابطه با صبوری از اهورا بپرسم...از اینکه راجب رستمی چیزی گفته باشه نگران بودم....

از تماس با اهورا منصرف شدم وبه تخت خوابم پناه بردم....

پس فردا مهمانی برگزار میشه اما چیزی که من رو نگران می کنه اینه که شاهرخ مهمونی رو جایی دیگه برگزار می کنه...

از اینکه شب مهمونی رو برای سرک کشیدن به اتاق اسرار امیز از دست دادم خیلی دمنگ شدم....

هیچکی نمی دونه چی پیش میاد...اهورا بهم اطمینان خاطر داد علی رغم تغییر مکان مهمونی همه چی تحت کنترله....

تو آخرین تماسم با اهورا بهم خبرداد صبوری گفته شاهرخ همه مدارک کارهاشو به جای امن تو ویلای لواسان نگه میداره....

نمی دونم اما یا صبوری خیلی معتمد شاهرخه یا منابع اطلاعاتی خیلی خوبی داشته....

اگه حرفش فقط یه تله باشه یا یه بلوف...بازم باید امتحانش کنم....می تونم تنها سرنخ ما از این کلاف سر در گم به طور اسفناکی مجهوله ...

چیزی که می تونه این عملیات جهنمی رو پایان بده....

اهورا ازم خواست دنبال ادمی به نام فروزان باشم که دست راست شاهرخه...واز قضا نفوذی تو نیروی پلیس....

مطمئنم فروزان همون رستمیه....اما اگه ازش حرفی بزنمهم جون اهورا به خطر میافته هم جون خودم....

وقتی فهمیدم جای صبوری برادر دوقلوی اون رو در حالی که زبانش رو بریده بودن از دریا بیرون کشیدن ...حال بدی پیدا کردم.....

صبوری به چیزهای وحشتناکی اعتراف کرد...اما تو بازداشت به طرز فجیعی به قتل رسید و تنها شاهد ما از این ماجرا

طعمه مرگ شد...مطمئنم کار رستمیه...

خیلی نگران اهورا هستم...شاید باید بعد مهمونی راجب رستمی بهش بگم تا مراقب خودش باشه....

مطمئنم رستمی دیر یا زود من رو شناسایی می کنه ... تا الانش هم نمی دونم راجب من چی بدست آورده مسلما ساکت نمی مونه....

وقتم خیلی کمه درست مٹ ساعت شنی ای که برگردوندی وشنها بی توقف وحتی کم شدن سرعتشون فرو میریزن وبهت نهیب میزنن ...وقت رو به پایانه...
تازه ممکنه دونستن اهورا کمکمون کنه برای حل این معادله بی جواب...
اصلا نمی تونم درباره رستمی ریسک کنم...ثابت کرده خیلی پسته...
اگه پنجشنبه توی ویلای لواسان بتونم انچه لازمه بدست بیارم همشون به سزای عملشون میرسن

فصل پنجم

رهام

--قبلا صبور تر بودی هوروش جان....چیه از اینکه اسم من رو یدک میکشی ناراحتی ...شاید هم برای تو خیلی سنگینه....
صدای قهقهه اش اتاق رو پرکرد....
خیلی خشک ومغرور با اخمی غلیظ نگاهش کردم...چیزی که از نظر شاهرخ خیلی خوشایند وجذاب بود...
--بین شاهرخ من از این بازی مسخره خسته شدم...بهتره تا من براش پایانی در نظر نگرفتم...خودت تمومش کنی...
شاهرخ با نگاهی موزی نگاهم میکرد...از جاش بلند شد وکنارم روی مبل نشست...
--من به تو اعتماد دارم....دلم می خواد پنجشنبه ارتمیس یه لباس قرمز بپوشه که تو چشم باشه...مث یه ملکه....

انگار تو رویا های خودش غرق بود... در حالی که کارتی می گذاشت جلوم ادامه داد:
--انتخاب خودمه...متنفرم دنبال کسی بگردم....اینجوری گمش نمی کنم
حس میکردم شقیقه هام نبض داره...دندون هام رو روی هم فشار دادم واز جام بلند شدم...کارت رو ورداشتم...

شاهرخ هنوز تو رویاهش بود ...اتاق رو ترک کردم...
لعنتی چیزی تا خراب شدن کاخ ارزوهات نمونده....
زمانی که به دست خودم نابودت بکنم...
تشنه بودم ...تشنه انتقام ...تشنه تسویه حساب....

لحظه لحظه این هفت سال فقط به این امید گذشت که بتونم کار نیمه تمومم رو تموم کنم...
این که مهمانی تو باغ لواسان خودش برگزار بشه اتفاق خوبی بود...فرصتی برای به دست
آوردن مدرکی که شاهرخ
رو مهمون طناب دار میکرد...
سوار پورشه ام شدم...با سرعتی دیوونه وار میروندم...می خواستم خالی بشم...ازاین افکار
مزاحم...از شاهرخ...از این خشم لعنتی...
به خونه که رسیدم در رو با ریموت باز کردم وماشین رو به پارکینگ بردم...
سمانه برای خوش آمد دم در ایستاده بود مٹ همیشه...در جواب سلامش سری تکان دادم
وزیر لب سلامی
کردم...وبهش گفتم که سردرد دارم می خوام کسی مزاحمم نشه...
--چشم اقا...براتون مسکن بیارم...؟؟؟
--بیار اتاقم...
از پله ها بالا رفتم وبه اتاقم رسیدم...کتم رو پرت کردم رو تختم ودستی توی موهام
بردم.وپشت گردنم رو ماساژ
دادم...همیشه اینکار آرومم می کنه...کمی طول وعرض اتاق رو طی کردم...سمانه به اتاقم
اومد قرص مسکن رو
خورد ومرخصش کردم...
روی تخت نشسته بودم و تو افکار خودم غرق...سرم رو بین دستام اسیر کرده بودم تا از
هجوم افکار مزاحم ازاد بشم...
ضربه ای به در خورد فکر کردم سمانه اس با عصبانیت به سمت در رفتم تا بهش بفهمونم
نباید مزاحمم بشه وقتی
میگم می خوام استراحت کنم....اما همین که در رو باز کردم...ارتمیس با بهت همراه دستی که
برای زدن ضربه دوم
تو هوا خشک شده بود روبه روم ایستاده بود...با چشمای عسلیش معصومانه بهم زل زده بود
.... یکی از ابرو هام
پرید بالا وپرسشگر نگاهش کردم که یعنی چی می خواهی؟؟؟
-بیام تو؟؟؟

پوووووف اینم وقت گیر آورده ... اخمام رو کشیدم تو هم....توی این مدت همه چی خوب بود
تا اینکه معلوم نیست
سروکله تو از کدوم گوری پیدا شد؟؟
بهش گفتم تو پذیرایی میبینمش ومنتظر نشدم که چیزی بگه ودر و بستم....
دوشی گرفتم وجلوی ایینه به خودم زل زدم: من واقعا کیم؟؟ از کی توی این باتلاق دارم
دست وپا می زنم ...یعنی
واقعا بس نیست؟؟؟
==عطرم رو به گردنم ومچ دستهام زدم...عادت نداشتم صورتم رو تیغ بزنم همیشه یه ته ریش
داشتم...دستهای
عطریم روتو موهام فرو کردم ...اینم عادتم بود...لباس پوشیدم که ارتمیس رو ببرم خرید
لباسی که شاهرخ انتخاب کرده بود...
تو پذیرایی خیلی اروم نشسته بود از آخرین باری که برای فضولی گوش مالیش داده بودم
خیلی اروم شده بود...
یه چیز عجیب توی این دختر منو کنجکاو می کنه...
وقتی نگاهش متوجه من شد بهش گفتم توماشین منتظرشم...وبی معطلی به سمت حیاط
رفتم....
بد جور افکارم بهم ریخته...هنوزمتوجه نمیشم فروزان امروز چه طور لو رفت...وقتی بهم خبر
دادن بیمارستانه ...وافرندی هم دستگیر شده ...تنها چیزی که به ذهنم رسید ایینه که یه
چیزی این وسط مثل سابق نیست...
به دستور شاهرخ یکی رو فرستادم افرندی رو حذفش کنن هرچند می دونستم که تا حالا
خیلی چیزا رو لو داده ...این
یعنی شمارش معکوس من برای بدست آوردن اون سندهای لعنتی...
توی این همه سال همه تلاشم جمع کردن مدارکی بوده که شاهرخ این بار دم به تله بده...اما
به چیز بیشتری نیاز
داشتم که حالا می دونم تو ویلای لواسون می تونم بهش برسم...
غوطه ور تو افکارم روی فرمون ضرب گرفته بودم ..واخمهام توهم بود...که در ماشین باز شد
وارتمیس خیلی اروم

سوار شد....به بیرون خیره شده بودنیم رخش رو برنداز کردم قیافه اش داد می زد هنوز ناراحته...موجی از

ارامش همراه بوی خوبی که از سمتش میامد منو تو خلسه شیرینی فرو برد...
 نفهمیدم چی شد که دستش رو تو دستم گرفتم....شاید چون می خواستم کمی آروم بشم...اما
 همچین برگشت

سمتم که باعث شد یه لبخند رو لبم بیاد...قیافه متعجبش خیلی خواستنی بود..چشمهای
 عسلیش گرد شده بود
 ولبهای خوش فرمش غنچه...
 چند تا تار موی مشکیش روی صورتش ریخته بود...وابروهای کمونیش پریده بود بالا...
 لبخندی روی لبهاش نشست و دستش رو که هم سرد بود هم خیس به ارومی از دستم بیرون
 آورد....

به خودم اومدم .. اخمهام رفت تو هم از کار احمقانه ام...پوف...ی کردم و شیشه
 ماشین رو دادم پایین تا کمی حال
 بدم بهتر بشه...حسی عجیب داشتم که برام غریب بود...
 تو پاساژ...وقتی از پشت محکم باهم بر خورد کرد وزمین خورد ...نگران شدم...چهره اش از
 درد جمع شده

بود...دستم رو به سمتش گرفتم ...وقتی دستم رو با نگاهی گستاخ و خشمگین پس زد
 ...عصبانی شدم...تو دلم
 گفتم لنگه همون شاهرخ بی همه چیزه....
 هر چی باشه حلال زاده به داییش میره... و اخم شدید تر شدبه درکی گفتم و رفتم تو
 مغازه...

وقتی با نگاهش بی پروا و گستاخانه تو چشمام نگاه کرد و گفت لباس رو نمی خواد!!
 خیلی خودم رو کنترل کردم تا اون گردن ظریفش رو نشکنم....حالم از این مسخره بازی ها
 بهم می خورد...دلم می
 خواست عوض اون شاهرخ عوضی خواهر زاده پرروش رو تیکه تیکه کنم...فکم منقبض شده
 بود...
 لباس رو پرو کرد ... داشتم به یه دختره که قیافه اش خیلی اشنا بود نگاه می کردم ...لبخندی
 بهم زد...من یه جا این

رو دیدم..مطمئنم از طرف شاهرخه...برگشتم سمت اتاق پرو که بینم چرا اینقدر لغتش می ده... که دیدم ارتمیس به

من خیره شده...بهسمتش رفتم و برای بار دوم امروز

دستش رو گرفتم...فقط می خواستم با این کارم جواب لبخند کریه اون عوضی رو داده باشم...وبه محض اینکه اومدیم

بیرون رهاس کردم...

تو کافی شاپ ...وقتی ازش پرسیدم چرا برگشته؟؟

-سرش رو انداخت پایین...گفت به خاطر شکست عشقیمرگ خانواده اش تو تصادفی که من می دونستم

مسببش شاهرخ بوده...وتنها ییش...وقتی گفت به من پناه آورده...یه لحظه از خودم بدم اومد...از این باتلاقی که توش گیر کرده ام...

وقتی خواست بدونه می خوام بمونه یا بره....؟؟عصبانی شدم....چقدر دختر ها احمقن...

وقتی ازش پرسیدم ازم میترسه ...به دروغ گفت اره...اما نگاهش ترسی نداشت...جالب بود...همه حرکاتش ضد و نقیض بود...

وقتی می خواست اروم باشه ..نگاهش طوفانی میشداما وقتی مٹ یه اتشفشان فعال بود نگاهش اروم و بی روح میشد...

به خونه برگشتیم....ارتمیس به اتاقش رفت...

منم به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم...

خیلی کلافه بودم...خوابم نمیبرد...آور کتم رو برداشتم که برم حیاط کمی قدم بزنم....به مهمونی امروز فکر می کردم...

هوای خنک سحر گاهی کمی حالم رو بهتر کرد...دولبه کتم رو بهم رسوندم ودستم رو دور سینه ام قلاب کردم....

کمی قدم زدم...نگاهم خودکار به سمت اتاق ارتمیس کشیده شد....خاموش بود...

تا یک ساعت دیگه ماشین حمل داروها از طرف هلال احمر میرفت شرکت ...گوشیم رو دراوردم تا به خسروی(راننده

شرکت) خبر بدم بیاد دارو ها رو ببره شرکت...گفت تا بیست دقیقه دیگه اینجاست....به سمت اتاق مخصوص نگهداری

داروها رفتم...
 پوریا(سرنگهبان قسمت نگهداری داروها) بادیدن من کمی خودش رو جمع وجور کرد
 وسلامی کرد ...
 اخی کردم وبه سمت در رفتم ...برای سلام هایی که بهم میشد سری تگون میدادم....
 رمز رو که تاریخ ورود من به این زندگی جهنمی بود وارد کردم...۲۴۴۱۳۸۶.....
 در باصدای تیکی باز شد...لیست رو از جای همیشگیش رو دیوار برداشتم...داروهای مذکور رو
 تیک زدم و سرجاش گذاشتم
 بقیه اش رودیگه خود خسروی می دونست...
 دستام رو تو جیب کتم فرو بردم وصورتم رو تو یقه کتم کمی پایین اوردم....یکی از نگهبانها
 سراسیمه اومد دم در اتاق
 داروها تابگه درو بین ها مشکل پیدا کردن....سرم رو بالا اوردم وبا عصبانیت نگاهش
 کردم...دنبالش به اتاق دوربین ها
 رفتم....
 توی این ماه بار دومه...
 با خشمی که هر لحظه شعله ور تر میشد با قدمهایی بلند خودم رو به اتاق دوربین ها
 رسوندم...یه پیام
 ارور رو سیستم مرکزی بود...یقه مسئول دوربین رو گرفتم وکوبیدمش به دیوار... صندلیش
 وسط اتاق پخش زمین
 شد ...ترسی تو چشماش هویداشد...از بین دندونهای قفل شده ام غریدم...
 ---بهت پول نمی دم که شاهد این چیزا باشم... (بیشتر به دیوار فشارش دادم) تا ده دقیقه
 بعد باید درست شده باشه
 وگرنه باید جو رو پلاست رو جمع کنی واز اینجا بزنی بیرون....شیر فهم شد...(جمله اخر رو به
 قدری بلند گفتم که
 چشماش رو بست و سرش رو تند تند تگون داد....)
 برگشتم تو حیاط ..از خشم نفس هام به شماره افتاده بود....دستهام رو مشت کردم....لعنتی
 ...لعنتی ...هیچ
 معلوم نیست توی این خونه لعنتی داره چه اتفاقی میافته....
 وقتی پوریا خبر داد دوربین ها درست شدن ...بیشتر به حس خشمم اجازه جولان دادم....

به اتاقم رفتم...وقتی کتم رو در آوردم ...متوجه سکه ای شدم که کف اتاقم خود نمایی می کرد...ورش داشتم
 کمی زیر وروش کردم ...این از کجا اومده ...همینطور که سکه رو تو دستم میفشردم رفتم سمت پنجره...بازش کردم
 تا کمی هوا بیاد...رفتم تو بالکن...چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام تر بشم...کمی به اسمون که حالا در حال روشن شدن بود خیره شدم....
 صدای ضربه ای به در منو از ایستادن بیشتر تو بالکن بازداشت...سمانه بود که گفت خسروی همین الان تو حیاط منتظر منه...
 کتم رو برداشتم واتاق رو ترک کردم...
 بعد از مرخص کردم خسروی ...برگشتم تو اتاق تا دوش بگیرم وبرم شرکت
 فصل ششم
 آراه

پوووووف...نزدیک بودها...وقتی پنجره رو بستم انگار قلبم یه جایی نزدیک حلقم میزد...به خیر گذشت...
 نزدیکی ساعت ۳ بود که دیدم شاهرخ اتاقش رو ترک کرد ورفت تو حیاط ...داشتم تو سیستم ناجا دنبال سابقه ای از هوروش کیان میگشتم که توی لب تاب دیدم شاهرخ از اتاقش خارج شد...رفت تو حیاط ...چه فرصتی بهتر از این برای سرک کشیدن تو اتاقش...
 ممنونم شاهرخ جان واقعا لطف بزرگی کردی ...
 لباس مناسبی پوشیدم وبرنامه ویروس دوربین هارو فعال کردم...از پنجره نگاهی کردم شاهرخ داشت به سمت غربی خونه میرفت...بهترین فرصت...
 از راه پله ها بالا رفتم ...به اتاق شاهرخ که رسیدم صدای چند تا نگهبان از انتهای راهرو میامد...سریع در و باز کردم وپریدم تو...درهم بستم وبهش تکیه دادم....

گوشیم رو در اوردم و صفحه اش رو روشن کردم نمی تونستم از چراغ قوه استفاده کنم... ممکن بود کسی متوجه بشه...
 یه اتاق بزرگ که یه تخت بزرگ دو نفره وسطش بود... یه دراور و یه کمد دیواری بزرگ سمت چپ اتاق بود... از کشو ها شروع کردم... نه پاسپورتی نه شناسنامه ای...
 تو کمد دیواری رو هم گشتم... فقط یه چمدون بود که رمز دار بود... وقت نداشتم بازش کنم...
 باید میرفتم اتاق کارش اینجا چیزی نبود... به ساعت نگاه کردم... دقیقا تا ۵ دقیقه دیگه دوربین ها فعال میشدن... وقتی نداشتم...
 رفتم سراغ زیر تخت... یه چمدون المینیومی بود... بازش کردم.. جالبه رمز نداشت...
 اووووووف... ببین اینجا چی داریم... معلومه شاهرخ جان تا دندون مسلحه... دوتا کلت.. که یکیش مدل زنونه بدون ضامن بود... اوخی چه خوش سلیقه ام هست... ۶ تا خشاب پر... یه **MP5** همراه دوتا خشاب... چاقو.. یه دوربین...
 حرارتی...
 خوبه خونه اش اگه بره جنگ چی میبره با خودش...؟؟؟!!!
 چمدون رو بستم و هل دادم زیر تخت... اصلا حواسم به ساعت نبود... با صدای قدم هایی شتابزده به خودم اومدم
 ...اومدم سریع بلند بشم دستبند شنودم گرفت به لبه تخت یکی از شنود ها افتاد... کورمال کورمال میگشتم دنبال سکه شنود... لعنتی... به این میگن بدشانسی...
 صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشد... دیگه وقتی نداشتم.. بی خیال شدم و شیرجه رفتم سمت پنجره بازش کردم و رفتم تو بالکن به دیوار پنجره تکیه دادم... برق اتاق شاهرخ روشن شد... صدای قدمهایش میامد...
 ...

از اونجاییکه شانس من تو برج قمر در عقرب نوشته شده... در بالکن باز شد... نفهمیدم
 چطوری شیرجه از بالکن
 پریدم پایین... توی یه حرکت خارق العاده لبه بالکن اومد تو دستم...
 دستم رو محکم قفل کرده بودم تا نیفتم... فاصله بالکن تا زمین خیلی نبود ولی مطمئنا سرو
 صدا تولید میکرداگه میپریدم...
 لعنت به این شانس... شاهرخ اومد توی تراس ایستاد... صدای نفسهایش رو میشنیدم... از همه
 بدتر دیگه دستام جونم نداشت...
 حس میکردم خون دستم بند اومده وانگشتهام به لبه هره نزدیک تر میشه... مدام پنجه
 میانداختم تا پرت نشم پایین بدبخت بشم...
 خدایا خودت مرا دریاب... الانه که بی آبرو بشم... خونم میافته گردنت ها... نوکرتم یه خودی
 نشون بده دیگه.....
 نمی دونم چی شد که شاهرخ به یکباره بالکن رو ترک کرد... رفتن شاهرخ مصادف شد با رها
 شدن دستای من... فک کنم خدا
 صدام رو شنید... پوووووف.. به دو رفتم سمت تراس اتاقم با دور خیز کردن سمت درخت
 دوقدم روش برداشتم ومث
 همیشه شیرجه رفتم سمت بالکن... تا سر دوربین اونطرف بود سریع رفتم تو و پشت در تراس
 ولو شدم...
 لعنت به این شانس اگه میرفتم تو اتاق کارش مطمئنم الان یه چیزی داشتم...
 قسمت بد ماجرا اینجا بود که این همه ریسک کردم برای هیچی... یه مشت کوبیدم کنار پام
 رو زمین واز جام کنده
 شدم به سمت کدم رفتم لباسم رو با یه تاپ وشلوارک عوض کردم... عادت بدی ادم دوست
 داشته باشه با حداقل لباس بخوابه...
 همیشه پیش خودم فکر می کنم اگه یه وقت زلزله بیاد تا پیام لباس مناسب پیدا کنم زیر
 خروار خروار خاک مدفون
 شدم... یا باید لخت بپرم بیرون... فکر کردن به این قضیه فقط می تونه تا دو سه شب موثر
 باشه...
 بعد کلی هیجان منفی دیگه خوابم نمی برد... موهام روباز کردم ورفتم سمت حموم....

تو حموم فکر پلیدی به ذهنم رسید...همراش لبخندی از سر شیطنت زدم و دكمه گوشواره
رو زدم....

صدای خسته اهورا پیچید تو گوشی...بمیرم حتمن از بی خوابی الان خیلی لاغر شده وزیر
چشماش گود افتاده...با
این فکر می کردم...

--الو ...آراه جان ...چیزی شده...الو...میشنوی...آراااه
همچین داد زد گوشم ترکید...

--چته دیوونه چرا داد میزنی؟؟...آخر من از دست تو کر میشم...حلقه پاره نشد...؟؟؟
--خوب حرف بزن تا داد نزلم مسخره ترسیدم...آدم نصف شبی شوخی شهرستانی می
کنه؟؟؟

--خوبه توام هر کی ندونه فکر می کنه پارچ اب یخ رو سرت خالی کردم یا سوسک تو
شلوارت انداختم....

--سوسک کجا انداختی؟؟؟

--تو شلوارت دیگه ...باید می گفتم تو شورتت...؟؟؟

--هووووووم...خوب اونم قابل بررسیه؟؟به نظرت کدوم شهرستانی تره....حومه تهرانم قبوله
ها!!!

--می خواهی سر این مورد توافق نداریم بندهم تو دهنه چطوره هااااااااااا؟؟؟

--می گم تو منزل شاهرخ نمک زیاد سرو میشه...نه؟؟؟با نمک شدی عزیزم...

این همه ادم رو بی خواب کردی برام مزه بریزی...اگه چند تا از این قیافه های برزخی رو
میدیدی دیگه هوس نمک

ریزی نمی کردی گلم...بگو چه خبر...؟؟

چشمام رو بستم وبه رسم عادت قدیمیم که برای اهورا از اتفاقات روزانه می گفتم... ذهنم رو
به زبانم سپردم....

-امشب مهمانی برگزار میشه...خوابم نمی بره...یه سر به اتاق شاهرخ زدم که کم مونده بود
گیر بیفتم...با شاهرخ

رفتم کافی شاپ...هیــــــــــــــــن...من چی دارم می گم...

--خوب ادامه بده تازه داشت جالب میشد...دیگه چه کارها با شاهرخ می کنی هااااااااااا؟؟؟

---اهورا باید برم...

--کجا؟؟ بودی حالا؟؟ اینطوری گزارش میدی...مگه بهت نگفتم به اون مرتیکه حیوون هیز
عوضی حروم زاده نزدیک نشو
...گفتم یا نگفتم ها!!!!!!!!!!!!!!ان؟؟؟؟
باز این داد زد... خاک تو گورِ گور به گوریت آراه با این فکر های احمقانه ات می خواستی سر
به سر اهورا بزاری یه
خورده بخندی حالا باید بشینی به حال خودت زار بزنی... هنوز داشت داد وهوار می کرد ...بد
و بیراه می داد به خودش
و به شاهرخ و البته به یه بدبخت فلک زده ای که بد موقع اومده بود تو اتاق اهورا...وقتی
خوب هوار زد و خالی شد
و گوش من چند پله به ناشنوایی نزدیک تر...تماس رو قطع کرد...
گندت بزنی...نمی دونم وقتی شانس قسمت می کردن من کدوم گوری بودم!!!...
اصلن طاقت قهر اهورا رو ندارم...گور بابا ی غرور ..یه اس ام اس بهش دادم...نوشتی:
--میان هر نفسی که میکشم همه یه ای است از همه پنهان...
اما از تو چه پنهان
میان هر نفسی که میکشم تو هستی که میکشم تو را ، که میگشی مرا...
جوابی نداد ...خودش درست میشه ...مدلش اینه کمی که فکر کنه خودش اروم میشه ودوباره
میشه همون اهورای مهربون خودم...
هر وقت دریای وجودش خروشان وسهمگین میشه یه صخره لازم داره تا بکوبه بهش ...تا
خالی بشه..و کی بهتر از آراه
که هم محکم سر جاش می مونه وهم از سیلی موجهها هراسی نداره...
عجیب خوابم گرفته بود...شاید چون این بار از همیشه سهمگین تر بود سیلی ای که به صورت
جانم نشست....
صدای اهورا تو گوشم زنگ می زدو حرفهایش توی سرم به دوران افتاده بودند.....یکی در پس
دیگری می آمدن ومیرفتن...
چی فکر می کردم چی شد...اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...
روز مهمونی با روزهای دیگه هیچ فرقی نداشت فقط به نظرم زیادی خونه ساکت بود...ساعت
۵ بودو شاهرخ هنوز بر نگشته
بود ...سمانه گفت ساعت ۶میاد برای کمک تا آماده مهمونی بشم...
...

یه دوش گرفتم و حوله رو به موهام بستم و رو تخت دراز کشیدم... نمی دونم چرا هیچ حی به این مهمونی ندارم....

با اینکه اهورا گفت می تونه نقطه عطف عملیات باشه اما من اینطور حس نمی کردم... ساعت به سرعت برق و باد گذشت و من زیر دست ناهید و خانوم شریفی که ارایشگر بود دیگه داشتم خل می شدم... موهام رو بابلیس کردند و ریختن دورم... ویه ارایش ملایم کرد... یعنی خودم خواستم... بعدم کلی عطر زدم...

یه مانتوی پانچ مشکی داشتم تنم کردم... یعنی تنها چیزی بود که اون موقع مناسب بود... یه شال مشکی سرم کردم... گوشه و رمز یابم رو برداشتم... نمی تونستم سلاحی بردارم... حتما دم در میگشتنمون...

شاهرخ توی ماشین منتظرم بود... هنوزم به نظرم عجیب بود... اگه شاهرخ میزبان بود چرا اینقدر داشت دیر میرفت...

در ماشین رو باز کردم و نشستم... تاریک بود نمی تونستم لباسای شاهرخ رو ببینم... اما مٹ همیشه بوی خوب عطرش تو ماشین پیچیده بود... دلم می خواست یه نفس عمیق بکشم...

ماشین رو روشن کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد... حتی جواب سلامم هم نداد... گره ابروهاش اینقدر کور بود که توی اون تاریکی هم دیده میشد... خیلی ریلکس برگشتم و نگاهش کردم....

ارنج دستش رو به لبه پنجره ماشین تکیه داده بود... و انگشت اشاره اش رو به دندون گرفته بود...

یه دستی راننده گی می کرد... البته ماشین اتومات زیاد هم نیاز به دوتا دست نداره... هنر نکرده که؟؟؟

حوصله ام سر رفته بود... اون از صبح اینم از الا خدا تا اخرش رو بخیر بگذرونه... سرم رو پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم...

از صدای بوق ماشین شاهرخ یکی از چشمام رو باز کردم و دیدم در بزرگ مشکی رنگی باز شد...

وقتی توقف کرد... منتظر نموندم تا شاهرخ بیا د در رو باز کنه... هر چند بعید می دونستم اصلا همچین کاری بکنه؟؟؟

اصلا مگه اهورا نمی گه هوس بازه پس چرا من تا حالا یه دخترهم تو خونه ندیدم ...یعنی از من خجالت میکشه...یا مراعات می کنه مثلاً؟؟؟

نمی دونم اما خیلی هم بهش نمیداد هوس باز باشه...با این اخلاق سگی که این داره کی میا عاشقش بشه؟؟؟

پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم تا شاهرخ پیاده بشه ..اخه دامنش خیلی پف داره سختشه!!!

بالاخره اقا تشریف فرمایی کرد ...اومد سمتم ...صورتش تو تاریکی بود نمی دیدمش... بعد یه مکث تقریباً طولانی که نمی دونم من رو برانداز می کرد یا اینکه مردد بود دستم رو بگیره یا نه؟!.....که خُب منم خوب تونستم براندازش کنم...

(یه کت شلوار دودی پوشیده بود با یه پیرهن دودی که لبه یقه اش با نخ نقره ای دوخته شده بود و یه کروات دودی نقره ای...واقعا خوش تیپ و خوش لباس بود)

آرنجش رو به سمتم گرفت..

با ناز و عشوه دستش رو گرفتم....به سمت یه ویلای خیلی خوش ساخت و بزرگ که از سنگ سفید بود و توی اون تاریکی مَث یه الماس میدرخشید حرکت کردیم....دم در دوتا نگهبان بود و البته دوتا دوربین که خدا رو شکر ثابت بودند...

از این همه نزدیکی صمیمانه با شاهرخ بدجور معذب بودم.....

یه سالن بزرگ سفید و زیبا و خیلی روشن جلوی رو م خود نمایی میکرد....یه لوستر خیلی بزرگ از سقف سالن اویزون بود...

یه خونه دوبرگس بزرگ...جمعیت به صورت پراکنده اطراف سالن در حال صحبت یا پذیرایی شدن بودند...

خانمی شال و مانتوم رو گرفت...نگاه کردم ببینم کجا میره که دیدم به یه اتاق انتهایی سمت چپ سالن رفت...

کیفم رو تو دستم فشردم و به ادمهای اطرافم خیره شدم ...چند تا زوج که از کنارم رد شدند ...مردهاشون با چشم بر اندازم کردند و لبخند زدند...عوضی ها دستاشون تو دستای یه زن دیگه اس اما چشماشون همه جا دنبال یکی خوشگل تر میگرده...

با صدای اهم اهم شاهرخ به خودم اومدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم ...چند قدمی نرفته بودیم ..که یه پسر

69

بین شاهرخ دور نماند...وقتی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم ...چند تا کار همزمان انجام دادم ...بستن
نیشم...برگشتن و نگاه مکش مرگ ما کردن به شاهرخ و برگردوندن سرم سمت هوروش سلام کردن...
---سلام از اشناییتون خوشبختم...
ودوباره همزمان چند اتفاق با هم افتاد...گرفتن دست من توسط هوروش ...بوسیدن دستم که خیلی هم مفصل بود.
..حالت تهوع من از اون بوسه ...ومنقبض شدن عضلات دست شاهرخ زیر دستم...
وقتی هوروش به بهانه مهمان دیگری از ما جداشد ورفت...جرات نداشتم برگردم وشاهرخ رو نگاه بکنم....با هم به
گوشه ای از سالن رفتیم...من نشستم چون هم پاشنه کفشم خیلی بلند بود واذیتم می کرد وهم نمی خواستم
زیاد تو چشم باشم...اما شاهرخ از سینی ای که به سمتش گرفته بودن یه گیلای مشروب برداشت ومن رو تنها
گذاشت وبه سمت دیگر سالن رفت....انگار نه انگار این مهمانی به خاطر من برگزار شده...گوشیم رو در آوردم وبرای
اهورا اس ام اسی برای اثبات حسن نیتم دادم...
--همه چی روبه راهه ...تو اولین فرصت میرم سراغ انجام وظیفه....تمام!!
جوابی نداد سابقه نداشت قهر مون اینقدر طول بکشه..یاد جشن فارغ التحصیلیه اهورا افتادم....
همه هم دوره ای هاش دعوت بودند ..جشن رو تو ویلای لواسون پدر بزرگ گرفت...پدر بزرگ مکه بودچه فرصتی
بهتر از این...اون شب من زیاد حال خوب نبود...سرم درد می کرد و اصلا حال نداشتم...هرچی به اهورا
اصرار کردم نباشم قبول نکرد ...وقتی همه مهمون ها اومدن من یه گوشه برای خودم تنها نشسته
بودم...سعید دوست اهورا که می دونستم از من خوشش میاد اومد کنارم نشست ...منم خودم رو جمع

تر کردم... کمی بهم نزدیک تر شد ..بازم خودم رو کنار کشیدم....توی جمع دوستای اهورا هیچ کس

نمی دونست من برادر زاده اهورا هستم...غیر کسری دوست صمیمی اش....این خواست اهورا بود

منم حرفی نداشتم....خلاصه سعید اینقدر اومد و اومد تا چسبید به من...مدام از هر دری حرف میزد

..دیگه کلافه شده بودم...تا اینکه اهورا مَث یه فرشته نجات سررسید..

وقتی ما رو دید کمی اخم کرد ..چون تقریبا من و سعید تو حلق هم نشسته بودیم و سعید دستش رو گذاشته بود

پشت سر من روی پشتی مبل جوری که بیننده فکر می کرد انداخته دور گردن من...و سعید طوری خودش می گفت

ومی خندید که انگار من براش جک تعریف کردم...وقتی اهورا من رو با چشمانی که از بی حالی خمار شده بود دید

...دستم رو گرفت واز رو مبل بلند کرد...وسفت به خودش چسبوند...اخیش سعید چه دماغ شد...اهسته زیر گوشم

زمزمه کرد...

--فقط برای من حالت بده؟؟؟ ... چی می گفتی که کم بود پسر مردم روده بُر بشه هوووووم؟؟؟ فقط نگاهش کردم که یعنی تب داری؟؟؟ حال منو نمیبینی؟؟؟ به من چه دوستای تو سرخوشن؟؟؟ خودش خودش رو شا د می کرد...چون تو دوستت بد رقم تو فاز خل وچلیه...

وقتی سکوت رو دید... با صدای بلند همه رو به سکوت فراخواند....من وبقیه با دهان باز منتظر بودیم ببینیم اهورا چی می خواد بگه ...که در کمال بهت ونا باوری من...روبه همه گفت :

--امشب به مناسبت فارغ التحصیلی من اینجا جمع شدیم....واما سورپرایز من نامزدیم با آراه عزیزمه که دوست

داشتم امشب اعلام کنم تا ضیافتمون رو کامل کنه..... امیدوارم بهتون خوش بگذره....ممنونم که قبول دعوت کردید...

صدای دست و تبریک از همه جا به گوش میرسید اما من هنوز تو شوک حرف اهورا بودم...من رو به خودش بیشتر

فشار داد و پیشونیم رو بوسید... کسری دوست اهورا هم که می دونست من برادر زاده اهورا هستم با چشمانی اندازه توپ پینگ پنگ به سرفه افتاده بود...
یعنی کارد میزدی خونم در نمیامد... اخه اینم کار بود اهورا کرد... با این که فهمیدم برای دک کردن آرزو وسعید این کار رو کرده... اما بازم خیلی بد بود.. حداقل می تونست قبلش بهم بگه... یادمه بهم گفته بود آرزو خیلی پایپش میشه و هیچ طوری دست از سرش بر نمی داره...
وسعید هم که به خاطر کار امشبش و اینکه اهورا می دونست یه مدته که یه جورایی رو مخ من داره طناب می زنه... اما بازم کارش حماقت محض بود... شاید یه روزی من می خواستم با یکی از همین دوستاش مزدوج بشم... بعد نمی فهمید... و احتمالن بی آبرو نمی شدیم آیا...؟؟
آرزو همون موقع مهمونی رو ترک کرد... اما سعید عین یه مار زخمی یه گوشه کز کرده بود و مدام فیس فیس می کرد...
آخر شب که همه رفتن... به حالت قهر از اهورا جداشدم تا برم تو اتاق مادر بزرگ بخوابم... وقتی دراز کشیده بودم و به چرت و پرت های اهورا فکر میکردم و لبم رو می گزیدم... اهورا اومد تو اتاق و کنارم نشست و بهم زل زد... اولش به روی خودم نیاوردم گفتم خودش خسته میشه میزازه میره... اما پررو تر از این حرفها کنارم دراز کشید... واروم زیر گوشم گفت:
-- خوبیت نداره شب نامزدی عروس از داماد رو برگردونه ها؟؟؟ (وقتی جوابی ندادم با لحن پشیمونی ادامه داد)
-- می گم اگه اون لب تاب جدید رو برات بخرم حله...
جوابی ندادم... تو دلم گفتم کمه...
-- ام... چیزه... خوب... خوب اسکی ام هم مال تو...
بازم جوابی ندادم... دلم براش سوخت اما براش لازم بود...
-- ام... چیزه... باشه بابا... جهنم الضرر اون عطره بود خیلی گرون بود اونم روش...
کمی خودش رو بیشتر بهم چسبوند و منو رو در یه حرکت در اغوش گرفت... برگشتم تو چشماش نگاه کردم... می

دونست یارای مقاومت در برابر نگاهش رو ندارم.....چشماش روتو صورتم چرخوند و تو
چشمام ثابت نگه داشت...
-قبلا ها زودتر اشتی میکردی...اگه قبول نکنی مجبورم جور دیگه ای از دلت در بیارم که
اونوقت قول نمی دم درد
نداشته باشه...(سرش رو به سمتم خم کرد)
اولش چشمام گرد شد ..ولی بعدش که به حرفش فکر کردم تیز نگاهش کردم که گفت:
--نترس بابا با چاقو منظورم بود.....خوبه ذهن تو هم اومد تو خط ها؟؟؟؟
کمی همدیگه رو نگاه کردیم وزدیم زیر خنده..حالا نخند کی بخند ...
یه لبخند اومد روی لبم...که البته بادیدن شاهرخ تو بغل یه دختره سریع محو شد...این دیگه
از کجا اومد که حالا اینقدر
صمیمانه چسبیده به شاهرخ...
دختره پشتش به من بود...برو بر داشتم شاهرخ رو نگاه می کردم ببینم با این دختره سر
وسری داره...؟؟؟
شاهرخ گیلای که دستش بود رو لاجرعه سر کشید ...اوه اوه اهورا راست میگفت...آب نبود
وگرنه قورباغه هم به گرد پاش
نمیرسید...
نمی دونم چی گفت که دختره داشت می خندید...سرم رو کج کردم تا بهتر ببینمش...که یه
دفعه نگاهمون بهم گره
خورد...چشماش برقی زد که فکر کنم در اثر مشروب بود ...دختر که باهاش بود سرش رو
بگردوند تا رد نگاه شاهرخ رو بگیره
ببینه شاهرخ مات چی مونده...که تا من ودید اخماش رفت تو هم...سرم رو انداختم پایین
ومثلا دارم دامنم رو درست
می کنم... با دامنم مشغول بودم...که یه جفت پا جلوم ظاهر شد سرم رو بالا اوردم ...حدسم
درست بود هوروش بود
با یه جام شراب بالا سرم ایستاده بود وبا نگاه هیز ولبخند چندشی زل زده بود به من...
زورکی لبخندی زدم که کنارم نشست ...خدایا عجب غلطی کردم لبخند زدم...پاشو جمع کن
خودتو تا نزدم از ریخت بیافتی...

از اینکه مجبور بودم ارتمیس باشم نه آراه از خودم بدم میامد...چرا باید نگاه های هرزه رو روی خودم می دیدم ووانمود

می کردم که خوشنودم...نگاهم رو چرخوندنم اما شاهرخ رو ندیدم...نه شاهرخ نه دختره...لعنت به تو

شاهرخ...اشغال...تا چشمش به یه زن لوند افتاد نتونست خودش رو نگه داره...حالم رو بهم میزنه...

--دنبالش نگرد...با کیارا رفت کمی حال وهواش عوض بشه....

با این حرف هوروش برگشتم سمتشاه اه ببند نیشتمو...عین گرگ دندون نشون میده!!!...

--بیا خودم به همه معرفیت کنم عزیزم... (جرعه ای از شرابش نوشید)وعزیزم رو کمی کش دار گفت که تو دلم پیچش بدی حس کردم...

دستم رو گرفت ودور بازوش حلقه کرد ...چاره ای نداشتیم...بیشتر ترجیح می دادم با شاهرخ باشم تا این دهن گشاد....

--شاهرخ وکیارا عاشق همدیگه ان نمی دونم چرا تعلل می کنن...(لبخند گل وگشادی

تحویلیم داد)با چشمم دنبال شاهرخ بود...

میون معارفه ها هوروش از هر دری حرف میزد...تا اینکه شاهرخ رو دیدم که تنها گوشه ای دست به سینه ایستاده ومنو نگاه

می کنه ...وقتی نگاهمون با هم تلاقی کرد..اخماش رو کشید تو هم...احمق فقط برای من اینقدر اخم می کنه

...برای اینکه حرصش در بیاد لبخند قشنگی به هوروش زدم وزیر گوشش گفتم بعد از معارفه می خوام دور اول رقص از آن من وتو باشه...

هوروش خنده ای کرد وسری به نشانه احترام پایین آورد...

نگاهی به شاهرخ انداختم تا ببینم در چه حاله...آییییییییی...کیارا جونش ازش مٹ میمون اویزون شده بود...

اما از اخم شاهرخ چیزی کم نشده بود...کیارا مدام زیر گوشش یه چیزایی می گفت...وشاهرخم سر تگون میداد..

بعد از اخرین نفر در کمال ناباوری دست در دست هوروش داشتیم میرفتیم به سمت شاهرخ...

--حیفه با کیارا آشنا نشی...

با این حرفش توی دلم بهم خورد... من نخوام با این ایکیبری آشنا بشم باید کی رو ملاقات کنم
 بگید همین الان بیاد...
 من با بُهت ...هوروش با یه پوزخند...شاهرخ با یه اخم برزخی...وکیارا با لبخندی محسور
 کننده...مقابل هم قرار گرفتیم...
 کیارا به شاهرخ نزدیک تر شد انگار می خوان شاهرخ رو از چنگش در بیارن.. هوروش رو به
 من گفت:
 -ارتمیس جان ..کیارا
 -کیارا..ارتمیس
 کیارا دستش رو به سمتم دراز کرد ودستهای هم رو خیلی سطحی لمس کردیم....
 -خوشبختم!!
 -خوشبختم!!
 هوروش نگاهی عجیب به شاهرخ انداخت وبا لبخندی که تو صورتم پاشید گفت:
 --ملکه امشب افتخار اولین دور رقص رو از آن من کردند..
 بعدم دست منو کشید وبرد سمت وسط سالن وبه گروه ارکستر اعلام کرد بنوازند...
 کمی مردد بودم با این لباس ودامن پف دارش می تونم یا نه...در یه تصمیم آنی از هوروش
 خواستم اهنگ اسپانیایی باشه...
 چشمای هوروش برقی زد...ورفت تا به ارکستر اعلام کنه...برگشتم تا نگاهی به شاهرخ
 بندازم...اما نبود...کیارا تنها روی یه
 صندلی در حال حرف زدن با یه پسر فشن بود ...خیلی هم صمیمی بودند...پوووووف ...چند تا
 چند تا زیر سر داره نکبت!!....
 بی حیا یادم باشه در اولین فرصت زیر آبت رو پیش شاهرخ بزنم...آره جووون خودم شاهرخ
 هم گوش به فرمان من....گندت
 بزمن شاهرخ ...خلایق هر چه لایق...اصلا به من چه مردک خلافتکار روانی!!!....
 اهنگ شروع شد با یه ریتم تند ...هوروش در حال دست زدن به سمت من اومد...با قرکمر
 ولرزش پاها شروع کردم...
 هوروش خیلی حرفه ای همراهی می کرد...تو هر چرخش برق هیجان رو تو چشماش می
 دیدم...والبته تحسین...

در حین رقص هر چی گشتم کمتر شاهرخ رو پیدا کردم....بعدم که برقها خاموش شد و نور های دیسکو شروع کردبه چشمک زدن..فلش زدن...ودودی همه ی فضا رو پر کرد ...هم زمان گوی بزرگی که از سقف اویزون بود نورهای رنگی رو بر سر ما میپاشید...هیجان هوروش بیشتر شده بود و تماس های بدنیش با من بیشتر...کاملا نا امید از یافتن شاهرخ به رقصم ادامه دادم ...با پایان و فرود اهنگ... من نیز در اغوش هوروش و روی دستهایش فرود اومدم... صدای دست وسوت از همه جا بلند شد چند نفری هم می گفتن دوباره..دوباره... اما من خسته بودم با اون لباس سنگین واقعا هنر کردم اون طوری رقصیدم....بعد از تعظیمی که من وهوروش به هم کردیم ...هوروش دستم رو نرم بوسید...از هوروش جدا شدم درست زمانی که همه ریختن وسط برای رقص با اهنگی که تازه شروع شده بود... تو آخرین نگاهی که به جمعیت در حال رقص انداختم ...هوروش داشت با یه دختره می رقصید... برگشتم تا یه جا بنشینم که دیدم شاهرخ کنار کیارا نشسته ودر حال گپ زدنه...فرصت رو غنیمت شمردم تا برم بالا سر و گوشه آب بدم..ممکن بود سر شام نتونم جیم بشم...چراغ ها خاموش بود واین یعنی یه وقت اکازیون... به سرعت از پله ها بالا رفتم ولباسم رو تا تونستم جمع کردم تا یه وقت نره زیر پام و شوت بشم وسط سالن پایین... جالب بود که نگهبانی نبود...اما دور بین ها که بودن....درست زیر دوربین اول یه کنسول بود که روش یه مجسمه برنزی از یه دختر کنار یه اسب بود...خدارو شکر از این دوربین جدید ها بود.. از میز با مصیبت بالا رفتم و یه سیم رو از پشت دور بین در اوردم... و به نرمی اومدم پایین... خوب دیگه حالا تصویر ثابت شد...وقت زیادی نداشتم در ضمن تو زاویه دید اون یکی دوربین نبودم...یکی یکی در همه اتاقها رو باز کردم...به یکی رسیدم که قفل بود واحیانا همونی بود که من باهاش کار داشتم...

دو تا سنجاق از لای موهام کشیدم بیرون وبا قفل ور رفتم..در با صدای تیکی باز شد...این ور اون ور رو نگاهی

انداختم ورفتم تو ودر و بستم...یه نگاهی به اطراف انداختم...یه میز اداری ویدست مبلمان خیلی مجلل که جلوی

میز خودنمایی می کرد...تاریک بود چون اتاق درش تمام چوبی بود چراغ قوه ام رو روشن کردم ورفتم سراغ

کامپیوتر.....روشنش کردم وگوشیم رو بهش وصلکردم تا همه اطلاعاتش رو کپی کنه.. چشمم خورد به روی میز یه خودکار عجیب غریب بود....کمی نگاهش کردم ولی بعدش بی خیال شدم وقت کنکاش نداشتم....تا کار کامپیوتر تموم بشه رفتم سر وقت گاو صندوق...نمی شد بازش کرد وقت گیر بود...اما مدلش رو برداشتم تا برای سرقت بعدی راحت بازش کنم...سمت چپ کتابخونه ای بود..کمی کتابها رو جابه جا کردم...ردیف دوم بودم که صدای پا شنیدم...گوشی رو که کارش تموم شده بود از کامپیوتر کشیدم وکامپیوتر رو خاموش کردم...رفتم پشت در...کفشهام رو در اوردم و دکمه گوشواره ام رو زدم...صدای نگران اهورا پیچید تو گوشم:

-آراه مشکلی پیش اومده ...

با صدایی خیلی اهسته نزدیک به پیچ پیچ گفتم

--آره ..من الان تو اتاق مورد نظرم ...کامپیوتر تخلیه شد...گاو صندوقم همیشه کاری کرد...لعنتی ...اهورا یکی داره

میاد تو اتاق اگه لازم شد درگیر میشم ...نیاز به یه پوشش دارم که در صورت لزوم بزنم بیرون مفهومه...

--اره با من در تماس باش یه واحد میفرستم دم خونه اگه لازم شد خشم شبش می کنیم...مفهومه...

یکی داشت با قفل در ور می رفت...در با صدای تیکی باز شد...وتا نیمه پیش اومد...کاملا آماده حمله بودم....کسی

که وارد شد کمی مکث کرد واینور اونورش رو نگاه کرد...انگار مردد بود.....در رو نبست...یه راست رفت سمت میز

کامپیوتر...از فرصت استفاده کردم وخیلی اهسته با دامنمی که سعی داشتم روی زمین نکشه تا خش خش کنه رفتم

78

با این فکرم نیشم شل شد ویه لبخند دندونی زدم...

--خیلی دلت می خواد اون دندونهای قشنگت بریزه تو دهنت؟؟؟

جااااا این چه مرگشه !!!...سگ گرفته اش اومده هاریش رو منتقل کنه آیا؟؟؟

همونطور بهت زده نگاهش کردم ...اما تو دلم همون لبخند دندونی رو داشتم براش...از بین دندونهاش غریب...

--مگه نگفتم از اینکه دنبال رفیق بازی باشی خوشم نیاد هووووم؟؟

یعنی اگه بزنم کتلت هم بشه بازم دلم خنک نمیشه..

--نه..نگفتی!!..در ضمن من در روابطم ازادم درست مثل خودت...تازه فکر نکنم یه رقص ساده رفاقت محسوب بشه!!!...

اهااااا..خوردی عزیزم...حالا پاشو...پاشو برو که کیارا جونت بی جا و مکان حیروووون مونده بی زبون!!!

لبه صندلی رو تودستش فشرد وبا خشمی عظیم که باعث شده بود پره های بینیش خفن باز وبسته بشه...از جاش

کنده شد وبه سمت حیاط رفت...

اوخیییی...یعنی اینقدر هیزم ریختم که طفلی رفت هوا بخوره تا دیگ بخارش خنک بشه...؟؟؟حقش بود...شاسگول برای من درس اخلاق می ده!!!...

پای راستم رو انداختم روی پای چپم...وگوشیم رو در اوردم به اهورا اس ام اس دادم:

-حیف شد عزیزم خشم شب رو از دست دادیم..همه چی روبه راهه واحدت رو از پشت در جمع کن تا مشکوک نزدین...شب خوش...

جواب اومد:از شاهرخ دوری کن...شب خوش...

اوپسس...هنوزم دلخوره...اخه یکی نیست بهش بگه احمق جون من تو خونه شاهرخ..دقیقا زیر گوشش چطوری

ازش دوری کنم...

تو همین فکرها بودم که شاهرخ با مردی تقریبا مسن بهم نزدیک شد...وقتی کاملا بهم نزدیک شدن به نشاته احترام از جام بلند شدم...

شاهرخ من رو بهش معرفی کرد ودر معرفی همون آقای مسن گفت:

--ارتمیس جان آقای سعادتیی یکی از بزرگترین وارد کنندگان دارو...

بعد از ابراز خوشنودیِ هردو... آقای سعادت‌ی با خانم میان سالی که بعد به ما ملحق شد و همسرش بود ما رو ترک کرد...
 همونطور که دور شدن آقای سعادت‌ی و همسرش رو تماشا می کردم از شاهرخ با بی خیالی پرسیدم این اون مهمانی بود که به خاطرش مهمونی رو عقب انداختی...؟؟؟
 با این حرفم شاهرخ دستاش رو تو جیبش کرد وبا همون بی خیالی لحن من گفت:
 --نه..!باهاش آشنا شدی!!!...
 بعدم به سمت میزی که کیارا بود راه افتاد...ایششش..میمون خونس پایین اومد بائوبا!!!...
 پس مهمون افتخاریش همون هوروش بوده ...اخیییی چه جیگری هم بود...هوروش یه پسر (مرد) ۳۴-۳۵ ساله بود که
 چشمای ابی خوش رنگی داشت..قد متوسط چهار شونه..با موهای قهوه ای و دماغی گرد ولباهایی متوسط نه خیلی
 گوشتی نه قیطونی!!!
 در مجموع خیلی فریبنده بود اما من نسبت بهش احساس خوبی نداشتم..با اینکه ازش چیزی جز یه اسم نمی
 دونستم ..بازم با اینکه می دونستم شاهرخ چه ادم کثیفیه ...شاهرخ رو بهش ترجیح میدادم...شاید چون نگاهش
 خیلی هوس الود بود...
 با نگاهش می خواست بخورت...وقتی به لب هام نگاه می کرد یه برق خاصی از چشمانش می گذشت که مَث یه چاقو رو حم رو خراش میداد ...
 موقع شام شاهرخ رو ندیدم ...اشتهایی هم نداشتم... یه گوشه نشستم وبا میوه خودم رو سر گرم کردم.....
 هوروش برام یه بشقاب از همه غذا ها آورد..اما بهش لب نزدم...بعد از شام یکی یکی مهمان ها عزم رفتن کردن...
 من هم به همون خانمی که مانتوم رو برده بود گفتم برام بیاره...حاضر شدم وکنار در ورودی ایستادم...با همه خداحافظی کردم...
 شاهرخ داشت با هوروش حرف میزد...با پام روی زمین ضرب گرفته بودم ...خیره به ادمهای اطرافم کمی فارغ از

شبی پر تنش ذهنم رو خالی کردم و هر از گاهی به شاهرخ نگاهی می انداختم ببینم کی می
خواد دل بکنه

کیارا هم بهشون ملحق شد... بعدم همشون به سمت من اومدن...

صورت شاهرخ برافروخته بود...اما هوروش با نگاهی مرموز ولبخندی که بیشتر به پوز خند شبیه بود به من نگاه می کرد..وکیارا که یه ریز داشت زیر گوش شاهرخ وز وز می کردبا دلخوری ویه نفرت اشکار به من نگاه میکرد..

جان خودم ... اسم این گروه جفنگ خیلی بهشون می امد ... با اون طرز اومدنشون .. کمی تو
تخیلم فرو رفتم و صحنه

های قدم برداشتنشون رو زدم رو دور کند... جووووونم چی شـــــــــــــد.... قدم هایی
اهسته در کنار دستهایشون که

خیلی شیک کنار بدنشون تاب می خورد..

از فکر خودم نیشم باز شد.. حتمن اگه می فهمیدن چطور دارم تو ذهنم اُسکلِ شون می کنم
کله ام رو میکنند...

بالاخره روبه روی من قرار گرفتن... اخمهای شاهرخ بد جور تو هم بود... به درک بزار انقدر اخم
کنه تا بترکه...

بعد از خدا حافظی ... که البته کیارا دل نمی کند ... شاهرخ فقط باهاش دست داد در حالی که من می دونستم کیارا چیزی بیشتر می خواست ... مثلاً اغوشی ... بوسی ... چیزی ... اما خوب همینم از سرش زیاد بود ... میمون ... البته از نظر ظاهری خیلی خوب بود ..

چشم های مشکی موهای بلوند شده و دماغ عملی و لب های قلوه ای که نمی دونم پروتز بود یا طبیعی... لاغر اندام

با پوستی که برنزه طلایی بود...موهای یه مدل خیلی قشنگ کوتاه شده بود که جلوش بلند بود و پشتش

کوتاه... شاهرخ لبخند تلخی که بیشتر به کش او مدن نافرم لب شبیه بود اکتفا کرد... و بدین صورت ما از آنجا خارج

شدیم... نمی دونم منظور هوروش موقع خداحافظی از اینکه گفت (تو فرشته نجات من خواهی بود) و بوسیدن دستم

چی بود.. یعنی عاشقم شده.. اوه اوه نصیب نشه.. سرم رو تند تند تکون دادم تا فکرشم که
حالم رو بد می کرد از ذهنم دور بشه...

شاهرخ جلو جلو داشت می رفت ... نمی دونم یهو چم شد به صورت خیلی غریزی مٹ دختری که به باباش پناه میبره

چند قدم بین خودم وشاهرخ رو طی کردم ودستش رو محکم گرفتم ... با این حرکت من چند اتفاق هم زمان ا

افتاد... ایستادن ناگهانی شاهرخ...

خوردن من به شاهرخ ..وبرگشتن سر شاهرخ سمت من وپردن ابروش به سمت بالا... خودم فهمیدم چه غلطی کردم... دستم رو سریع ول کردم... گلوم رو صاف کردم وگفتم:

-- اهم .. اهمم .. چیزه تاریکه می خورم زمین .. (همراه یه لبخند دندونی)

فکر کنم باور نکرد... مرگ بر تو هوروش نکبت امشب تو بغل چهل تا زن ودختر رقصیده مشروب خورده دست اخر منم برای خودش تو اب نمک نگه می داره...

شاهرخ با همون اخم همیشگی که اگه رو صورتش هویدا نمی شد !! خودم اقدام می کردم ببرمش دکتر به راهش ادامه داد!!...

بمیری شاهرخ.. له بشی هوروش... بترکی اهورا... مثلث بد بختی من هم پیدا شد خدا رو شکر دیگه داشتم نگران می شدم!!...

تو راه برگشت سکوتی سنگین بین من وشاهرخ حکمرانی می کرد که نه من ونه شاهرخ حاضر به شکستنش نبودیم...

بعد از رسیدن به خونه من بی معطلی به اتاقم رفتم تا هر چه زودتر از شر اون لباس لعنتی خلاص بشم... وببینم چیزی از کامپیوتر شاهرخ عاید شده یانه!!...!!...

--هیچی..

--یعنی چی هیچی؟؟؟

--یعنی چیزی که به درد ما بخوره نبود ... کلا کُف شدیم اهورا جان روز از نو روزی از نو... --پوووووف لعنتی .. می کشمش لعنتی ... قسم می خورم نابودش کنم... باشه تو حواست جمع باشه من یه فکری دارم وقتی خوب همه جوانبش رو بررسی کردم بهت خبر می دم.. دیگه سفارش نکنم مراقب باش...

--اهورا جان نگران نباش در عوض هوروش کیان رو گیر اوردم چند تا عکس ازش گرفتم برات ایمیل می کنم سابقه واین حرفها هم پای خودت...

--خوبه ... حتما... کارت مٹ همیشه خوبه عزیزم یه شام مهمون من...

برعکس حرفش ...صداش اصلا خوشحال نبود...تماس رو قطع کردم دوش گرفتم و برای صرف صبحانه رفتم پایین..با یه لباس استین بلند طرح بافت صورتی که خیلی دوستش داشتم...با یه شلوار جذب مشکی وموهام هم طبق معمول دم اسبی از بالا ترین نقطه ممکن روی سرم ... فصل هفتم

عملیات مشترک

چند ضربه به در باعث شد...سرم رو از تو کامپیوتر بلند کنم..احتمالا خانم عزیزیه ..بهش گفته بودم فایل های داروهای دریافتی وموجودی انبار رو برام بیاره...
--بیا تو..

سرم رو انداختم پایینومشغول بررسی اطلاعات فایلهای کامپیوتر شاهرخ شدم.....خانم عزیزی زونکن ها رو گذاشت رو میز ...می دونست که باید سریع اتاق رو ترک کنه ..اما همچنان ایستاده بود...سرم رو بلند کردم ببینم به چه جراتی تعلل کرده...
که با دیدن کیارا اونم بدون هماهنگی ..اینجا تو شرکت یه تای ابروم رفت بالا...این چیزی نبود من ازش ساده

بگذرم...اخمام رو کشیدم تو هم واز جام بلند شدم...با لبخندایستاده بود ومن رو نگاه میکرد وقتی اخمام رو دید کمی هول شدو با هیجانی که فقط مختص خودش بود گفت..

--سلام عزیزم سورپرایز شدی نه؟؟؟ام ...چیزه دیدم منشیت سرش خیلی شلوغه گفتم خودم براتون بیارم من که

داشتم میامدم اینجا(به زونکن ها اشاره کرد)اینا رو هم اوردم...
نه جوابش رو دادم نه نگاهش کردم..با دوقدم بلند خودم رو به در اتاق رسوندم ودر رو چهار طاق باز کردم...در خورد به

دیوار وصدای مهیبی تولید کرد.... عزیزی بدبخت از ترسش همچین از جاش بلند شد...که خودکارش از دستش افتاد ودستش رفت سمت مقنعه اش وباوحشت زل زد به من..
چنان هواری زدم که یه تکون ناگهانی خورد وبه گریه افتاد:

--مگه من نگفتم بدون هماهنگی من هیچ کس نباید پاشو تو اتاق من بزاره هاان؟؟؟؟...فکر نکنم استثناء قائل شده باشم ...کجای حرف من نامفهوم بوده که الان این خانم تو اتاق منه
هاانان؟؟؟؟

با چنان خشمی نگاهش کردم که به سکسکه افتاد... یک آن دلم برآش سوخت می دونم که
تقصیر کیارا بوده... با همون نگاه عاری از احساسم و خشمی که از همه اعضای بدنم مشهود
بود غریدم:

--دفعه بعدی وجود نداره وگرنه عواقبش پای خودته....

تند تند سرش رو تکیه داد و با ترس به من خیره شد... برگشتم تو اتاقم... کیارا یه گوشه روی
مبل کز کرده نشسته بود...

عزیزی تازه استخدام شده زیاد با قوانین آشنا نیست... نخواستم بهش سخت بگیرم وگرنه باید
اخراجش می کردم...

با همون اخم پشت میزم قرار گرفتم... به پشتی صندلی تکیه دادم و با نگاهی سرشار از تحقیر
خیره شدم به کیارا و گفتم:

---خوب؟؟؟ میشنوم؟؟؟

لبخندی زد و با ناز گفت:

--دلم برات تنگ شده بود خواستم ببینمت... همین!!

پوزخندی تحویلش دادم... هه دل تنگی... انگار پسر بچه گول میزنه؟؟؟ با لحنی سرد و تحقیر
امیز گفتم:

--ودیگه؟؟؟

خندید و با نازی افزون تر گفت:

--هیچی.... دیگه نداره... چرا اینقدر با من مث غریبه ها رفتار می کنی؟؟ منم هوروش!! کیارا!!
یادت رفته یه روز چقدر عاشقم بودی... حالا این همه سردی برای چیه...

هه... من.. عشق....

--من اینجا عاشقی نمی بینم... حوصله خاطره شنیدن هم ندارم... اگه کارتون تموم شد
بفرمایید من خیلی کار دارم!!...

دمغ شد... سرش رو انداخت پایین.... یادآوری خاطراتم با کیارا فقط باعث می شد از خودم
بیشتر بدم بیاد...

--اومدم بگم می دونم اون دختره خواهر زاده شاهرخه... فقط پیش تو زندگی می

کنه... چراش رو نمی دونم... اما

من اومدم تا برای فردا شب دعوت کنم خونه مون.. با خواهر زاده شاهرخه بیا... این خواست
شاهرخه... من بی

صبرانه منتظر تم ...از ته قلب خوشحال میشم زود بیایی به یاد قدیم ها....

این رو گفت و بلند شد وعزم رفتن کرد ..با یه نگاه غضبناک بدرقه اش کردمدستش روی دستگیره در ثابت موند

انگار برای گفتن چیزی مردد بود.. کمی مکث کرد اما بعدش سریع دررو باز کرد وبا خداحافظی ای اتاق رو ترک کرد....

پوووووف....امروز روز شانس نبود..اون از دیشب که چیزی گیرم نیومد ..اون از ارتمیس؟؟؟...اینم از کیارا که عین عجل

معلق دوباره سرو کله اش پیدا شده....!!!اونم از فردا شب...!!!...

اما مسئله ای که خواب و خوراکم رو ازم گرفته بود....

اینکه آرتمیس تو اتاق شاهرخ دنبال چی میگشته؟؟؟اصلا بعد ۱۲ سال برای چی برگشته...یعنی واقعا برای یه شکست عشقی...محاله!!!

یا دنبال میراث خانوادگیشونه...یا ...برای انتقام اومده...اما بازم یه چیزایی با هم جور نیست ..مثلا اینکه ...برای چی

اونجا رو میگشت..مگه مثلا من داییش نیستم.. منطقی اینه باید خونه من رومینگشت... یعنی می دونه بهش دروغ

گفتیم... اگه می دونه پس این بازی لعنتی چیه...؟؟

من باید سر از کار این دختر در بیارم...

با رها و بارها دیشب رو پیش چشمم تجسم کردم...وسعی کردم بیاد بیارم ..همه چی رو...برخورد های

شاهرخ..لبخندهای گاه و بی گاه ارتمیس به شاهرخ....نگاه های مسخره گر شاهرخ به من...وبرقی که تو نگاهش بود

وقتی به ارتمیس نگاه می کرد.....یعنی من دارم بازی می خورم..نکنه ارتمیس یه نفوذی از جانب شاهرخه تا از

کارمن سر در بیاره...با این فکر کمی به عقب تر رفتم عقب تر از شب مهمونی... وقتی مچش رو تو راهروی سردخونه گرفتم...وقت گفت برای مهمونی برنامه داشته...یعنی ارتمیس یه تله اس برای

من؟؟؟...اگه اون شب اونم منو دیده باشه وبه شاهرخ گفته باشه...اگه نگفته پس برای چی شاهرخ امروز اصرار

داشت به دیدن فروزان برم...نکنه می خواد حذفم کنه....
 اما نه این درست نیست..چرا دوباره کیارا پررنگ شده..یعنی کار شاهرخه...نمی فهمم من که
 براش رقیب نیستم...پس برای چی باید سر من رو گرم کنه..نمی فهمم..باید سر از کارشون
 در بیارم امشب معلوم میشه.....
 با این فکر کتم رو برداشتم وبه سمت ماشینم رفتم...وبرای خداحافظی عزیزی که هنوز اثار
 ترس تو چهره اش مشهود بود فقط سرم رو تگون دادم...
 وقتی به خونه فروزان رسیدم..خیلی کلافه بودم..مدام پنجه دستام رو تو موهام فرو می
 بردم....

خانم مسنی من رو به سمت پذیرایی راهنمایی کرد.. خودش رفت تا فروزان رو خبر کنه....یه
 خونه بزرگ ویلایی تو میرداماد...دکوراسیون شیک..وپر از اشیاع عتیقه...والبته یه
 کلکسیون از مدال های رنگ وارنگش تو ورزش جوجیتسو...
 یه میز گرد بزرگ کنار سالن ال مانند خونه اش بود که پر بود از قاب عکس های بزرگ
 وکوچک..همینطوری برای گذران وقت رفتم سمت میز ونگاهی به عکس ها انداختم....عکس
 بچگی هاش..پدرو مادرش...عکس های خانوادگی...وچهار تا قاب عکس کار آموزشهاش...
 همینطور تاریخ زیر عکس ها رو می خوندم که عکس سال پیش کار آموزشهاش منو خشک
 کرد...

یعنی دارم درست میبینم..عکس رو برداشتم وجلوی چشمم گرفتم تا بهتر ببینم واحتمال هر
 گونه خطای دیدی از بین بره... بین یه عالمه مرد هیکلیاندام ظریف وباریک ارتمیس به
 شدت خود نمایی می کرد....یعنی چی؟؟؟یعنی ارتمیس ایران بوده اونم زیر گوش شاهرخ...ولی
 این چه معنی ای می ده آخه...؟؟؟.

--چی توی اون عکس تورو اینطوری مبهوت کرده....(خنده)
 به سمت فرزاد برگشتم...ونگاهش کردم ...سعی کردم خیلی عادی باشم.. سلامی کردم که اونم
 خیلی گرم جوابم رو داد دست دادیم ..ودر حالی که عکس رو میزاشتم سرجاش..شونه ای بالا
 انداختم وخیلی عادی وبی خیال گفتم:
 --فکر نمی کردم هنر جوی زن هم داشته باشی...

این حرفم کار خودش رو کرد..چون لنگون لنگون با عصایی که خیلی نافرم زده بود زیر بغلش
 اومد جلوی میز وعکس رو به دست گرفت واخمهاش رفت تو هم...وگویی توی گذشته ها غرق
 شدهبعد از مکث کوتاهی که برای من خیلی طولانی بود بالاخره به حرف اومد:

87

هد ست رو گذاشتم تو گوشم...خش خش می کرد...یه صداهایی میامد که نامفهوم بود...کمی صبر کردم تا شاید

صدا واضح بشه...دیگه داشتم ناامید می شدم که یهویی صدا کمی واضح شد...

----چی؟؟؟؟!!!!!!

دوباره خش خش میکرد...کمی بعد واضح شد...

--هرزه اشغال...

بی ادب احمق الان با کی بود؟؟...صداش شناس ولی شاهرخ نیست...دوباره خش خش...

--کار خودته...برای شاهرخ خیلی مهمه که این کار موفقیت امیز باشه...می خواد قبل از...

بازم کمی واضح تر شد...

....--به ویلای فرمانیه فرهادی...ساعت حول حوش ۱۰ شب باشه بهتره..یه مهمونی داره..فضا مهیاست..فقط خیلی

مراقب باش شنیدم یه مدته تحت کنترله...

جوونم از بی کاری در اومدم...کمی خش خش بعدم سکوت....

یه ایمیل به اهورا زدم بهش گفتم گوش به زنگ باشه...یکی به اسم فرهادی که از قضا تو فرمانیه ویلا هم داره و دوباره از قضا مهمون هم داره...زیاد سخت نیست....

اهورا زد...دریافت شد...

یعنی هنوز ناراحته...رفتم تو حموم...دکمه گوشواره رو زدم..

--جانم آراه جان چی شده...؟؟!!

حس کردم چیزی تو گلویم گلوله شده و راه نفسم روبرسته...نمی خواستم ضعیف باشم..الان وقتش نبود...

نه می تونستم قطع کنم نه حرف بزنم...

--آراه چیزی شده...چرا حرف نمی زنی..با توام...آراه...تا ۱۰میشمرم اگه جواب ندی همین الان میام اونجا...

فقط گوش میدادم..من چم شده..دارم همه چی رو خراب می کنم...به خودت بیا دختر...با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

--وقتی محموله جابجا شد اقدام کنید نمی خوام تابلو باشیم...طرف مهمونی داره..احتمالا پخش کننده اس...مطمئنا امشب چندتا دونه درشت ویه چند تایی هم خرده پا گیرت میاد...کمی مکث کردم...مردد بودم بگم یا نه؟؟ بالاخره دلم رو زدم به دریا..

--دیگه با من قهر نکن...تحملش برام سخت تر از شرایطیه که توشم...
 سکوئی بینمون حاکم شد...
 --کم بود!!!ادامه بده...شاید به نتایج رضایت بخشی رسیدیم!!!....
 خنده ام گرفت....اخیییی عزیزم...دلش منت کشی می خواست برای اهورا که جونم هم براش
 می دادم...دیگه این که مٹ آب خوردن بود...
 --خوببه هانیتا نمیگم که قبلا نامزد بودیم....(نیشم باز شدونخودی خندیدم)....
 --کوفت...اونو که بگی فاتحه ات خونده اس...بعدی!!
 --خوب یه شام مهمون منخودم شام میپزم...
 --خوبه داریم به جاهای خوب خوب می رسم....حالا چی می پزی؟؟؟
 --ام...خوب فسنجون دیگه...غذای مورد علاقه ات....
 --هووووووووم.....به به!! باشه قبوله ...یه چیزی اما یادت رفت!!؟؟
 --دیگه روتو زیاد نکن...؟؟
 --مگه می دونی چی می خوام؟؟
 --نه اما این حرفت بد جور بو میداد!!!...
 --|||...پس برای این رضایی بدبخت رفت بیرون...حالا بوی چی میداد!!؟؟؟
 خنده ام گرفته بود شدید..عاشق این اهورا بودم...
 --باقالی...
 --نه دیگه دیدی اشتباه گفتم...بغلی...بوی بغلی می داد...بایه نگاه عاشقونه ودوتا بوس
 اضافه...الان میدم براتون بیارن...نگفتم با دوغ یا نوشابه!؟؟
 من این ور ضعف زده بودم...ولی اهورا بس کن نبود انگار می خواست تلافی این دو روزه رو در
 بیاره!!...
 دلم نمی خواست قطع کنم...اما مجبور بودم برم ..وقت شام بود...تماس رو قطع کردم وبه طبقه
 پایین رفتم....
 شاهرخ نیامده بود...مختصر شامی خوردم وبازم به اتاقم پناه بردم ...
 رهام
 وقتی به خودم اومدم به بام تهران رسیده بودم ...ماشین رو پارک کردم وسرم رو روفرمون
 گذاشتم....با افکاری که مٹ یه هزار تُو بی سروته بود...

از ماشین پیاده شدم...گوشیم رو در اوردم وزنگ زدم به غفوری تنها کسی که می تونست
الان کمکم کنه تا این معمای لعنتی حل بشه...بعد سه تا بوق جواب داد:

--الو رهام پسر خودتی!!!

--سلام هیراد جان ...آره خودمم ..چطوری؟؟

--بمیری هنوز زنده ای تو...؟؟

خنده ام گرفت...

--لطف داری ...آره زنده ام...

بعد از کمی حال واحوال کردن واز هر دری پرسیدن های هیراد با لحن ناراحتی گفت:

--خبر داری سردار افخمی رو ترور کردن...حالا می خوای چی کار کنی....اومدی بیرون یا
هستی هنوز!!؟؟

--اره می دونم... چی رو چی کار کنم؟؟؟؟..... هستم تا کارم تموم بشه...یه مشکلی
داشتم...می خوام بدونم تو سرهنگ رادفرد می شناسی...؟؟

-اره چطور؟؟؟

--دختر داره؟؟

--نه

--خواهر چطور؟؟

-نه..می گم اگه امر خیره وباید حتما راد فرد باشه شاید مادر بزرگی چیزی داشته باشه ..دقیقا
با چه سنی کارت راه میافته؟؟؟

--الان وقت شوخی ندارم...قضیه رو براش گفتم ...گفت تا فردا شب بهم خبر دقیق میدی...با
این حرفش کمی اروم شدم...یه شب رو می تونم تحمل کنم...

کمی از اون بالا به تهران خیره شدم...به ماشینم تکیه دادم ...کمی چشمم رو بستم....ارتمیس
با اون لباس پرنسیسی جلوی چشمم ظاهر شد...وقتی به شاهرخ لبخند میزد...وقتی با شاهرخ
می رقصید...وقتی دستم رو گرفت...

لعنتی برای چی من دارم به اون فکر می کنم...خیلی سریع سوار ماشین شدم وپامو گذاشتم
رو پدال گازبه امید اینکه از افکارم سبقت بگیرم...جاشون بزارم...وقتی به خونه رسیدم
ساعت ۳ نیمه شب بود...

رفتم تو اتاقم ..لباسهام رو در اوردم ...یه دوش گرفتم....با همون حوله رفتم به رخت
خواب...طاق باز دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم...

اگه آرتمیس یه نفوذی باشه باید باهاش چه کار کنم؟؟؟

با این فکر ..قلبی که سالها توی قبرستون سینه ام مدفون بود.... تیر کشید...

نمی خواستم بهش فکر کنم ...سرم درد میکرد...لعنت به تو شاهرخ...لعنت به تو که هفت سال از عمرم رو تباه کردی..لعنت به تو که من رو وارد این بازی احمقانه کردی....اما من تمومش می کنم.....بالاخره این کابوس رو تمومش می کنم...

صبح بدون خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون...فکرم رو خاموش کردم...امروز یه قرار مهم کاری داشتم ونباید افکار مزاحم تمرکزم رو بهم بزن...

درست ساعت ۴ عصر بود که جلسه ام با شرکت کیمیا دارو تموم شد...توی دفترم منتظر قهوه بودم که تلفنم زنگ خورد...

شماره جدید بود...اما این شماره ای نبود که من فراموش کنم....گویا بادیدن این شماره به گذشته ای تلخ وصل شدم...

زمانی که من تازه ۱۹ سالم بود ...

وقتی تنها برادرم رهان وارد باند قاچاق شد....

جرمی که مجازاتش اعدام بود...

تا خرخره تو منجلاب اعتیاد وپخش مواد فرو رفته بود...دیگه رهانی که من میشناختم مرده بود واونی که تو پوسته رهان بود یه حیوون بود که قدری با انسانیت غریبه بود که توی یکی از مهمانی هاشون...بعد از تجاوز گروهی به یه دختر اونو به بدترین شکل ممکن می کشن...

من اون موقع تازه داشتم جوانی رو تجربه می کردم.....

رهان از من بزرگتر بود...مهندس شیمی بود...وقتی از شرکتی که توش مشغول بود به خاطر تعدیل نیرو اخراج شد..چند جایی به صورت پراکنده مشغول کار شد اما مقطعی...هیچ جا یه سال بیشتر نمی موند...

رهان بی کار بود واین مشکل همچنان پا برجا ...تا توی یه مهمونی با زمانی نامی آشنا میشه...کسی که یه شرکت تولید مواد ارایشی داشته...وقتی میفهمه رهان مهندس شیمیه وقضیه بی کاریش رو میفهمه بهش پیشنهاد کار

میده....یواش یواش رهان تغییر می کنه...خونه مجردی میگیره واز خانه پدری میره..کمتر بهمون سر میزد...وقتی هم

که میومد همش با بابا دعوا داشتن..بابا از خونه بیرونش کرد...بهش گفت حق نداره پاش رو اونجا بزاره...گریه های مامان...قلب درد های بابا چیزی نبود که من بتونم نادیده بگیرم...من دانشگاه افسری با رتبه خوب قبول شدم...دوسالی رهان رو ندیدم..کمی اوضاع خونه اروم شده بود اما هنوز وقتی صبح ها مامان رو میدیدم چشماش از گریه شبونه پف داشت....شدم سروان یه پرونده اومد زیر دست مافوقم سرهنگ افخمی...وقتی فهمیدم مورد برادر منه دنیا روی سرم خراب شد...رفتم دم خونه اش از اونجا رفته بود...نتونستم پیداش کنم... یه روز صبح وقتی رفتم اداره گفتن موردهای پرونده رهان همه دستگیر شده یه عده هم کشته شدن...انگار پاهام یارای رفتن نداشت...سرهنگ تنها کیسی بود که از درد من خبر داشت....وقتی جلوی سرهنگ افخمی سان دادم...هر دو غمی در سینه داشتیم...که برای من همراه با بغض سنگینی بود که هیچ وقت سر باز نکرد...سرهنگ افخمی توی بازجویی رهان تونست اسم یه مهره با ارزش رو دریاره ..کسی که یه باند بزرگ رو رهبری می کنه...کسی که قطب مافیای تهران بود..کوروش کاویان...کسی که رهان براش تو ازمایشگاه های مجهز شیشه وکراک و...درست میکرد...وقتی با پیگیری های مستمر کمی بهش نزدیک شدیم ...مُرد ودر کمال ناباوری ما بدون هیچ مدرکی از خودش سلطنتش رو برای پسرش شاهرخ به جا گذاشت....

رهان اعدام شد و خبرش مامان و بابا رو هم به کام مرگ فرستاد...به فاصله ۵ سال همه عزیزانم رو از دست دادم وکسی مسببش نبود جز کاویان....

وقتی حکم سرگردیم اومد...به دستور افخمی که حالا دیگه سردار بود..یه شرکت واردات داروبه نام هوروش کیان تاسیس کردم... تمام اطلاعات من از ناجا حذف شد...تمام مراحل اداریش خیلی سریع طی شد...من با پوشش یه شرکت بزرگ بعد از دوسال تمام تلاش ..اولین دیدارم با شاهرخ توی المان بود ..وقتی شرکت من تونست امتیاز واردات داروی شرکت المانی رو از ان خودش بکنه ...نقطه عطفی شد تا شاهرخ من رو ببینه...اون روز ها شاهرخ هم شرکت واردات دارو داشت..علاوه بر یه شرکت تولید لوازم آرایشی و بهداشتی... اول رقیبش بودم...توی چند مهمونی با هم بیشتر آشنا شدیم...از خودم فاصله گرفتم تا به شاهرخ نزدیک بشم.....من در حال جمع کردن مدرک داشتیم به هدفم نزدیک می شدم تا اینکه سردار ترور

شد... به معنای واقعی کلمه تنها شدم رفت.. مجبور بودم یا عقب بکشم یا تنهایی ادامه بدم... احساسم رو سرکوب کردم.. تنها چیزی که من رو به این دنیا وصل نگه داشته بود انتقام بود... انتقام تباهی زندگیم... رهان... مواد رو پدرم... و همه کسانی که مژ من زخم بر دل داشتن...

از زمان آشنایی با شاهرخ با کیارا هم آشنا شدم.. دختر خاله شاهرخ بود... شاهرخ یه خواهر داشت که از ایران رفته بود...

توی همه مهمونی ها کیارا کنار من بود با اینکه زیاد روی خوش نمیدید اما بی خیال نمیشد... یه مدت به خاطر بیشتر نزدیک شدن به شاهرخ با کیارا رابطه جدی تری شروع کردم... واقعا هم کار ساز بود.. این طور می تونستم تو همه جمع ها و مهمانی ها شون باشم... اما وقتی شاهرخ یک بار تو عالم مستی بهم گفت:

--"تو همون کسی هستی که من همه جا دنبالش بودم... من همین اخمات رو دوست دارم... سر خم نکردن هاتو دوست دارم..."

از اعتمادش خیالم اسوده شد... کیارا رو کم رنگ کردم.. خیلی اویزون بود... تن به هر کاری میداد تا من رو از دست نده... من علاقه ای بهش نداشتم.. اما همون ۵-۶ ماهی که باهاش جدی برخورد داشتم و تحویلش گرفتم.. برای اون تولد یه عشق آتشین بود...

وقتی به صورت جدی دکش کردم.. از ایران رفت... نمی تونست باشه ولی منو نداشته باشه.. اینو تو نامه ای که برام گذاشته بود نوشته بود و اینکه یه روزی منم که به اون این حس رو پیدا می کنم.. اینکه برمیگرده اما وقتیکه بتونه با خودش کنار بیاد...

و حالا برگشته اما فکر نکنم هنوز با خودش کنار اومده باشه... تلفنم اینقدر زنگ خورد تا قطع شد... و من همچنان خیره به صفحه گوشی مونده بودم...

پووووفی کردم و پرتش کردم رو میز که دوباره زنگ خورد... بعد از چند تا زنگ.. یه اس ام اس اومد... برداشتم ببینم چی داره برای گفتن:

--"هوروش جان امشب رو فراموش نکنی منتظرم.. دوستدارت کیارا"

--"گوشی رو برداشتم و به سمانه خبر دادم به ارمیس بگه که برای شب مهمان هستیم تا آماده بشه..."

ضربه ای به در خورد... عزیزی وارد شد... و قهوه ام روی میز قرار گرفت... وقتی به خونه رسیدم یه راست به اتاقم رفتم و دوش گرفتم... یه پیراهن اسپرت سورمه ای تنم کردم... با شلوار جین آبی کاربنی..

شال چهار خونه آبی سورمه ای ام رو انداختم گردنم با یه اور گت سورمه ای که قسمت ارنج
 هاش چرم دوزی شده بود....

عطرم رو به گردنم ومچ دستهام زدم وطبق عادت دستهام رو توی موهام فرو کردم...
 تو سالن به سمانه گفتم به ارتمیس بگه من تو ماشین منتظرشم...
 وقتی به ماشین رسیدم...دیدم ارتمیس کنار ماشین ایستاده... سرتا پا مشکی پوشیده
 بود...تعجب کردم ...چرا سمانه چیزی نگفت؟؟؟

در جواب سلامش سلامی زیر لب دادم وقفل در ماشین رو زدم ... اور کتم که دستم بودرو
 گذاشتم رو صندلی عقب وسوار شدم..ارتمیس هم سوار شد..مث همیشه ساکت بود...چقدر
 خوبه مث کیارا مخ ادم رو نمی خوره...

تا خونه کیارا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...حتی ازم نپرسید کجا میریم...به نظرم زیادی
 ساکته...حتی اینش هم عجیبه...

یا براش مهم نیست یا نمی خواد مهم جلوه کنه چون می دونه کجا میریم!!!...

یه اپارتمان بزرگ تو شیان ..وقتی رسیدیم کیارا تو بالکن منتظر بود وبا دیدن ماشین من
 سریع ریموت رو زد ودر باز شد...

ساعت هشت بود وکیارا حتما فکر کرده که نمیرم..از قصد دیر رفتم...نمی خواستم هیچ
 حسابی پیش خودش بکنه...

جلوی در واحدشون کیارا با یه پیراهن دکلمه خیلی کوتاه قرمز منتظر ایستاده بود...پاهای
 خوش تراشش تو کفشهای پاشنه بلند قرمزش خیلی زیبا بود...اما حتی این جلوه ها هم نمی
 تونست منو بهش متمایل کنه...

اخمی کردم...می خواستم امشب ارتمیس رو زیر ذره بین بزارم..... نگاه پر از حسادت کیارا به
 ارتمیس هم از نظرم پنهون نموند...وقتی برگشتم به سمت ارتمیس تا اول اون وارد بشه...تو
 نگاهش حس عجیبی بود... شاید ... حسادتی از جنس نگاه کیارا...اخمم بیشتر شد وارتمیس
 متوجه اون شد وبا ایشی...در حالی که زیر لب چیزی گفت که تعجبم بیشتر شد از کنارم رد
 شد وبه داخل رفت...

--ایششش...فقط اخمش برای منه !!...

با کیارا به اجبار دست دادم...شاهرخ به همراه چند تا از دوستان کیارا در حال گپ زدن
 بودند...همین که چشمش به من وارتمیس افتاد ..از جاش بلند شد وبه استقبالمون اومد...به
 رسم عادتش دست ارتمیس رو بوسیدنمی دونم چرا فکم منقبض شد وخشمی درونم زبانه

کشید... سعی کردم نقاب بی خیالی به چهره ام بزنم... به سردی باهاش دست دادم.. کتم رو در اوردم به خدمتکار دادم... من وشاهرخ به پذیرایی رفتیم... ارتمیس هم برای تعویض لباسش به اتاق مهمان رفت... وقتی به پذیرایی اومد یه لباس استین بلند یاسی رنگ تنش بود با یه شلوار جین بنفش و کفشهایی به همون رنگ... نگاهم رو ازش دزدیم... نخواستیم برق تحسین رو تو چشمام ببینه...

ارتمیس روی یه مبل دو نفره نشست... شاهرخ هم سریع کنارش جا گرفت... دستش رو از پشت ارتمیس رو تکیه گاه مبل گذاشت... و در گوش ارتمیس یه چیزایی نجوا می کرد... حس بدی داشتم... نگاهم رو ازشون گرفتم... تازه متوجه شدم این مدت که من خیره به شاهرخ و ارتمیس بودم کیارا هم منو نگاه می کرده...
همین که میج نگاهش رو گرفتم... لبخندی زد و کمی خودش رو به سمت من کشید و آهسته گفت...

--همین روزها ارتمیس می فهمه تو داییش نیستی... فکر می کنی راجبت چی فکر می کنه...؟؟؟

خیلی خشک و سرد گفتم:

--برام مهم نیست...

--یعنی می خوام بگی بهش هیچ حسی نداری...؟؟برات مهم نیست...؟؟
تیز نگاهش کردم:

--نه... همینطور که تو برام مهم نیستی!!!

خیلی ناراحت شد و بغ کرد و پذیرایی رو ترک کرد..

تا زمان شام... کیارا دیگه حرفی نزد... شاهرخ هم از کنار ارتمیس تکون نخورد.. و هر از گاهی هم با من صحبتی کوتاه می کرد... یکی دوتا از دوست های کیارا خواستن باهام سر صحبت رو باز کنن اما بهشون رو ندادم... موقع شام درست روبروی ارتمیس نشسته بودم... به نظرم کلافه بود... حتی وقتی همه می رقصیدن... بلند نشد برقصه... وقتی هم که من با کیارا مجبور شدم برقصم... سالن رو ترک کرد..

بعد از شام کنار شاهرخ نشسته بودم در رابطه با کارهای شرکت حرف می زدیم که اومد کنارم و گفت که باهام کار داره...

بدون حرف دنبالش رفتم تو اتاقی که کنار آشپز خانه بود...

وارد اتاق که شدیم خیلی جدی گفتم:

--خوب می شنوم...؟؟

--من سرم درد می کنه اگه مایل به شب نشینی هستی برام آژانس بگیر برگردم خونه...
یه تای ابروم کمی بالا رفت..چرا حسم می گه دروغ میگه...سرم رو به نشانه باشه کمی خم
کردم وخواستم برم بیرون که ادامه داد:

--تو هم میایی؟؟؟

باید چی کار می کردم؟؟؟دلم می خواست ببرمش اما باید می رفتم سراغ فرهادی..خیلی
کوتاه گفتم:

--آژانس که اومد خبرت می کنم!!

از اتاق بیرون اومدم...تلفنم زنگ خورد...فروزان بود...

-بگو فروزان...؟؟

-هوروش جان امشب برنامه رو ردیف کردی...فرهادی می خواد بدونه با چی وچه جوری
سفارشش به دستش می رسه...؟؟!!

-بهش بگو یه ون سفید تا نیم ساعت دیگه سفارش رو از در پشتی بهش تحویل میده...!!!

--خوبه ..خبر از من...!!

تماس رو قطع کردم ...به شکوری یکی از ادمهای شاهرخ که برای بردن مواد انتخاب شده بود
زنگ زدم...بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه جنس ها رو تحویل بده...

کنار در اتاق به دیوار تکیه داده بودم که کیارا اومد کنارم وبهم گفت:

--چرا اینجا ایستادی بیا تو پذیرایی هوروش دنبالت میگرده...(هوروش رو کمی با کشش ادا
کرد)

-ارتمیس سرش درد می کنه زنگ بزن آژانس بیاد ببرتش خونه...

انگار با این حرفم دنیا رو بهش دادن ..باشه ای گفت وسریع رفت...از لای در نگاه کردم

..ارتمیس روی تخت نشسته بود وسرش رو بین دستاش گرفته بود...سرش پایین بود...

به سمت پذیرایی رفتم که کیارا گفت آژانس دم دره...سری تکنون دادم وبه سمت اتاق

ارتمیس رفتم...به در که رسیدم..چند ضربه به در زدم..کسی جواب نداد...دوباره زدم...بازم

کسی جواب نداد..نگران شدم ودر رو به سرعت باز کردم...کسی تو اتاق نبود...

صدایی از سمت سرویس بهداشتی منو به اون سمت کشوند...به در نزدیک شدم...سراپا گوش

بودم...وقتی کاملاً به در رسیدم...صدای پیچ پچی رو از تو حموم شنیدم...گوشم رو به در

نزدیک تر کردم که یهویی در چهار طاق باز شد... وارتمیس با چشمانی گرد شده والبتہ یه پوز خند که کاملاً با هم تناقض داشتن جلوم ظاهر شد....
 سریع صاف ایستادم و دستهام رو کردم تو جیبهام....
 برای فرار از موقعیت پیش آمده ..اخمی غلیظ کردم وبا صدای بمی گفتم:
 --آژانس منتظر ته...

بی هیچ حرفی با همون پوز خندی که روی شیشه اعصابم ناخن می کشید.... خیلی ریلکس و آرام کیفش رو برداشت وبا نگاهی خیره و پر معنا... که چشم گرفتن ازش برام غیر ممکن بود...
 اتاق ومن را با افکاری مبهم تنها گذاشت... به طرف بالکن رفتم تا سوار شدنش رو نظاره گر باشم... وقتی در ماشین رو باز کرد ...سنگینی نگاه من رو حس کرد سرش رو بالا گرفت وبه من خیره موند... سری براش تکون دادم... و تو دلم گفتم تو خونه می بینمت... سوار شد و رفت...
 کتم رو برداشتم وبه پذیرایی رفتم ودر کمال بهت و ناباوری کیارا از همه خداحافظی کردم
 واومدم بیرون... شاهرخ می دونست برای چی اوادم برای همین مانع نشد...
 با خداحافظی ای مختصر خانه کیارا رو که مٹ یخ وارفته بود ترک کردم....
 هر چی حرص داشتم سر گاز ماشین خالی کردم... وقتی به خونه فرهادی رسیدم... ون داشت از خونه بیرون میامد... خونه اش شلوغ بود... پیاده شدم وبه ماشین تکیه دادم واس ام اس معروفم رو برای غفوری فرستادم...
 --حالا نوبت توه... وادرس رو نوشتم...

در حال سند کردن ادرس بودم که دوتا ون مشکی که فقط من می دونستم دارن از کجا میان دوطرف خیابون رو بست...
 لعنتی... اینا از کجا اومدن... سوار ماشین شدم واز یه فرعی با سرعت خیلی پایین پیچیدم تو بزرگراه... گوشه رو تو جیبم گذاشتم وبه سمت خونه رفتم... یاد حرف فروزان افتادم که گفت شنیده خونه فرهادی تحت کنترل... خوب پس فرهادی هم حذف شد.. این برای شاهرخ حالا که به پولش رسیده خیلی هم خبر بدی نیست... هر چند که مشتری ثابت شاهرخ بود... وحالا سخته تا جایگزین کنه...
 وقتی به خونه رسیدم ...اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چراغ اتاق ارتمیس بود که روشن بود....

با صدای تلفنم چشم از پنجره اتاق ارتمیس برداشتم...
 -الوعده وفا... داداش شانسست گفته ..راد فرد یه برادر زاده داشته...

--داشته؟؟ یعنی الان نداره؟؟
 --نمی دونم حدود دو ماهه که کسی ازش خبری نداره...
 --یعنی گمشده؟؟ خروجی کشور رو توی یه سال اخیر چی چک کردی؟؟
 --آره... خارج نشده...
 --از کجا مطمئنی...؟؟
 --ممنونم از لطف زیادتون... چون به اون اسم بلیطی تهیه نشده.. مگه اینکه با هویت جعلی
 رفته باشه .. که اونم بعیده...
 --اسمش؟؟
 --آراه راد فرد... نه عکسی.. نه نونی.. هیچی ازش درنیامد... مث اینکه آب شده رفته تو
 زمین... فقط یه خونه پدریه که ادرسش رو برات اس ام اس می کنم... پرس وجو کردم خیلی
 وقته خالیه... همسایه شون گفت مسافرت کاریه... چیز زیادی نداشت برای گفتن...
 --ممنون چیزدیگه ای نیست...؟؟ -- نه فقط نگفتی برای چی می خواهی.. قضیه تروری
 چیزیه؟؟؟
 --نه شخصیه .. ممنونم لطف بزرگی کردی...
 --خدا حافظ
 تمس قطع شد... یعنی ارتمیس همون آراه... یه نفوذی!!!
 فق برای فهمیدنش یه راه وجود داره
 آرا
 سرم داشت منفجر میشد... اه اه یاد اون کیارای میمون که میافتم دلم می خواد همین الان
 پاشم برم از تو پوزیشن الانش که یحتمل اغوش شاهرخه بکشمش بیرون و تا می خوره بزمنش
 ایکبیری رو....
 توی اتاقم قدم رو میرفتم و تو ذهنم کیارا رو همه جور شکنجه ای میکردم... لعنت به تو
 شاهرخ... از هرچی مهمونیه بدم میاد...!!!! دیدی چی پوشیده بود خوب با بیکنی (ما یوی
 دوتیکه) میومدی دیگه!!! نکبت....
 تو هر رفت وهر امدم تو طول اتاق یه تیکه از لباسم رو در میاورد و پرت میکردم رو
 زمین... موهام رو باز کردم... و سرم رو تگون دادم تا موهام پخش بشه...
 بین یه عالمه حس های متناقض داشتم دست و پا میزد... و سوالهای بی جوابی که مخم رو مثل
 خوره داشت می خورد...

وای فقط یاد قیافه غافل گیر شده شاهرخ دم دستشویی که میافتم دلم می خواد بیوکم از خنده...اووووخییی بچه ام چه اخمی هم کرده بود انگار اون مچ منو گرفته...رو نیست که سنگ پای قزوینه...

دیگه لباسی به تنم نمونده بود که در نیاورده باشم....رفتم جلوی آینه وزل زدم به خودم....نمی دونم چه ویروسی به سیستم وارد شده که مرض مقایسه افتاده به جونم...اخه من و کیارا چه وجه مشترکی داریم...اون هم قشنگ تره ...هم لوند تر...تازه شاهرخ هم دائیش نیست....اه اه اخه شاهرخ هم آدمه ...چندش با اون اخم قشنگش...ادایی برای خودم در اوردم ورفتم تو حموم...دکمه گوشواره رو فشار دادم..

--سلام خانم مارپل...خسته نباشی!!..

--آدم قحطه....از مارپل خوشگلتر ولوندتروچوون تر نبود به من نسبت بدی...نه؟؟؟ نه...اصلا من می خوام بدونم تو نباید مطمئن بشی خودمم بعد چرت وپرت بگی ...اومدیم و منو گرفتن گیرنده ام لو رفت..... اونی که ما رو گرفته بهت وصل بشه نميگه این گاکول ها دیگه کی ان گیر ما افتادن...ها...ها!!!!!!؟؟؟

بدبخت فکر کنم خشکش زده بود اخه صداس در نمیامد.. انگار فقط یه تلنغر لازم داشتم تا مث یه نارنجک ضامن کشیده بترکم...

--چته بابا... من هیچی.... حداقل نفس بکش نمیری از بی هوایی؟؟؟ چی شده که بازم با سگ آقای پتیول داری همزاد پنداری می کنی عزیزم!!!!...سگ خونت اومده پایین...ببینم هاری از طریق امواج مخابراتی که منتقل نمیشه ...؟؟؟

--میشششششششه!!

یهو همچین جیغ کشید که یه متر پریدم هوا...برق از سه فازم پرید... گوشم داشت سوت میکشید...آخ که نشد یه بار

من عصبانی بشم واین اهورا منو جدی بگیره....

--چته روانی!!! مگه شلوار تو پات اُتو میکنن که اینجور تو سوراخ گوش من هوردود می کنی!!!...

--به من گفתי روانی...به مامور دولت در حین انجام وظیفه توهین کردی؟؟؟

--برو بابا...مارو باش با کی اومدیم سیزده به در؟؟؟

--!...میگم سبزه هم گره زدیم یا باید گره بزیم...؟؟؟

اصلا نباید سر شوخی رو با اهورا باز کرد ول کن نیست دیگه...خیلی جدی و خشک گفتم:

--چی شد فرهادی رو گرفتین؟؟

--آره...الان تو بازداشته تا من برم برای بازجوییمن باید برم صدام می کنن ...کاری نداری...مراقب خودت باش...

قطع شد...یه دوش گرفتم وبه رختخوابم پناه بردم هر چند که خواب با چشمم بدجوری غریبه گی میکرد....

صبح بعد از صبحانه داشتم می رفتم تو حیاط که سمانه صدام زد ...ایستادم تا بهم رسید وقتی نزدیک شد دستش رو به سمتم گرفت وگفت :

--این سویچ آزرای سفیدیه که تو پارکینگه ..اقا فرمودن هر وقت بیدار شدین بهتون بگم...

سوار ماشین بشید وبا این شماره تماس بگیرید...

تو دستش یه کاغذ حاوی شماره و سویچ بود...

بی معطلی کاغذ و سویچ رو گرفتم وبه اتاقم رفتم تا آماده بشم...

حس بدی داشتم این کار چه معنی ای می تونه داشته باشه غیر اینکه شاهرخ می دونه من کی ام ومی خواد یه جای خلوت سرم رو زیر آب بکنه؟؟؟

ولی اخی چه جوری؟؟؟چرا اینقدر داره به خودش زحمت بده؟؟؟چرا وقتی مٹ آب خوردن می تونه منو از بین ببره اینقدر زحمت می کشه...اوخ اوخ لابد می خواد شکنجه ام کنه راجب اهورا بگم....نه این امکان نداره...قدری انگشترم رو تو دستم فشردم ونفسی آسوده کشیدم ...می دونستم با وجود ش این اتفاق نمی افته...کلمت رو برداشتم وصدافه کن رو بستم ...گذاشتمش پشت کمرشلوار جین چسبون مشکی ام ویه تاپ مشکی پوشیدم ویه مانتوی ازاد مشکی تا کلمت معلوم نباشه...موهام رو سفت پشت سرم جمع کردم واز بالا بستم ...ویه شال مشکی هم سرم کردم...کمی سردر گم بودم ولی نه ترسی داشتم ونه استرسی...

شاید چون می دونستم امروز بالاخره یه روز از راه میرسه....

وقتی ماشین رو استارت کردم به شماره ای که سمانه داد زنگ زدم....بعد چهار تا بوق صداش توی گوشی پیچید:

--بله؟؟

بله وبلا چه کلاس میزاره احمق.... خیلی سرد وبی تفاوت جوابش رو دادم:

--ارتمیسم!!!باید کجا بیام؟؟

--سلام بلد نیستی؟؟؟

نه که خیلی هم جواب می دی حالا فکر کن سلام کردم می خوای کله سه منی تو تکون بدی
که منم نمی بینم...

--سلام...کجا پیام؟؟

--سلام...بیا ابتدای جاده فشم وقتی رسیدی بهم زنگ بزن!!!

اوخی نازی انگار داریم میریم پیک نیک....

قطع کردم...بی خداحافظی...

پام رو گذاشتم روی گاز...یک ساعتی تو راه بودم وبه همه چی فکر می کردم...تو اون

موقعیت تنها به فکر عملیاتمون بودم ومدام حرف اهورا تو گوشم زنگ میزد:

--تا حالا چند دفعه تا دم گرفتنش رفتن ولی دم به تله ندادهیعنی به همین راحتی داره

همه چی خراب میشه....

مخم دیگه کشش نداشت...به ابتدای جاده فشم رسیدم...زنگ زدم بهش....

--الو من ابتدای جاده فشم...

--کمی بیایی جلوتر من فلا شر هام روشنه...

یه پیچ رو که رد کردم کنار جاده ماشین رو زده بود بغل و فلا شر هاش روشن بود...وقتی

نزدیکش شدم راه افتاد...

پوووووف....این دیگه چه موش وگربه بازی ایه....هیچ معلومه این شاهرخ یهو چه مرگش

شد..داشتیم زندگیمون رو می کردیم ها...براش چراغ دادم که یعنی خل شدی!! واستا دیگه!!

اس ام اسی برام اومد:

دنبالم بیا اینقدر هم نچسبون به من مگه گواهینامه نداری فاصله رو رعایت کن!!!...

مرگ..خودتو مسخره کن...می چسبونم ببینم می خواهی چه غلطی کنی....اییییی حال میداد

اینو براش میفرستادم...

پلاک به پلاکش میرفتم....که دوباره اس ام اس داد:

--تو حرف حساب حالت نیست..پاتو از روی اون بی صاحب بردار تا اون روی سگم بالا

نیومده..بزنم چلاقت کنم!!!

--نگران ماشین گوگولیت نباش مراقبم...

جوابی نداد...ولی می تونستم قیافه قمر در عقربش رو تصور کنم...لبخندی روی لبم جا خوش

کرد...پیچید توی یه فرعی که جاده خاکی بود و تا دم رودخونه پیش رفت...ایست کامل

کرد...ودر ماشینش باز شد...پیاده شد...یه تیشرت استین بلندچسبون مشکی تنش بود با یه

شلوار جین مشکی... اور کتشم از صندلی عقب برداشت و پوشید... دستی رو کشیدم و پیاده شدم...

خودم رو زدم به اون راه... دستام رو جلوی سینه ام درهم فرو کردم و به رود خونه خیره شدم... با بی خیالی گفتم:
--چه جای قشنگیه...

اروم اروم بهش نزدیک شدم به ماشینش تکیه داده بود و خیره به رودخونهیه اوهومی گفت... تعجب کردم... برگشتم نگاهش کردم بینم خودشه... حالش خوبه؟؟!!
اخمی نداشت... یعنی الان باید ببرمش دکتر... احیانا سرش جایی نخورده... نگرانش شدم!!!...
تو افکار خودم درگیر بیماری جدید شاهرخ بودم اینکه یعنی عاشق شده... اییییییییی عاشق
کیارا میمون شده یعنی؟؟؟

بمیری با این سلیقه ات... شیطونه میگه هولش بدم تو رودخونه دلم خنک بشه ها... نظرت چیه خدا جون به حرف شیطون گوش کنم یا تو ایده بهتری داری... هووووووووم... فقط زود که بد جور ایده شیطون داره قلقلکم می ده ها... نظرت چیه بزnm تو دماغ خوشگلش خون بپاچه ..هااا؟؟؟... یا نه بزnm اون دندونهای سفیدش مهمون حلقش بشه چگونه ها؟؟؟
بین الان تو موقعیت خوبیه ها درست روبه روی من؟؟؟

چییییییییی؟؟؟ این الان روبه روی من چه غلطی می کنه با اون نگاه مکش مرگ ماش... این اصلا کی پوزیشنش رو تغییر داد...

چشمام رو باریک کردم و مشکوک نگاهش کردم... چرا پوزخند میزنه... به جان خودم باید ببرمش دکتر...

تا پیام به خودم پیام دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید و برد سمت ویلایی که دیوارهاش از سنگ بادبرد بود... و درخت یاسی سرتاسر دیوار رو پوشونده بود... و به صورت ابشاری از دیوار سرازیر بود....

دسته‌هاش عجیب داغ بود... حس کردم تب داره.. و این تبش هم داره به من سرایت می کنه... وقتی به ساختمون رسیدیم من رو از پشت سرش تقریبا پرت کرد به سمت جلو... رفتم جلوش و با فاصله پشت به دیوار ایستادم... جالبه که نمی پرسیدم این کارا برای چیه...؟؟؟
زل زد به من... اروم اروم بهم نزدیک شد تا جایی که دیگه جایی نبود برای عقب نشینی... موقعیت بدی بود.. نمی دونستم داره چی پیش میاد... نمی فهمیدم تو کله اش چی میگذره و این تا مرز جنون منو عصبی میکرد... قصدش هر چی بود حمله نبود..

باید منتظر میشدم ببینم می خواد چی کار کنه بعدش عکس العمل نشون بدم...
اما اخه این که داره میاد تو حلق من...چقدر چشماش درشتهچه برقی هم داره....
اینقدر بهم نزدیک شد صدا وهرم نفسهایش پوستم رو نوازش میکرد....چسبیدم به دیوار
...نگاهمون بهم گره خورده بود ولحظه ای هم از هم جدا نمیشد...حس کردم خیلی
گرممه...کف دستام عرق کرده بوددستام رو مشت کردم وبهم فشردم...تپش قلبم بالا
رفت....جوری که انگار تمام بدنم نبض داشت...وقلبم یه جایی نزدیک حلقم میزد...اما حسی
که داشتم ترس نبود....
کف دست راستش رو درست کنار سرم به دیوار تکیه داد....نگاهش بین چشمام ولبهام در
نوسان بود.....تو موقعیت افتضاحی بودم...فکر همه چی رو می کردم الا این جوریش
رو....صورتش نزدیک شد...نگاهش تو چشمام ثابت شد....اما بعد کمی مکث به پایین لغزید
وروی لبم ثابت شد...قلبم دیوانه وار می کوبید....قفسه سینه ام به خاطر نفسهای بریده بریده
وشتابزده ام بالاو پایین میرفت...پشیونیش رو به پیشونی ام چسبوندانگار داغ رو پیشونی
ام گذاشتن...نفسهای ملتهب وداغ بود از جنس نگاهش...دستش رو روی صورتم گذاشت
واروم نوازشم کرد.....وقتی بینیش با بینیم تماس پیدا کرد ناخود آگاه چشمام رو
بستم....نفسهای داغش که به صورتم می خورد حالم رو خیلی خراب می کرد...پشتم میلرزید
وحسی درونم مٹ یه گیاه جوونه میزد که من نمی خواستمش...اما نمی توانستم عکس العملی
نشون بدم...انگار مسخ شده بودم...این حس زمانی کامل شد که لبهای گرم ومضطربش به
نرمی روی لبهام نشست...مغزم از کار افتاده بود..وخودم رو به حس خوبی که درش غرق بودم
سپردم...توی کسری از ثانیه به این فکر کردم که اگه اهورا بفهمه چی میشه؟؟؟
چییییی؟؟؟؟اهورا؟؟؟شاهرخ؟؟؟من؟؟؟من دارم چه غلطی می کنم؟؟؟..چشمام رو باز کردم
...چشماش بسته بود وغرق در لذت....نیروم بهم برگشت دستم رو گذاشتم تخت سینه اش وبا
تمام توانم هلش دادم عقب.....!!!!از من چند قدم فاصله گرفت....چشماش رو باز کرده بود وبا
پوزخندی منو نگاه می کرد...چرا من احمق به این اشغال عوضی اجازه دادم ازم سوءاستفاده
کنه؟؟؟چرا؟؟؟
اومد یه قدم بهم نزدیک بشه که قید عملیات رو زدم ...وبا نگاهی وحشی (به قول اهورا)خیره
شدم بهش وهرچی خشم ونفرت داشتم ریختم تو نگاهم ... توی یه حرکت آنی خودش رو بهم
رسوند ومچ دستم رو گرفت ...چاره ای نبود اینجا دیگه نمی توانستم آراه نباشم...منم با همون
سرعت مچ دستش رو گرفتم وبدنم رو حائل کردم واز پشت سر کوبیدمش زمین...همه این

اتفاق ها فقط توی چند ثانیه اتفاق افتاد...شاهرخ سریع خودش رو جمع کرد و بلند شدو در حالی که خودش رو می تکوند یه پوزخند معنی دار بهم زد که دلم می خواست گردنش رو بشکنم...دیگه سکوت رو جایز ندونستم...--

--چه مرگته لعنتی!!!من رو برای چی آوردی اینجا؟؟؟

فقط پوزخند زد...باید منتظر می موندم ببینم برام چه خوابی دیده...چشم تو چشم مٹ دو تا شیر زل زده بودیم به هم که بالاخره به حرف اومد:

--نگفته بودی اینقدر قشنگ بلدی از خودت دفاع کنی؟؟؟

مرگبه تو چه ؟؟؟خیلی خونسرد بهش پوزخندی زدم ودر جوابش گفتم:

--نپرسیدی؟؟؟تو هم نگفته بودی شرفت رو به باد دادی وچشمت دنبال خواهر زاده اته...؟؟؟

--کی گفته من چشمم دنبال خواهر زاده مه؟؟؟

--از رفتار جنتلمانه ات معلومه نیازی نیست کسی بگه؟؟؟

--چیه تو که بدت هم نیومده بود؟؟؟

اخ که باید از اولم به حرف شیطون گوش میدادم بی خودی منتظر راهکارت موندم خدا جون...

--یا همین الان بگو چی از جونم می خواهی یا هر چی پیش بیاد عواقبش پای خودته؟؟؟

--مشتاقم نشونم بدی ... چی پیش میاد؟؟؟

به گردنم تابیی دادم ...لعنتی خودت خواستی ...با ضربات دست شروع کردم...همه ضربه های منو دفع میکرد..انگار موجبات تفریحش رو فراهم کرده باشم فقط نیشش رو نشونم میداد..حرصم گرفته بود...چندتا ضربه چرخشی پا مهمونش کردم...یکی روبادست دفع کرد اما یکیش خورد تو پهلوش..خم به ابروهای گره کرده اش هم نیومد....حس کردم دارم بازی می خورم...توی یه تصمیم آنی ...در حالی که شاهرخ هنوز منتظر بود من بهش حمله کنم واون تو دلش بهم بخنده...به سمت ماشین دویدم....

شاهرخ هم سریع به خودش اومد وافتاد دنبالالم ...اما اون مهارت دویدن من رو نداشت...ماشینش سد راه رسیدن من به ماشینم بود... شاید شاهرخ پیش خودش فکر می کرد وقتی به ماشین برسم یا متوقف میشم یا مجبورم ماشین رو دور بزنم...اما در کمال بهت وناباوری شاهرخ دستام رو روی کاپوت علم کردم وبا یک حرکت پروانه ای از روی ماشین پریدم وبه آزا رسیدم...به سرعت سوار شدم وپام رو روی گاز گذاشتم ودنده عقب رفتم...

تو نگاه اخر دیدم ماشین شاهرخ هم راه افتاد وداره دور می زنه....سر پیچ یه دور ۹۰ درجه زدم تا سر ماشین به سمت جاده برگرده وپام رو تا اخرین حد رو پدال گاز فشار دادم ماشین کنده شد...با سرعتی دیوانه وار می روندم ..خودمم نمی دونستم می خوام کجا برم یا چی کار کنم فقط می روندم...گوشیم زنگ خورد شاهرخ بود ...جوابش رو ندادم وگوشی رو پرت کردم رو صندلی بغل....پلاک به پلاک من میامد...وهی چراغ میداد....یه اس ام اس داد...نمی تونستم توی اون سرعت تو پیچ ها بخونمش ..نمی دونم اون عجوبه چه جوری داشت با اون سرعت اس ام اس میداد...

دوباره گوشیم زنگ خورد بالاخره چی باید جواب میدادم:
--بگو؟؟؟

--بزن کنار!!..

--به همین خیال باش...اگه می تونی منو بگیر؟؟؟

--لعنتی می گم بزن کنار ...با توام مگه کری این بچه بازی هارو بزار کنار بزن کنار کارت دارم؟؟؟

--هه ...کار داشتنتم دیدم ...برو با عمه ات کار داشته باش....تو یه عوضی اشغال ه*ر*ز*ه ای برو به درک!!!!

--میگم بزن کنار خودتو به کشتن میدی احمق...د بزن کنار لعنتی!!!

پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم وماشین یه معکوس کشید وکنده شد..توی دومین پیچ دیدم داره پهلوی به پهلوم میاد ..چاره ای نداشتم...کمی فرمون رو به سمتش دادم ماشینم با صدای مهیبی با ماشین نازش برخورد کرد....ازم فاصله گرفت ..واز من جلو افتاد...درست جلوی من گاز میداد دیگه رسیده بودیم توی اتوبان...کشیدم لاین سه تابتونم ازاولین خروجی در برم..که اونم کشید لاین سه وجلوم درست ۱۰۰متر مونده به خروجی زد رو ترمز....لاستیک های ماشینش با صدای جیغ گوش خراشی روی اسفالت خط ترمز می انداخت...منم زدم رو ترمز واگه به موقع این کارو نکرده بودم دوتا ماشین در برخورد با هم مچاله میشدن...یه فرمون به سمت راست دادم وافتادم لاین دو پام رو روی گاز فشار دادم رفتم تو خط سبقت ...با سرعتی دیوانه وار میروندم....دوربرگردون رو دور زدم وافتادم تو امام علی جنوب....بهترینش این بود تو شهر گمش کنم...من هر چی گاز میدادم اونم هم پای من میومد...راهم رو به سمت شرق تغییر دادم می خواستم بندازم تو جاده خاوران...لعنتی دیگه نه زنگ میزد نه اس ام اس میداد...

دستم رفت سمت گوشیم شماره اش رو گرفتم ...بعد یه بوق سریع برداشت:

-الو...بزن کنار دیوونه ...نگه دار تا نشونت بدم احمق.....

احمق خودتی وهفت جد و آبادت...

-باشه خیالی نیست ...اما اینجا نه میریم جایی که من بخوام!!!!...

--بالاخره دستم بهت میرسه؟؟؟

--آرزو بر جوانان عیب نیستفقط من موندم تو که دیگه جوون نیستی ...بده اینقدر دنبال توهمات باشی...برات حرف در میارن...

تیرم به هدف خورد مٹ یه مار زخمی فیشی کرد و تماس قطع شد....بعد از یک ساعت رانندگی به جاده خاوران رسیدم...توی دومین فرعی خاکی پیچیدم و تا جایی که جاده اصلی معلوم نباشه پیش رفتم...

برو بیابون...نگه داشتیم ...شاهرخ هم بافاصله از من نگه داشت...نه اون پیاده میشد نه من...شاید چون فکر میکرد تا پیاده بشه من پامو میزارم رو گاز ومیرم....

یه اس ام اس اومد خودش بود:

--مٹ ادم پیاده شو...

اوهو کی به کی میگه مٹ ادمجوابش رو دادم...

--تو اول پیاده شو...بعدم تو فاصله ماشین هامون بیشتر جلو نمایایی حرفت رو میزنی بعدم هر کی میره رد کارش...

تلفنم زنگ خورد:

--بگو میشنوم...

--خیلی دوست دارم بدونم منو چی فرض کردی...

هووووووم پس فهمیده...کاریه که شده...

--کلا من چیز زیادی راجب تو فرض نکردم الا اینکه بفرستمت لای جرس دیوار...

-معلوم میشه کی میره لای جرس دیوار من یا سرهنگ رادفرد عزیزتون...

با این حرفش گویی سطل آب یخی روی سرم خالی کردن ...وا رفتم..من از کی با اهورا حرف نزدم؟؟؟الان حالش خوبه؟؟؟این از کجا اهورا رو میشناسه؟؟؟

مغزم از کار افتاده بود...با صدای سرخوشش از رکعبی که بهم زده ادامه داد:

--ساکت شدی؟؟؟چی شد حالت بد شد..... آره؟؟؟ حالا مٹ یه دختر خوب پیاده شو تا حالت و بدتر نکردم؟؟؟

خون جلوی چشمم رو گرفته بود من میکششمش اگه یه مو از سر اهورا کم شده باشه...البته به غیر اونم همین کارو می کنم..

با خونسردی ای که خیلی سعی در حفظش داشتم گفتم:

--نمی دونم از چی حرف میزنی...فکر میکردم فقط غیرتته که زیگیل در آورده ...اما گویا مُخِتم داره تاب تاب عباسی می کنه!!!...

خنده کوتاهی کرد...من میگم این حالش بده هیچکی اقدام نمی کنه با این لباس سفیدا ببرتش!!!...

--دست بردار...فقط پیاده شو...بازی تموم شد!!!...

فکم منقبض شد...دستهامو از بس مشت کرده بودم درد میکرد...حسی بین نگرانی برای اهورا و خشمی برای کشتن شاهرخ درونم قلیان میکرد... حالا که همه چی تموم شده این منم که از این بیابون بیرون میره با این فکر و خونسردی ای که تو اون لحظه می تونست برام حکم فرشته نجات رو داشته باشه کلتم رو در آوردم... ضامنش رو کشیدم...قدری چشمام رو بستم تا تمرکز کنم ...چشمام رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم...اصراری نداشتم شاهرخ کلتم رو ببینه به هر حال لحظه ای قبل از بستن چشماش برای همیشه به روی این دنیا میدیدش...

با قدمهایی بلند و شمردن به ماشینش نزدیک شدم ...هنوز پیاده نشده بود...با یه حرکت پریدم رو کاپوت ماشینش و بی توجه به چشمای گرد شده شاهرخ اسلحه ام رو از پشتم بیرون آوردم و سه بار پشت سر هم تو شیشه ماشین عزیزش شلیک کردم و تا به خودش بیاد بفهمه داره چه اتفاقی میافته با آرنج بقایای شیشه رو کف ماشین پهن کردم و دستم رو بردم تو ماشین و سر کلت رو ی پیشونیه شاهرخ نشست

تمام این اتفاقات تو کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد...به وضوح سردر گمی و تعجب رو تو چشمای شاهرخ می دیدم...اما ترس ...نه!!!

پوزخندی تحویل داد ...کنار گوشش شلیک کردم ..چشماش جمع شد...خیره شدم تو چشماش که از شدت خشم به خون افتاده بود...و گفتم:

=دو تا نصیحت بهت می کنم...یکی اینکه هیچ وقت کسی رو دست کم نگیری!!!!...ودیکه اینکه هیچ وقت به کسی که مرگ و زندگیت دست اونه و بی نهایت هم علاقه داره دستت رو بزاره تو دست عزرائیل پوزخند تحویل نده... نفسهای هر دو مون صدا دار و بریده بریده بود ..من از خشم ...وشاهرخ هم با اون اخم دوزخی اش به خاطر رودست خوردن ..

-دستات رو بیار بالا وبزار پشت سرت ..اقای زرنگ به نفعت بود بی خیال دنبال کردن من میشدی....اونطوری شاید تا مردنت یه چند روزی می تونستی نفس اضافه بکشی وبیشتر هوا رو آلوده کنی...

لعنتی بازم پوز خند میزنه ...خدایا ببین من هی مراعات می کنم حالا خودت بگو حقش نیست بزمن این نیشش به بدترین شکل ممکن بسته بشه...ببند اون گاله رو تا گل نگرفتمش!!!!... خواستم با دسته کلت بزمن تو دهنش که توی یه حرکت پیش بینی نشده مچ دستم رو گرفت ومنو کشید به سمت خودش...

منم که روی کاپوت به حالت نیم خیز بودم ..تعادل رو از دست دادم وپرت شدم تو بغلش...نفهمیدم داره چه اتفاقی میافته ...چند اتفاق هم زمان افتاد ...خوردن من تو قفسه سینه شاهرخ...باز شدن در ماشین...پخش شدن هردوی ما کف بیابونمن طاق باز وشاهرخ خیمه زده روی من در حالی که مچ دستی که اسلحه توش بود توی دستش دور تر از بدنم به صورت باز روی زمین اسیر شده بود...

وباز هم همون پوز خند که توی اون گرد و خاک حاصل از زمین خوردنمون حالا با یه لبخند پیروز مندانه جاش رو عوض کرده بود...

--جالبه که خودت به حرف خودت عمل نمی کنی؟؟؟هیچ وقت منو دست کم نگیر...عزیزم!!!

--اومدم زانو هام رو خم کنم تا با پا هلش بدم عقب وخودم رو ازاد کنم که پاهام رو بین پاهاش اسیر کرد...یعنی واقعا گیر کرده بودم..یه غول تشن افتاده بود روم ومن کاملاً بی حرکت مٹ یه گنجشک بی دفاع در چنگال بی رحمانه یه گربه اسیرش بودم....

سرش رو آورد نزدیک صورتم ..صورتم رو برگردوندم تا اتفاق چند ساعت پیش تکرار نشه ...با هر نفسم خاک توی حلقم مینشست ...صورتش هی نزدیک ونزدیک تر میشد...تا اینکه لبه اش با لاله گوشم برخورد کرد....از زور خشم قفسه سینه ام به طرز وحشتناکی بالا وپایین می رفت...وخاک بیشتری به ریه هام هجوم میبرد... داغی نفسش نفسم رو به شماره انداخته بود...صداش توی گوشم زمزمه وار گفت :

--می بینی !!!حالا این تویی که باید برای زنده بودن التماس کنی؟؟؟

بااین حرفش سرم رو با عصبانیت برگردوندم ویه پوز خند تحویلش دادم...بازم هم زمان چند اتفاق با هم افتاد...

برق زدن چشمای شاهرخ...در آمدن اسلحه ام از دستم وقرار گرفتنش روی سرم درست بین ابرو هام....

چشمام رو نبستم ..نمی خواستم فکر کنه ترسیدم...تو دلم با اهورا خداحافظی کردم ..می دونستم که قراره بمیرم ..پس نباید با ترسم خوشحالش می کردمفقط با یه پوز خند نگاهش کردم ..که یعنی زود باش بزن...-

ضامن کلت رو کشید ...دلم می خواست حالا که ملکه مرگ روبه روم ایستاده باچشم باز به استقبالش برم ...با شجاعت...نه با چشم بسته مٹ یه بزدل...نفس هام آروم شده بود...چه انتظار مسخره ای میکشیدم من...وچه نگاه عجیبی داشت شاهرخ....حس کردم تمام وجودم یک صدا فریاد میزنن ...بزن وراحتم کن...بزن دیگه لعنتی..-

--دِ بزن دیگه لعنتی !!!...-

--دِ بزن دیگه لعنتی !!!...-

چنان فریادی زدم که انعکاس صدام توسکوت بیابون پیچید.....در کمال بهت وناباوری شاهرخ از روم بلند شد...توی جام نیم خیز شدم...یه چیزی درست نبود...وگرنه شاهرخ بی معطلی منو می کشت...-

از من دور شد وبه سمت ماشینش رفت...کمی که رفت برگشت به سمتم با صورتی برافروخته وچشمانی به خون نشسته...وبا صدایی که به فریاد بیشتر شبیه بود گفت:

--بلند شو...-

از جام بلند شدم...خیره به حرکات اشفته اش...با چشمانی گرد شده...فقط نگاهش میکردم...یعنی این حالش خوبه؟؟؟

خدایا محض اطلاع من بگی اینجا چه خبره لطف بزرگی بهم کردی!!!...-

با قدمهایی شتابزده یه مسیری رو میرفت وبرمیگشت...-

لباسم رو مرتب کردم ...شالم رو که افتاده بود کشیدم روی سرم...اسلحه ام هنوز تودستش بود...-

رفتم کنار ماشینم که سوار بشم واز این جهنم دره برم بیرون که تا متوجه من شد خودش رو بهم رسوند...واسلحه رو به سمتم نشانه رفت...-

--همین الان زبون باز می کنی میگی از کدوم گوری پیدات شده وگرنه یه گلوله حرومت می کنم ...دِ یا لا بنال؟؟؟

فقط نگاهش کردم...ویه پوزخند حواله قیافه داغون وعصبی اش کردم...-

خودش رو بهم رسوند ودست انداخت گردنم وتا می تونست فشار داد...-

داشتم خفه میشدم...ریه هام برای بلعیدن یه جرعه اکسیژن داشت می سوخت...چشمام سیاهی میرفت..

اما عکس العمل من فقط همون پوز خند بود وبس...ازبین دندونهای کلید شده اش وبا چشمانی وحشی وبی احساسی بهم غرید:
 --میگی یا خفه ات کنم!!!...
 چشمام لغزید روی سینه اش که از فرط خشم بالا وپایین میرفت....نگاهم رو اوردم بالا وزل زدم تو چشماش...

تمرکز کردم...باید کنترل ذهن وانرژی رو به دست میگرفتم.... بر درد وضعفم غلبه می کردم... هیولای درونم رو بیدار میکردم...

فقط ۶۸ ثانیه تمرکز لازم داشتم تا تمام کائنات منو برای رسیدن به هدفم یاری کنن...غلبه کردن روح بر جسم کاری نبود که همیشه انجام بدم...اما این بار هم همیشه نبود... خیلی وقت بود که این جوری توی خلسه نرفته بودم...لبهای شاهرخ رو میدیدم که تگون می خورن ولی صدایی نمیشنیدم...حس سبک شدن داشتم...مث یه پر...هجوم انرژی رو توی تک تک سلولهای بدنم درک می کردم...

از حال خودم خارج شدم... انگار همه چی رو زده بودن رو دور کند...واون چند ثانیه اندازه یه قرن طول کشید ...

با یه ضربه ضربدری توی آبگاهی شاهرخ(محلای بین قفسه سینه وجداره شکم) که خودمم شدت ضربه اش رو نمی تونستم تخمین بزنم ..دستاش از خرخره ام جداشد وسه چهار قدم به عقب پرتاب شد...در کمتر از ۳۰ ثانیه بعد از جدا شدن دستاش از گلوی من ...با نیرویی که در اثر تمرکز وخشمم بود..تمام وزن وقدرتم رو توی پای چپم ریختم بالا اوردمش وبا زاویه ۳۰درجه درست بالای قفسه سینه اش رها کردم ...هدفم دنده هاش بود ...ضربه کشنده موی تای...چیزی که من توش خیلی ماهر بودم...

بعد از زدن ضربه چند اتفاق همزمان افتاد...پرت شدن شاهرخ به عقب...صدای خورد شدن دنده هاش به وضوح...وبه خود آمدن من بعد از رها کردن ضربه ام.... شاهرخ طاق باز روی زمین افتاده بود وحرکتی نداشت...کلمه با فاصله زیادی از ش روی زمین خود نمایی میکرد....

با چند قدم بلند خودم روبه اسلحه ام رسوندم...برش داشتم ...و خودم روبه شاهرخ که حالا به ارنجش تکیه زده بود

وسرش پایین بود رسوندم ... سرفه میکرد... نفسهایش با خس خس بدی همراه بود... خوب می دونستم که چند تا دنده اش روشکستم.... وقتی کاملاً بهش رسیدم جلوش روی زانوئیم راستم نشستم.... اصلاً عکس العملی از خودش نشون نداد... می دونستم حالش بده ... به سختی نفس میکشید و دست راستش رو روی قفسه سینه اش گذاشته بود...

یه حس بدی بهم دست داد... با دیدنش تو اون وضعیت حالت تهوع بهم دست داد... سریع دریچه احساسی رو که در حال شدن بود بستم... دستم رو بردم پشت سرش ... موهایش رو چنگ زدم و سرش رو به عقب کشیدم تا بازتاب کارم رو توی چهره اش ببینم... پوز خندی که به لبم بود با دیدن چشمای بی رمقش و نگاهش ... نگاهی که تا اعماق وجودم رو سوزوند و خاکستر کرد... روی لبم خشک شد... توی اسمون نگاه بی فروغش غمی بزرگ سایه انداخته بود... و خشمی که به خاموشی می گرایید... درست مَث فانوس چشماش که سوسو میزد...

--لعنتی حرف بزن بگو از من چی میدونی؟؟

پوز خندی بی رمق زد... بیشتر موهایش رو کشیدم که صورتش از درد جمع شد...

--بگو شاهرخ ... بگو... اسم افراد باندت رو بگو... بگو تا نذارم زجر بکشی... دِ بگو احمق لعنتی...؟؟؟

--سرهنگ راد فرد رو از کجا میشناسی...؟؟؟ راجب من از کی شنیدی .. از من چی می دونی دِ بگو دیگه لامصب؟؟؟

چشماش رو بست و با صدایی که اصلاً به صدای خودش شبیه نبود و خس خسی اشکار زمزمه وار و بریده بریده گفت:

--دیدي... رودست... خوردی... عزیزم ... من .. شاهرخ ... نیستم فقط ... با این کارت ... یکی از دشمناش ... رو از سر راهش برداشتی... حق ... داشتی ... نباید... دستِ کم... می اووووه.. اوه اوه اوه... دیگه سرفه آمونش نداد...

دستم شل شد و سرش از شدت سرفه روی سینه اش افتاد ... مغزم دیوانه وار کار میکرد مَث یه بمب ساعتی...

این چی گفت... گفت شاهرخ نیست ... پس کیه ... این داره چی میگه!!!...

من که به سرش ضربه نزدم ... زدم؟؟؟ پس چرا این فیوز سوزونده؟؟؟ این چرت و پرت ها چیه این میگه؟؟؟ منو اُسکل کرده آیا؟؟؟

دستم رفت سمت چونه اش که سرش رو بیارم بالا تا ازش بپرسم اینایی که گفت حقیقت داره یا یه بازی جدیده ... که چند اتفاق همزمان افتاد... خالی موندن دست من درست تو جایی که قرار بود سر شاهرخ باشه... نقش زمین شده شاهرخ... پاشیده شدن خون از دهنش ... ورنگین شدن زمین از قرمزی خون درست تو جایی که صورتش بود

کلتتم رو انداختم و کنار سرش زانو زدم... اخ اخ ریه اش پاره شده بود اگه هرچه زودتر اکسیژن به مغزش نمی رسید... سخته مغزی و مرگ مغزی رو شاخش بود ... با این فکر گوشیم رو در آوردم و اورژانس رو گرفتم و ادرس دادم و توی این حین به سمت ماشینش رفتم ... در داشبورده رو باز کردم و هر چی توش بود ریختم بیرون ... کجاس .. کجاس .. یا لا .. یا لا دیگه ... جونمی اینهاش ... یه خودکار پیدا کردم و با شتاب همون طور که داخل خودکار رو تخلیه می کردم به سمت شاهرخ رفتم .. کنارش زانو زدم ... رنگش مث گچ دیوار سفید بود ... با هر خرفی که جای تنفس میکرد خون از دهنش میزد بیرون ... چاقوی ضامن دارم رو از توی جیبم در آوردم و با فندک ضد عفونی اش کردم ... عرق کرده بودم و قطره های عرق مزاحمانه جلوی دیدم رو میگرفتن اهسته به صورت طاق باز خوابوندمش ... کمی لباسش رو دادم بالا تا ببینم توجه وضعیه ... قفسه سینه اش از چند جا کبود بود ... چاقو رو روی گردنش که حالا نبض خیلی ضعیفی داشت گذاشتم و بین دوتا استخوان تر قوه رو سوراخ کردم ... خون زد بیرون ... اهمیتی ندادم و شکاف عمیق تری ایجاد کردم و لوله خودکار رو توش فرو کردم ... حالا اکسیژن به مغزش میرسید ... امیدوارم دیر نشده باشه ... پس این امبولانس لعنتی چی شد ... نمی تونستم تکونش بدم ممکن بود براش خطر ناک باشه ... صدای امبولانس رو شنیدم ... دستی به صورت یخ کرده شاهرخ کشیدم که وجودم رو غمی جانکاه پر کرد

--قوی باش شاهرخ خواهش می کنم... خواهش می کنم!!

با نزدیک شدن آمبولانس کلت رو توی کیفم پنهان کردم ...

ماموران اورژانس شاهرخ رو روی تخت بستن و سوار امبولانس کردن ... از یکی از پرستار ها خواهش کردم ماشین شاهرخ رو بیاره ... خدا رو شکر که قبول کرد ... نیم ساعت نفس گیر سپری شد و ما به بیمارستان رسیدیم ... شاهرخ به اتاق عمل رفت ...

پشت در اتاق عمل قدم رو می رفتم ... اعصابم داغون بود و از همه بدتر آخرین حرفهای شاهرخ بود که دیوونه ام میکرد ..

پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد ... جلوش رو گرفتم ... خانم چی شد حالش چطوره؟؟

--نمی دونم خانم هر وقت دکتر اومد از خودش پرسید ...

اخ که چقدر خودم رو کنترل کردم نزنم مٹ تابلو بچسبه به دیوار..نکبت می مرد یه خبری
 بده...فقط خدا کنه دکترش از اونایی نباشه که به امید متاسفم گفتن جراح شده...
 استرس داشتم...دلهرهٔ بدی همراه حالت تهوع به جونم افتاده بود...قلبم دیوانه وار می
 کوید...حس میکردم انرژی خیلی تقلیل رفته...
 نشستم روی نیمکت پشت در اتاق عمل...سرم رو بین دستام گرفتممن چی کار
 کردم؟؟؟چرا زدم ناکارش کردم ...چرا اون بهم صدمه ای نزد ...چرا وایستاد تا بزنمش؟؟؟لعنتی
 حالم از خودم واین کارم بهم می خورد!!!!...
 اگه بمیره ..اگه نفهمم شاهرخ واقعی کیه؟؟؟این همه زحمت؟؟؟خدای من برش گردون...خدایا
 نوکرتم قول می دم دیگه به ایده های شیطون گوش ندم...فقط نمیره!!!
 خیر سرم داشتم راز و نیاز می کردم که در اتاق عمل باز شد و دکترش اومد بیرون..از جام
 پریدم وروبه روش ایستادم وگفتم چی شد دکتر زنده می مونه؟؟؟
 دکتر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
 --با مریض چه نسبتی دارید...؟؟؟
 چی باید میگفتم ...می گفتم تا چند ساعت پیش ...داییم بود ..سوژهٔ عملیاتمون بود ...اما حالا
 چی؟؟؟
 --داییمه!!
 --خطر رفع شد...خدا رو شکر بیمارتون بدن قویی ای داره ...اما ۶تا دنده اش شکسته و بدنش
 کوفتگی داره ..تراکستومی (سوراخ کردن نای) کمک خیلی بزرگی بهش کرد...شانس آورد...
 تا یک ساعت دیگه که به هوش اومد منتقل میشه به بخش...
 پوووووووف ...خدا رو شکر...به خیر گذشت... به دکترش خسته نباشیدی گفتم وروی صندلی با
 خیالی اسوده ولو شدم...
 شاهرخ بعد از دوساعت به بخش منتقل شد.... براش اتاق خصوصی گرفتم ...دکترش گفت می
 تونم برم دیدنش ...ساعت از ۳ گذشته بود...
 به سرویس بهداشتی رفتم و دستهای خونیم رو شستم وچند مشت اب به صورتم زدم تا از
 خستگی و افکار مزاحم کم بشه...
 مردد بودم ..برم بهش چی بگم ...پشت در اتاقش این پا واوون پا میکردم و مدام دسته نایلون
 کمپوت ها رو تودستم می چلوندم...از بوفه بیمارستان براش ۴ تا کمپوت اناناس گرفتم تا
 زودتر استخونهایش جوش بخوره...

وقتی پرستار برای تزریق مسکن رفت تو اتاقش فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم تو... وقتی دیدم چشمش بسته اس نفس راحتی کشیدم و کمپوت ها رو توی یخچال گذاشتم... روی مبل ولو شدم و منتظر تا پرستار که خیلی اهسته داشت همه چی رو چک می کرد زود تر بره بیرون تا کمی بخوابم...

پرستار رفت.. تا چشمم رو بستم صدای ناله شاهرخ باعث شد سر جام سیخ بشینم... یعنی بیداره... پاشدم کنارش ایستادم... صورتش به اون سمت بود...

اوخ اوخ بین زدم پسر مردم رو به چه روزی انداختم... داشت یه چیزهایی زیر لب بلغور می کرد... اما صداش خیلی اهسته بود چیزی نمیشنیدم... کمی صورتم رو جلوتر بدم... دیدم فایده نداره تخت رو دور زدم که روبه روش باشم... و بتونم گوشم رو به لبه‌اش که ترک خورده و رنگ پریده بود نزدیک کنم ببینم چی میگه...

--آ..ب...آب...--

کمی اب براش اوردم... فکر کنم به خاطر زخم گردنش که حالا باند پیچی بود نتونه آب بخوره... یه دستمال برداشتم و خیسش کردم... و باهاش لبه‌اش رو تر کردم... پلک هاش کمی لرزید و به آرومی چشمش رو باز کرد...

به کارم ادامه دادم... دوباره دستمال رو خیس کردم و لبه‌اش رو تر کردم... توی نگاهش که خیره روی من مونده بود..

هیچی نبود... خالیه خالی بود... بدون هیچ احساسی....

-حالت بهتره؟؟؟-

هیچ عکس العملی نسبت به من نشون نمیداد... یعنی منو نمیشناسه... یعنی حافظه اش رو از دست داده!!!

--شاهرخ.. منو میشناسی...؟؟؟-

بازم هیچی... چشمش رو بست...

رفتم دستشویی وضویی گرفتم... از اتاق بیرون اومدم... به سمت نماز خونه بیمارستان رفتم... بعد از نماز کمی سبک شدم...

وقتی برگشتم تو اتاق شاهرخ کاملاً بیدار بود... با وارد شدن من سرش رو به سمت منو چرخوند... بادیدن من همون اخم همیشگیش همون صورتش شد...

اخیس پس حالش خوبه!!!....

با خوشحالی رفتم کنارش و گفتم:

یه پوز خند زد و گفت:

-- فکر کردی فقط خود رودست میزنی... انتظار نداشتی بشنوی یه ماهه تو خونه هوروش بودی نه شاهرخ... شاهرخ اونطوری که تو فکر کردی نیست...!!! تو شاهرخ رو نمیشناسی!!
اووووووه... اوه اوه... بازم به سرفه افتاد...

ای مرگ بر تو... اگه با من شوخی کرده باشی.. میزنم عین لواشک بچسبی به زمین... از زور عصبانیت داغ کرده بودم یکی یکی سوالهام دیوانه وار تو ذهنم نقش می بستن و خود نمایی میکردن....

پس با یه ادم محتاط و باهوش طرفم... کسی که برای برقرارموندن حکومتش دست به هر کاری میزنه!!!

زنگ بالای تخت هوروش (البته به گفته خودش) رو که هنوز سرفه میکرد زدم واز اتاق اومدم بیرون... از بیمارستان خارج شدم.. از ۱۱۸ شماره نمایندگی پورشه رو گرفتم و زنگ زدم اومدن ماشین هوروش رو بردن...

خودمم با همون آزرای سفید رفتم تا دوری بزنم و کمی فکر کنم... وقتی به خودم اومدم جلوی بوتیک برادر شقایق بودم... پارک کردم واز ماشین پیاده شدم ... گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم به اهورا...

--جانم آراه... کجایی تو خبری ازت نیست؟؟؟

--آب دستته بزار زمین بیا بوتیک... کارت دارم!!

--چیزی شده نگرانم کردی !!؟؟

--نه فقط بیا..

20--دقیقه دیگه اونجام...

رفتم تو سلامی کردم ورفتم پایین..وقتی مهتابی ها رو روشن کردم روی مبل

نشستم...بدترین چیز ممکن اون موقع انتظار کشیدن بود...

ولی اخه اهورا اومد چی بهش بگم...اینکه بفهمه رودست خوردیم ویه ماهه سرکاریم دیوونه اش می کنه..نه نباید بدونه...

اگه هوروش آدم شاهرخ نیست پس برای چی براش کار می کنه!!! واگه براش کار می کنه چرا منو بهش لو نداد...تا دستخوش بگیره ..یا اینکه چرا شاهرخ خواهر زاده اش رو

نپذیرفت...یعنی اینقدر محتاطه یا...می دونه که خواهر زاده ای نداره که در اون صورت به

خودش زحمت نمیداد موش وگربه بازی دربیاره ...پس شک داره من واقعا کی ام ..ومن با

خنک بازیم دارم ثابت می کنم خواهر زاده اش نیستم... با اون بوسه ..اگه هوروش چیزی بگه... نه نمیزارم... ولی هوروش گفت دشمن شاهرخه.. پس میشه یه جورایی بهش اعتماد کرد فقط باید مطمئن بشم... این وسط یه سودی هم باید برای هوروش داشته باشه.... پس این وسط هوروش دنبال یه چیزیه ...یه چیزی که برام از مجهول هم مجهول تره!!... وقتی برگشتم به حرفش میارم اصلا مرخصش می کنم و می برمش یه جایی که خوب موقور بیاد...

توهمین فکر ها بودم که اسانسور رفت بالا و نوید اومدن اهورا رو داد... با دیدن اهورا انگار دنیا رو بهم دادن با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و در اغوشش گم شدم... با ولع عطر تنش رو بلعیدم ...اونم منو سفت بغل کرده بود و به خودش فشار میداد... بعد از سر اومدن عمر دلتنگیمون از هم جدا شدیم ...اهورا دستش رو انداخت دور کمر م وبا لحن شوخی گفت:

--آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی!!

جوابش رو ندادم و فقط نگاهش کردم... بعد یه سوال اومد تو ذهنم بپرسم تا مشکوک نباشم...

--خوب از فرهادی چیزی در آوردی؟؟؟

--اره گویا یکی از مشتری های اصلیه شاهرخه... می تونه شاهد خوبی باشه... اما یه مشکل وجود داره که اون هیچ وقت شاهرخ رو از نزدیک ندیده و همیشه معاملاتش رو با شخص دیگه ای انجام می داده... به اسم فروزان.. و اینکه شاهرخ فقط یه اسمیه که اونا رو می ترسونه... کسی چیزی ازش نمی دونه ما باید فروزان رو پیدا کنیم... توی یه تصمیم آنی به اهورا گفتم:

--من می خوام فرهادی رو ببینم... خیلی مهمه...

چشمای اهورا گرد شد و دهنش از بهت وا موند:

-چی گفتی تو ...می خوای چی کار کنی؟؟؟ عقلت رو از دست دادی می خوای عملیات و خودت رو به خطر بندازی...

--نه..مگه نمی گه که تا به حال شاهرخ رو ندیده ..پس خطری نداره ولی دیدن من می تونه خیلی برای حل پرونده مفید باشه...
--نمیشه...

--فقط ۵ دقیقه...

--اجازه از بالا می خواد

--من می دونم تو می تونی درستش کنی...--

قرار شده اهورا اول بره بعد من با اتوبوس برم به ستاد اینطوری خطرش کمتر بود...--

وقتی اهورا رفت به فاصله ده دقیقه بعد منم از بوتیک خارج شدم با چند بسته خرید

اجباری...--

وقتی به ستاد رسیدم یه راست به اتاق اهورا رفتم...وقتی بهم گفت اجازه گرفته فقط ۵دقیقه

فرهادی رو ببینم خوشحال شدم...ازش خواستم باز جویی ضبط نشه...واینکه با کامپیوترش

کار داشتم...تو عمرم کامپیوتر خودم رو هک نکرده بودم که به لطف فرهادی بهش نائل

شدم...این بین چیزی گیر اوردم که هیجانش از هک کردن کامپیوتر خودمم بیشتر بود...--

توی اتاق باز جویی که رفتم چشمای فرهادی که تقریبا ۴۰ساله بود با قیاقه ای عادی چهار تا

شد...من ندیده بودمش...یکی به نفع اون...وقتی گفت که باز جوی زن ندیده بودیم اونم با این

سر و شکل...یه امتیاز هم به خودم دادم...تا الان که بی حساب بودیم...می دونستم اهورا داره

منو میبینه...سه تا عکس جلوش گذاشتم...یکی هوروش...یکی شاهرخ و یکی هم رستمی...--

جلوش ایستادم وخیره شدم بهش که لحظه ای عکس العملش رو از دست ندم...توی نگاهش

می خوندم که همه رو میشناسه..--

--خوب که چی اینا کی ان؟؟؟

--تو بهم بگو زیاد وقت ندارم...--

=نمیشناسم

=خیلی بدشد که ...یه کم بیشتر فکر کن ...تو که نمی خواهی به روش خودم یادت بیارم...--

پوزخندی زد که یعنی تو یه زنی وازت کاری برنمیاد....این کار مردها منو به مرز جنون

میرسوند...این که کسی منو دست کم بگیره...البته جاهایی هم برام شانس میاورد مث

امروز...--

--گفتم که نمیشناسم...--

خودت خواستی ..میز رو دور زدم..ودرست کنارش که رسیدم... کف دستش رو که روی پاش

بود گرفتم وکوبیدم رو میز وچاقو ضامن دارم رو در اوردم وضامنش رو زدم تیغه اش برقی زد

که از دید فرهادی که حالا ترسیده ومردد بود پنهون نمودند...--

چاقورو گذاشتم کف دستش تیغه روفشار دادم وزخمی سرتاسری ایجاد کردم... خون زد

بیرون...از درد به خودش پیچید وبد و بیراه گفت...دو دقیقه دیگه بیشتر فرصت نداشتم...--

--می شنوم

--چه مرگته چرا دستم رو اش ولاش کردی...من چه می دونم این حروم زاده ها کی ان...!!! این چه وضعشه من وکیل رو می خوام؟؟؟

--نه مٹ اینکه به محرک بیشتری احتیاج داری...وهمزمان با این حرفم اون یکی دستش رو به کف برگردوندم و تیغه چاقو رو گذاشتم روش...وفشار دادم که هوار زد وفحش داد...
--می گم لعنتی بس کن میگم...

لبخند پیروز مندانه ای زدم وگفتم میشنوم....

--این فروزان عوضیه...حروم زاده اگه دستم بهش برسه می کشمش...اینم اون هوروشه که شنیدم رفیق گرمابه وگلستان شاهرخه...این یکی رو نمی دونم برام اشناست فکر کنم تو مهمونی های فروزان دیدمش...

کمی بیشتر فشار دادم که دردمندانه با ترس وخشم فریاد زد...

--لعنتی چی کار می کنی....من که همه چی روگفتم بهت!!!چی از جونم می خوای ...همین الانم باید خودم رو مرده تصور کنم... من میخوام ازم محافظت بشه...می فهمی اون منو میکشه!!!

--پس این شاهرخه اره؟؟؟

با این حرفم سرش رو ناگهانی بالا آوردو به من خیره موند...وقتم تموم شده بود.... عکسها رو برداشتم واز اتاق زدم بیرون...

وقتی اهورا مٹ عجل معلق جلوم ظاهر شد..با صورتی غضبناک وبرافروخته جلوی من رو گرفت وبا صدایی که اصلا توی کنترلش موفق نبود سرم فریاد زد..

--گفتی می خوای حرف بزنی چرا زدی داغونش کردی چه مرگته تو ..چرا داری تکرّوی می کنی ...من چی رو نباید بدونم ها||||||ان؟؟؟؟!!!

--بس کن اهورا من وقت ندارم باید برم ...این عکسارو بگیر...زیرشون نوشتم کی ان...فقط اینو بدون تا من نگفتم کاری نکن ممکنه همه چی خراب بشه ...بهم مهلت بده قول میدم شاهرخ این بار نتونه در بره...

اینا رو رگباری گفتم ودرکمال ناباوری اهورا اونجا رو ترک کردم...با تاکسی رفتم بوتیک..ماشین رو برداشتم ورفتم بیمارستان...اول رفتم سراغ دکترش تا ببینم حالش چطوره وکی مرخص میشه...قبل از اینکه برم سراغ هوروش ..تمام شماره های ذخیره شده ونشده گوشیش رو برای اهورا فرستادم تا امار خودشون وجد وابدشون رو در بیاره...ممکن بود به

--قبول شاهرخ باهوشه...نابغه که نیست...یا نه هست ...نقطه ضعف که داره....همه ادمها

اشتباه می کنن..بازم منو دست کم گرفتی؟؟

سرم رو اوردم بالا تا تو نگاهش بازتاب حرفم رو ببینم...

پوزخندی به لب داشت ونگاهش برقی عجیب...

کیفم رو برداشتم وخیره به هوروش به فکر فرو رفتم...به اینکه حالا می فهمم چرا

منونکشت!!!

چرا باهام مبارزه نکرد؟؟؟اما هنوزم نمی تونم بفهمم چرا منو بوسید...مگه برای اثبات حدسش

نبوده ..اما هزارتا راهکار دیگه هم داشت ولی چرا بوسه...؟؟؟وقتی به خودم اومدم دیدم

هوروش هم داره متفکرانه منو نگاه می کنه...

نمی دنم هوروش نگاه منو چی برداشت کرد که لبخند احمالویی زد ...شاید من فکر می کنم

لبخند زد... شونه ای بالا انداختم به سمت در رفتم..برگشتم سمتش وگفتم:

--تا فردا...

سری تکون داد ..خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو دستگیره در خشک شد ویاد چیزی

افتادم ...برگشتم وباچند قدم شتابزده خودم روبه تخت هوروش رسوندم....نمی دونم باز

هوروش این حرکت رو چه جوری برداشت کرد که چشماش کمی گرد شد ودهانش نیمه

باز...دستم رو کردم تو کیفم وگوشیش رو در اوردم بهش دادم ..وبهش گفتم:

--اگه لازمه به شاهرخ خبر بده دو هفته ای تهران نیستی وبا من داری میری مسافرت

...چیزی از وضعت ندونه بهتره...تازه ماشینتم دادم برای تعمیر نگرانش نباش مث روز اول

میشه...خوب دیگه باید برم خیلی کار دارم... به وضوح میشد چند علامت سوال رو تو

چشماش دید...وهمینطور بهت وناباوری رو...

برگشتم خونه شاهرخ تا وسایلام رو جمع کنم...سمانه تا من رو دید پرسید از اقا خبر دارم

...منم خیلی ریلکس گفتم نه...واز پله ها بالا رفتم...لباسام رو جمع کردم و چمدون حاوی

لوازم دفاعیم رو هم از زیر تخت کشیدم بیرون...یاد چمدون شاهرخ افتادم که اونم زیر

تختش بود...چه وجه تشابهی...اخ بازم گفتم شاهرخ ...نه هوروش ...عادت نکردم

هنوز...همینطور خیره شده بودم به چمدونم وبه امروز فکر می کردم که چطوری همه چی

تغییر کرد واین فصل هم ورق خورد...این که من وهوروش می تونیم یه تیم باشیم...می تونه تو

این عملیات شریک من باشه ...فقط امیدوارم همکاری کنه....

فصل هشتم

با من بمان

رهام

درد بدی توی قفسه سینه ام پیچید وبا همین درد از خواب بیدار شدم....لغت به تو دختر...
رهام نیستم اگه این کارت رو بی جواب بزارم...نمی توستم نفس عمیق بکشم...بدنم درد می
کرد واز همه بدتر افتادن توی بستر بود...حالا که کلی کار داشتیم...حالا که به یه قدمی شاهرخ
رسیدم...این دختره وحشی مَث یه عذاب روی سرم نازل شد...کاش همون دیروز یه گلوله
حرومش کرده بودم...

هوا کاملا روشن شده بود...خواستم کمی خودم رو بکشم بالا که درد امونم رو برید...کی
فکرش رو میکرد اون هیکل نی قلیونی همچین قدرتی داشته باشه...از خودم عصبانی ام که
یه دختر احمق پر ادعا به این روزم انداخته...نشونش میدم با کی طرفه....
همینطور داشتیم زیر لب غرغر می کردم که در با شتاب باز شد...خودش بود با نیش بازی که
من نمی دونم برای زمینگیر کردن من روی لبش جا خوش کرده بود یا اینکه بازم برام خواب
های تازه دیده...فقط نگاهش کردم...و سعی کردم نسبت به وجودش تو اتاق بی تفاوت
باشم...با روی باز اومد سمتم وبا لبخندی که به نظر من خیلی به صورتش میامد بهم سلام کرد
... یه کاور لباس دستش بود...براش سری تکون دادم...نگاهش از نگاه من که سعی میکردم بی
تفاوت باشه جدا شد وبه سمت گوشیم که کنار تخت روی میز بود کشیده شد...
--خب پسر خوب بگو ببینم به شاهرخ زنگ زدی...یا نه؟؟؟

دخترهٔ پررو فکر کرده شاهرخ ولی مننه که هی میگه بهش گفتم...نگفتم...؟؟؟اخمام رو
کشیدم تو هم که یعنی زیادی حرف میزنی وبا نگاهی که می دونستم خیلی ترسناکم می کنه
بهش خیره شدم...کاور رو گذاشت روی مبل اتاق...وبا لحنی شوخ گفت:

--میگم اینقدر اخم می کنی خسته نمیشی...خوب البته بدم نیست بهت میاد...مردِ واخمش
نه؟؟؟!!...تازه قیافه ات با نمک میشه...اصلا اگه اخم نکنی من برات نگران می شم...فکر می
کنم مشکلی داری !!! تازه خیلی بهتر از اون پوزخند مسخره اس....یا بخند یا نخند چرا مَث
خاله قورباغه لبات رو کش میاری...

پوووووووف این دیگه کیهدست هر چی دیوونه اس از پشت بسته...ببین چقدر هم ور می
زنه ...خاله قورباغه هم عمه اته...اخخخخ که بد جور درد دارم اگر نه حالیت می کردم...
روم رو ازش برگردوندم...که دکتر وارد اتاق شد ..خداریو شکر با اومدن دکتر لالمونی گرفت...

دلم می خواد آراه صداس بزئم و جلز وولزش رو ببینم...وقتی دکتر گفت مرخصم خیلی خوشحال شدم...اما چقدر عمر این خوشحالی کوتاه بود وقتی فهمیدم آرتمیس برام چه نقشه ای کشیده...

آرتمیس با دکتر اتاق رو ترک کرد...خواستم از تخت پیام پایین اما درد بدی که نفسم رو بند آورد به جونم افتاد...نمی خواستم کسی کمکم کنه مخصوصا آرتمیس...پوووووووف همین که اسمش رو می برم مژ جن ظاهر میشه...

خودم رو کمی بالا کشیده بودم و می خواستم از تخت پیام پایین که آرتمیس که تازه وارد اتاق شده بود ...اومد سمتم ودستم رو گرفت تا کمکم کنه و گفت:

--چی کار می کنی بخیه هات باز میشه ها...نباید منو صدا کنی؟؟؟...(وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید سریع اضافه کرد) اخم کن...اخم کن ..بدو بدو یادت رفت ...الانه که پرستیژت بهم بریزه...

از این حرفش خنده ام گرفت اما نخندیدم ...فقط نگاهش کردم...این چش شده تا دیروز می خواست منو بکشه..دیشب تا حالا چی تغییر کرده که حالا اینقدر شنگوله ...تازه شوخی هم می کنه....خیلی مشکوکانه نگاهش کردم که گفت:

--می تونی تا ماشین خودت بیایی یا برات ویلچر بگیرم...زیاد به خودت فشار نیار ممکنه بخیه هات باز بشه ...تازه راه زیادی هم در پیش داریم هرچی انرژی رو تخلیه نکنی برات بهتره

در حالی که کاملاً ایستاده بودم با این حرفش برگشتم سمتش ونگاهی خشمناکی بهش کردم وگفتم:

-منظورت چیه ..از اینجا تا خونه که راهی نیست.... خودمم تا ماشین میام نیازی به ویلچر نیست!!

--برو بیرون می خوام لباس بپوشم...

--تنهایی..

--نه دسته جمعی ...بروبقیه رو هم خبر کن...

--نه دیگه من باید کمکت کنم تنهایی نمی تونی..

چشمش برقی زد ولبخندی به لبش اومد که من اصلاً خوشم نیومد...دختره بی حیا...

-بگو به پرستار مرد بیاد..

--کلا با خانمها مشکل داری نه ...اها نه کیارا جون یادم رفت...

این و گفت وبا ایشی از اتاق بیرون رفت ..و کمی بعد یه پرستار در هیبت یه غول اومد
کمکم....

--لباسم رو با کمک پرستار عوض کردم واور کتم رو روی دوشم انداختم و از اتاق رفتم بیرون
..کنار در اتاق با پاش روی زمین ضرب گرفته بود...بدون کمکش راه افتادم اونم پشت سرم
میامد ...عجیب بود که ساکته...حتی نخواست کمکم کنه...
طول اتاق تا ماشین رو بدون مشکل طی کردم به ماشین که رسیدم ارتمیس در عقب رو برام
باز کرد بی توجه به این کارش در سمت شاگرد رو باز کردم وبا کمی درد ونفس تنگی ناشی از
راه رفتن نشستم...

وقتی خواست کمکم کنه تا بشینم دستش رو پس زدم... اونم محکم در عقب رو بهم کوبید
...نگاهی بهم انداخت وشونه اش رو بالا انداخت و رفت تا بشینه پشت فرمون....دهنم باز موند
...چرا درو نبست ..حالا من چطوری دولا بشم درو ببندم...وقتی سوار شد برگشت سمت من
وبا یه لبخند دندونی وبا بدجنسی ای اشکار با سر به در اشاره کرد یعنی ببندیگه...همینطور
با حرص واخم نگاهش می کردم که با بدجنسی گفت:

--از این به بعد باید به کمک کردن من عادت کنی ...برات لازمه حرف گوش کنی...مفهومه...
پوووف...لعنتی ...احمق پررو بهت نشون میدم...خیال نکن همیشه اینطور ناتوان می
مونم....می رسه اون روزی که این لبخند مسخره رو از لبِت بردارم...ببند اون نیش
رو...دخترم دخترای قدیم.....

پیاده شد اومد سمتم واز قصد سرش رو کرد تو ماشین ودستی به اور کتم کشید .. می
خواست از روی دوشم برش داره...وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم...محکم کتم رو
کشید که از درد صورتم جمع شد...برگشتم سمتش وبا عصبانیت داد زدم:
--چته دیوونه کوری نمی بینی درد دارم..دستت رو بکش تا نشکوندمش...
به جهنمی گفت ومحکمتر از قبل درو کوبید به هم وسوار شد...ماشین رو روشن کرد وراه
افتاد ...با اون رانندگی افتضاحش... نمی دونم کدوم احمقی به این گواهینامه داده...
تا یه مسیری که مسیر خونه بود بیرون رو نگاه می کردم ..اما بعدش کمی چشمام رو روی هم
گذاشتم...تا کمتر حرص بخورمنمی دونم به خاطر مُسکن ها بود زیاد دردی نداشتم یا به
درد عادت کرده بودم...

نفهمیدم کی خوابم برد ...با تکنون های ماشین چشمام رو باز کردم....هوا رو به تاریک شدن
بود...اینجا دیگه کجاست...این دیوونه داره کجا میره...

--داری کدوم گوری میری؟؟؟

--ساعت خواب واقعا که همسفر بدی هستی... به سلمان گفتی زکی....

--کم چرت و پرت بگو..می گم منو داری کجا میبری...؟؟

--نترس بی حیثیت نمی کنم ..داریم میریم شمال..یه مسافرت برات خوبه...الانم ۲۰ تا داریم تا رامسر

فکر می کردم دیروز داره شوخی می کنه این احمق پیش خودش چی فکر کرده...

--بزن کنار ...

جوابی نداد ...از عصبانیت شقیقه هام نبض دار شده بود....دلم می خواست استخوانهاشو بشکنم...

--می گم نگه دار احمق....

--ادب داشته باش...تازه ادرس ویلات رو نگفتی کجا بریم

--چییییی؟؟؟ کی گفته من ویلا دارم...

--مهم نیست فقط ادرس رو بگو...

--برو بمیر..

--گفتم ادب داشته باش...

زد رو ترمز و برگشت سمتم ..هر دو با قیافه هایی غضبناک زل زدیم به همدیگه....

بهت نشون میدم...بلایی سرت میارم که روزی هزار بار از اینکه منو شمال اوردی ارزوی مرگ بکنی....حالت چهره ام رو تغییر دادم...حالا نوبت منه که عذابت بدم.... به موقعش نشونت می دم. ...دارم برات احمق مُردنی....روم رو برگردوندم وبه روبه رو خیره شدم...

--برو شهرک اسب چین...تنکابن

کمی مشکوک نگاهم کرد فکر کنم فهمید این تغییر حالت یهوایی دلیلی جز یه فکر پلید نمی تونه داشته باشه....بعدم گازش رو گرفت وراه افتاد..

حدود یک ساعت بعد ما جلوی ویلا بودیم....پوز خندی زدم که یعنی برو تا اسکل بشی وقتی کلید نداری...

نگه داشت...پیاده شد... و در کمال بهت و ناباوری من کلید انداخت ورفت تو...اگه بگم داشتم شاخ در میاوردم دروغ نگفتم...

حس می کردم دارم از خشم می سوزم...لعنتی این چه جوری رفته تو اتاق کار من!!!این

دیگه کیه؟؟؟ ...چقدر دلم می خواست خفه اش کنم وقتی برام در رو باز کرد وگفت:

--بستنش سخته ...باز کردنش که نباید سخت باشه ...تنبل شدی ها!!!...
 به در اشاره ای کرد ورفت سراغ صندوق عقب ...وسه تا چمدون بیرون آورد... با سختی پیاده
 شدم واور کتم رو دراوردم...
 این همه چمدون!!...این!!...این که چمدون منه!!...با غیض نگاهش کردم...که لبخند ملیحی زد
 وچمدونها رو یکی یکی کشون کشون برد تو...وقتی برگشت پیش ماشین بهم گفت:
 --برو تو تا من برم کمی خرید کنم برمی گردم...
 سوار شد ورفت...اروم اروم رفتم تو ...هنوزم عصبانی بودم...دختره روانی...به خاطر رفتنش به
 اتاقم می گشتمش... مادر نژاییده کسی که تو کار من سرک بکشه وجواب فضولیش رو به
 بدترین نحو نبینهوقتی رسیدم به پذیرایی اولین چیزی که دم دستم رسید که یه گلدون
 بود که روی کنسول کنار در ورودی بود برش داشتم وبا تموم خشمم پرتش کردم تو
 دیوار...
 ترکید وخورده شیشه همه جا رو پر کرد....
 دستی توی موهام بردم ..اما اینم ارومم نمی کرد...یه گلدون دیگه از روی میز برداشتم واونم با
 عصبانیت پرت کردم تو دیوار...لعنتی...دلم می خواست فریاد بزنم ...از ضعفی که دست وپا
 گیرم شده بود..... داشتم دیوونه می شدم... از اینکه عروسک خیمه شب بازی یه الف دختر
 شدم...از اینکه دست کم گرفتمش واینجام بدون اینکه خودم بخوام....رها می که تا خودش
 نخواد اب از اب نباید تکون بخوره....حالا به خواست یه دختر اومده شمال.....لعنتی...
 شیشه ها هم جا پخش شده بود... رفتم سمت اشپز خونه...
 قفسه سینه ام سوخت وطمع خون اومد تو دهنم...
 دردی نفس گیر پیچید تو سینه ام....دستم رفت سمت سینه ام وبی اختیار کمرم تا شد و
 جلوی آشپز خونه زانو زدم ... وهم زمان دردی توی زانوم پیچید...دستم رو گذاشتم روی
 زمین تا بتونم پاشم که تلاشم نتیجه اش فقط اضافه شدن درد ی بود به دردهام....
 دستم رو به لبه این گرفتم به سختی از جام پاشدم...رفتم نشستم روی مبل.. نفسم به شماره
 افتاده بود وبا هر دم وبازدم گویی خنجر تو سینه ام فرو می کردن...کمی چشمام رو بستم تا
 اروم بشم...وقتی دوباره چشمامرو باز کردم حالم کمی بهتر شده بود....
 نگاهی به اطرافم انداختم...از اینکه باید ارتemis همه این ها رو تمیز کنه لبخندی به لبم
 اومد..باز من اسم اینو آوردم مژ جن سر رسید...
 ...

وقتی درو باز کردومن رو با دست وپای خونی وبه عالمه شیشه خورده روی زمین دید... کمی خیره نگاهم کرد...سنگینی نگاهش رو حس می کردم ..زیر چشمی نگاهش کردم...نایلون های خرید روبرد تو آشپز خونه وبدون هیچ تعجبی انگارکه بدیهی ترین صحنه عمرش رو دیده رفت بیرون...

یه تیکه شیشه رو از کف دستم کشیدم بیرون...ارتمیس برگشت وبا یه جعبه کمک های اولیه جلوی پام زانو زد...بی هیچ حرفی...

حتی نگاهم نمی کرد...با یه پنس خورده شیشه ها رو از تو زانوم کشید بیرون...دقیق نگاهش کردم...در عین لج درار بودنش خیلی فهمیده وآرومه...وزیبا...

از درد کمی اخمم رفت توهم...هنوزم نگاهم نمی کرد ... حتی وقتی با بتادین زخمها رو شستشو می داد...وقتی به دستم رسید ...خیلی اروم سرش رو به دستم نزدیک تر کرد تا بهتر ببینه و اگه هنوز خورده شیشه ای مونده بیرون بکشه...اووووووم ...چه بوی خوبی می دی تو دختر...سرش رو برد عقب وپنبه اغشته به بتادین روروی زخمم گذاشت وخیلی اهسته شستشو داد... یه نیرویی مانع میشد ازش چشم بگیرم....نگاه کردن به دستهای ظریفش که خیلی اروم زخمم رو باند پیچی می کرد حس خوبی بهم میداد....

حس کردم خشمم فروکش کردهشاید ارامش ارتمیس بود که به منم منتقل شده بود...بی هیچ حرفی یا نگاهی وسایلش رو جمع کرد ورفت تو آشپز خونه...کمی بعد رفت توی اتاقی که کنار آشپز خونه بودوبا جارو برقی اومد بیرون...

جلل الخالق همچین جای همه وسایل رو می دونه که ادم فکر می کنه قبلا اینجا بوده...

ویلا یه ساختمون دوبلکسه که تمام نمای داخلیش از چوب لمینته....یه پذیرایی بزرگ همراه با پنجره های تمام قدی دورتادور خونه ویه راه پله چوبی نیم دایره که از گوشه پذیرایی به اتاق های بالا منتهی می شد....چهار خواب تقریبا بزرگ با سرویس های مجزا...ویه سرویس توالت وحمام توی راهرو ویکی هم پایین...ویه آشپز خونه بزرگ درست دست راست راه پله ...ویه باغ اختصاصی نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک....ویه سالن استخر وسونا وجکوزی که درست کنار ویلاست به صورت سر پوشده...

گرسنه بودم...جارو کشیدن ارتمیس تموم شده بود وبه آشپز خونه رفته بود ...فکر کنم داره شام می پزه...خدا به دادم برسه...روی مبل دراز کشیدم وچشمام گرم شد...

با حس اینکه کسی تکونم میده ..چشمام رو باز کردم...ارتمیس با چشمایی خسته وخمار شده که بد جور قرمز هم بود ... با فاصله نزدیکی کنارم رو زانو نشسته بود و داشت تکونم

میداد...بوی خوبی ویلا رو پر کرده بود...اومدم بلند شم که دردی وحشتناک به یادم آورد که نمی تونم ...ومن چقدر بدم میاد از واژه >> نمی تونم....>>

می خواستم دست ارتمیس رو که برای کمک به من زیر بازوم بود پس بزنم اما نزد...فعلا شکمم مهم تر بود...داشتم هلاک می شدم از صبح تا حالا گشنه وتشنه دنبال این دیوونه اواره جاده بودم....وقتی به سختی نشستم چند تا بالش پشتم قرار گرفت...حس خوبی بود...ارتمیس بود که خیلی دقیق داشت پشتیم رو درست می کرد....از دردم کم میشد...باورش سخت بود کسی که خودش زده داغونت کرده حالا داره به بهترین نحو ازت پرستاری می کنه تا خوب بشی....

شاید تقصیر خودمه نباید اون بازی رو شروع می کردم ...فکر همه جاش رو کرده بودم الا اون اتفاقی که افتاد....شاید اگه تا مرز خفگی گلوش رو فشار نمی دادم مجبور نمی شد اون کارو بکنه...راستی گفتم گلو...ندیدم گردنش کبود شده یا نه!!!!...

از کنارم که رد می شد دقیق تر نگاهش کردم تا گردنش رو ببینم ...وقتی ظروف شام رو جلوم روی میز می چید دیدمش...یه رد کبودی محو روی گردنش دیدم ...از خودم بدم اومد ولی زمانی این حسم تشدید شد که ارتمیس نگاه غمناک ونادمم رو غافلگیر کردوپوزخند زد....

روی میز جلوم یه کاسه سوپ بودوجلوی ارتمیس که حالا روی زمین روبه روی من می نشست کنار میز ..یه بشقاب زرشک پلو با مرغ....مرگ بگیری نمی تونستی بری تو اشپز خونه تنها بخوری ...نمی گی منم دلم می خواد...

چه رنگ وبویی هم داره...اگه من گذاشتم تو اونو با خیال راحت بخوری رهام نیستم...حس می کردم دلم می خواد سر به سرش بذارم....

زل زدم بهش...سرش پایین بود ومشغول خوردن...سنگینی نگاهم رو حس کرد ...سرش رو بالا آورد...زل زد تو چشمام...با نگاه بهش گفتم:

--نمی تونم بخورم باید بزاری توی دهنم....

یه تای ابروش پرید بالا ودر کمال ناباوری من که خیال می کردم به زبون میاد ومی گه چی می خوای اما اونم با نگاهش گفت:

--مگه چلاقی...بیل خورده کمرت....دراز کن اون دست لامصب...وشکم عزیزت رو سیر کن...رو داری به خدا!!!!...

حالا نوبت ابروی من بود که پیره بالا....من خل شدم یا واقعا اینا رو از نگاهش خوندم....یعنی ممکنه....

پوووووووف... نگاهشتم مٹ خودش زبون درازه....ببند اون دهن نگاهتو تا نزد م کور بشی دیگه نتونی اینطوری برام بلبل زبونی کنی...
بازم با نگاهم گفتم نمی تونم مگه نگفتی باید به کمک هات عادت کنم...حالا عادت کردم دیگه... ترک عادتَم که می دونی موجب مرضه...
باز با نگاهش همونطور که یه قاشق پرو پیمون می داشت تو دهنش گفت :
--من غلط کردم با تو... چه فرصت طلبی ها...اخه به یکی بگو که ندونه تو همینطوری هم مرض داری...

با عصبانیت با ولومی تو مایه های فریاد گفتم:

--من مرض دارم!!!...

اخ اخ بلند گفتم.... بدبخت یه متر پرید بالا....چشماش گرد شد...کمی برو بر نگاهم کرد و در حالی که سعی داشت نیوکه از خنده بلند گفت:

--نمی دونم والله...هر چی تو بگی!!!!..

نگاه غضبناکی بهش کردم که در کمال ناباوری من و درست زمانی که ناامید شده بودم از کمکش و دستم میرفت که قاشق رو بردارم... کمی روی زمین خودش رو به سمت من سر داد و قاشق رو برداشت و پر کرد و آورد سمت دهنم... یاد حرف سری قبلش افتادم و با لبخندی تو دلم دهنم رو باز کردم.... هوووووووم... چه خوشمزه اس... بهش نمود اینقدر دستپختش عالی باشه... خیلی عادی با تلاشی که نمی دونم کمکم کرد یا نه سعی کردم احساس لذت رو از نگاه کنجکاوش که مدام می پرسید چگونه؟؟ خوش اومد؟؟... خوشمزه اس...؟؟ پنهون کنم.. و با بی خیالی با نگاهم بهش گفتم:

--ای بدک نیست ... قابل تحمله !!!...

درد چته!! چرا قاشق رو پرت می کنی تو کاسه؟؟؟ سوپیم کردی ...روانی ..!! بعد چشم غره ایی
غلیظ به این کارش...خیلی ریلکس خودم شروع کردم به خوردن..بازم چشمم افتاد به ظرف
غذاش...هـــــــــــــــــــــی...این که اینقدر خوشمزه اس ببین غذای خودش دیگه چقدر می
تونه خوشمزه باشه....کوفتت بشه ...دختره خودخواه ...نخورش...

سر گرم خوردن شده بود... بعد از شام وقتی ظرفهارو جمع کرد اومد کنارم ایستاد داشتم کانالهای تلویزیون رو بالا وپایین می کردم که با اهم اهمش رومو به سمتش برگردوندم وبا نگاهم گفتم:

-فرمایش!!!

اما این بار اون بلند جوابم رو داد:

--پاشو برو بخواب...

یه تای ابروم رو دادم بالا که یعنی جانم شما؟؟

--می گم پاشو برو بخواب ...هی ابرو میاد!!!...

جوابی ندادم ..اصلا از دهن به دهن گذاشتن با این دختره خوشم نمیاد...زبون دراز...

شونه ای بالا انداختبه جهنمی گفتم ...ورفت بالا...

گوشیم رو از جیب اور کتم که کنارم بود در اوردم وبه رسولی معاون شرکت زنگ زدم وگفتم یه مدتی نیستم وتو این مدت حواسش به شرکت باشه وگزارش هرروزه بده....یک ساعتی می شد که ارتemis رفته بود بخوابه...

اصلا خوابم نمیامد...کم کم داشت دردم زیاد میشد..اثر مسکن ها از بین رفته بود...پاشدم برم تو آشپز خونه تا یه مسکن پیدا کنم تا بخورم که از درد دادخفیفی کشیدم...نفسم بند اومده بود وطعم خون دوباره اومد تو دهنم...دستم رو بردم سمت سینه ام وسعی کردم هوا رو به ریه هام بفرستم...عرقی سرد بر بدنم نشست...

چشمام از زور درد تار می دید...با بدبختی از جام پاشدم...تلو تلو می خوردم...به دیوار که رسیدم بهش تکیه زدم..درست زیر پله ها بودم که صدای گورپ گورپ پای ارتemis اومد که با عجله میامد پایین...انگار دنبال من می گشتکمی بعد درست روبه روم قرار گرفت با یه بلوز شلوار راحتی که خیلی بهش میامد..با نگاهی نگران زل زد تو چشمای بی حال من وگفت:
--چی شده؟؟حالت بده؟؟درد داری؟؟اخ اخ یادم رفت مسکنت رو تزریق کنم ...همین جا باش الان میام...تکیه ام رو به دیوار دادم و سر خوردم نشستم.... درد امونم رو بریده بود..نفسهام به شماره افتاده بود ..وتو هر دم وبازدمم خس خسی بدی می کردمپس کجا رفت این دختره...دستی بردم تو موهام وبهشون چنگ زدم تا دردم کمی کمتر بشهچشمام رو از زور درد بستم...

برگشت وکنارم نشست داشت زیپ یه چیزی رو باز می کرد...

صداش میامد .. نگرانی توش موج می زد...چشمام رو باز نکردم می خواستم عکس العملش رو ببینم...از قصد دستی که توی موهام بود رو خیلی شل رها کردم...دستش که حالا کمی یخ کرده بود نشست روی صورتم....وچند تا اروم زد تو صورتم ...نگران صدام می کرد ومن لذت می بردم ...نمی دونم از اینکه نگرانم شده بود یا اینکه داشتم اذیتش می کردم...اصلا برای چی نگرانم ؟ مگه این بلا رو خودش سرم نیاورده ؟ چرا شتابزدگی تو کارهاش وقتی نگرانم بهم حس خوبی می ده حسی که تا به حال تجربه اش نکردم...؟؟؟

--هوروش؟؟ ..هوروش چشما تو باز کن؟؟..باز کن دیگه لعنتی؟؟ چت شد تو!!!!...

صدای خش خش اومد و بعد خیسی الکل روی دستم....وسوزش خفیفی که در مقابل درد من خیلی ناچیز بود....

بازم صدای نگرانش پیچید تو گوشم...

--هوروش...با توام چشما تو باز کن نمیری یه وقت...

دوباره چند ضربه به صورتم زد... الان میامی گفت و....صدای پاهاش اومد که ازم دور میشد...صدای در ورودی هم اومد...کمی لای چشمم رو باز کردم از خونه رفت بیرون صدای مجدد در ورودی بهم هشدار داد که اومده... چشمم رو بستم هم ازدرد و هم از اینکه بازم اون حس خوب بهم تزریق بشه....کنارم نشست وبی معطلی یه ماسک اکسیژن روی دماغ ودهنم قرار گرفت....وهجوم هوای خنک اکسیژن خالص به ریه هام....و تاثیر مسکن همه و همه حال خوبی بهم تزریق کرد وحالت رخوت و سبکی بهم دست داد...نفس هام که تا الان همراه خس خس بود اروم و صدادار شد...داشتم تو خلسه شیرینی فرو میرفتم که ...سیلی محکمی که ا رتمیس بهم زد ...همه رو با یکی از جون هام رو از سرم پروند...چشمام رو باز نکردم فقط از سر خشم پلک هامو روی هم فشار دادم...دختره روانی چه دست سنگینی هم داره...

--باز کن دیگه اون چشما تو ...با تو ام هوروش...با توام...باز کن ...رهام...رهام...نمیر خواهش می کنم...

مث برق گرفته ها چشمام رو تا آخرین حدش باز کردم...این الان اسم منو صدا کرد...اخ ...قفسه سینه ام تیر کشید...

در کمال حیرت من ا رتمیس با پوز خندی داشت بهم نگاه می کرد...هنوز از بهت این شوک در نیامده بودم که یه شوک دیگه بهم داد...نمی دونستم تو اون حالت چه عکس العملی نشون بدم..اخم کنم ..بی خیال باشم....گیج بودم ..این همه اتفاق یه جا...دیگه قراره چی پیش بیاد!!!!...

--خوبی دیوونه!!! ...زنده ای...!! نگرانم کردی...فکر قلب منم باش...پاشو پاشو ببرمت پیش خودم بخواب تا مراقبت باشم...پاشو تا مسکن اثر نکرده و منگت نکرده...
امکان نداره!!! این ادمی که روبه روی من نشسته واقعا کیه...؟؟؟؟!! این کیه که هر دقیقه موجب تحیر من میشه...!!...از کی اینطوریه...؟؟!! چرا تا به حال ندیده بودمش؟؟؟ هر چی به مغزم فشار میارم غیر یه دختر فضول افاده ای چیزی یادم نمیاد؟؟؟ این همونه؟؟؟ از من چی می دونه!!! آخه چطوری!!!

یکی از درونم بهم نهیب زد خودت از کجا فهمیدی؟؟...امکان نداره من هیچ مشخصاتی تو ناجا ندارم!! نمی تونم باور کنم!!
هنوزاز برزخ در نیامده بودم که با کمک ارتمیس از جام پاشدم و دنبالش رفتم بالا... حس می کردم نمی تونم در برابرش مقاومتی کنم...بی هیچ مقاومتی و همراهش یکی یکی از پله ها بالا رفتم...با اون جسم ظریفش محکم دور کمرم رو گرفته بود و موهای بلندش بازوهای من رو نوازش میکرد...محو تماشاش بودم که جلوی در اتاقم به خودم اومدم...
به به چه خوش اشتها هم هست اتاق نازنین من رو برداشته...دم در اتاق نگاه خشمگینی بهش انداختم که یعنی خوش میگذره تو اتاق من!!!
نگاهی بهم انداخت که برام مفهوم نبود...ورفت به اتاق مجاور...منم که شرش رو کم دیدم لف لف کنان رفتم تو اتاقم...

برق رو خاموش کردم و رفتم سمت تختم... دکمه های پیرهنم رو باز کردم و با سختی درش اوردم.. شلوارم در اوردم و با شورت رفتم تو رختخواب ... دراز کشیدم...وچشمم رو بستم...رختخوابم یه بوی خوبی میداد...تو همین حال و احوالات بودم که برق ناجوانمردانه روشن شد...با حرص پتو رو چنگ زدم و فکم منقبض شد...این دختره دیوونه تا منو نکشه راحت نمیشه...آخه چی از جون من می خوای تو!!!...

صدای خر خری باعث شد سرم رو به سمت منبع صدا برگردونم... با دیدن ارتمیس که داشت یه تخت رو می کشید می آورد تو اتاق من چشم از حدقه زد بیرون...این داره چه غلطی می کنه؟؟؟

--آی با تو ام چه غلطی می کنی...نصفه شبی اسباب کشی راه انداختی ..کجا به سلامتی؟؟؟
بی توجه به من و فریادم کار خودش رو می کرد...تخت رو آورد با فاصله از تخت من به موازاتش قرار داد ...بعدم خوشخوابش رو آورد ..خلاصه توی اتاق من مستقر شد...وقتی کارش

تموم شد..چند دقیقه ای ناپدید شد...وقتی برگشت یه حوله روی سرش بود..برق رو خاموش کرد ..وبا شب بخیری پشتش رو کرد به من و خوابید...

بوی خوب شامپوش و عطرش درهم قاطی شده بود و خواب رو از من گرفته بود...عقلم بهم هشدار می داد بی توجه باشم وبگیرم بخوابم...از یه طرفم احساسم می گفت استشمام کنم ولذت ببرم...وگریزه مردونه ام که دیگه نگم بهتره...با کلی کلنجار و اثر مسکن به خواب رفتم

نور با نامردی تمام داشت تخم چشمم رو در میاورد...کمی لای پلکم رو باز کردم....پوووووف ..این موجود مزاحم کی دست از سر من بدبخت برمی داره آخه...با صدایی که در اثر خواب بم شده بود وهمینطور خیلی عصبی غریدم:

--بکش اون لعنتی رو...

--اه بیدار شدی پاشو تنبل خان ساعت یازده..پاشو یه چیزی بخور تا برات مسکن بزنم ...پاشو..

ای لعنت به من ...ای لعنت به تو..با خشم نگاهش کردم که با پوز خند ونگاهی که داشت از پیروزی قهقهه می زد اومد سمتم خبیثانه نگاهی بهم کرد و با یه حرکت پتو رو از روم کشید....

یه هیــــــــــــــن بلند کرد و پتو رو سریع برگردوند روم ...حالا نوبت من بود که پوز خند بزنم....با بدجنسی گفتم:

-چی شده نگو که تا به حال بدن برهنه مردی رو ندیدی!!!...
با غیض نگاهی خصمانه بهم کرد واز اتاق رفت بیرون....دختره رودار بی نزاکت...دلم خنک شد ...

دلم می خواست دوش بگیرم اما نمیشد...رفتم سراغ چمدونم آخه من چه جوری اینو باز کنم لعنتی ..با این فکر لگدی زدم بهش که یهو پرت شد خورد به میز ایینه...دختره نفهم چمدون خالی برام آورده ...تلافی می کنم ...حالت رو جا میارم..رفتم سراغ کمدم... یه چند دست لباس توش دارم واسه مواقعی که به سرم می زد بی هوا پیام اینجا..با باز کردن کمد ...از افکار بی ادبانه ام شرمنده شدم...از خودم به خاطر قضاوت عجولانه ام بدم اومد...تمام لباسام مرتب اویزون شده بود...حتی لباس زیرهام رو گذاشته بود تو کمد تا نخوام دولا بشم...یه پیرهن اسپرت سبز برداشتم ورفتم جلوی ایینه...با تعجب نگاهی به عطرم انداختم ..همینطور افتر شیووم...واسپری و...خلاصه فکر همه چی رو کرده بود...تصمیم گرفتم کمی باهاش ملایم

تر باشم ... حالا که اون آتش بس داده چرا من سخت بگیرم... به نظر نمیامد به اون بدجنسی که نشون می ده باشه...

بعد از پوشیدن لباس اهسته ومورچه ای رفتم پایین... صدایی نمیامد... یعنی نیست... توی آشپزخانه رو نگاه کردم صبحانه ام که یه کاسه فرنی بود ویه لیوان آب پرتقال روی میز بود با یه یادداشت...

--من رفتم بیرون تا ظهر برمیگردم بعد از صبحانه ات خوب استراحت کن ...راستی برات یه سورپرایز دارم... یه لب تاب روی میزه روشنش کن برو توی یه فایل به اسم خودت... تا تو اونو بخونی منم برگشتم... ادیوس... سینیور...

کمی سرم روخم کردم لب تاب رو دیدم... رفتم نشستم سر کاسه فرنی تا کمی جون بگیرم... ضعف بدی داشتم واز همه بدتر دردی بود که داشت زیاد می شد... نگاهی به ساعت انداختم... دهنم باز موند الان که تازه ساعت ۹ صبحه... می گم این دختره روانی... اچه مگه مریضی خوب میزاشتی بخوابم... با غیض فرنی رو خوردم ورفتم سراغ لب تاب... روشنش کردم... یه عالمه فایل روی صفحه بود... خیلی دلم می خواست سر از کارش در بیارم... یعنی وقتی خودش برام لب تابش رو گذاشته پس حتما مشکلی نیست نگاهی بندازم... یکی از فایل هارو کلیک کردم... صفحه کاملا سیاه شدو بعد به صورت غافلگیر کننده ای صورت یه دلک اومد رو صفحه ...ودر کمال تعجب من بعد ده ثانیه صفحه خود به خود برگشت به دسکتاپ با این تفاوت که این بار فقط فایلی که به نام من بود باقی مونده بود وهمه فایل های دیگه ناپدید شده بودن... حتی نتونستم از گزینه های پنهانی پیداشون کنم... دختره بدجنس می خواست اینطوری حالم رو بگیره..

فایل خودم رو باز کردم.. یه فایل پی دی اف بود...

سلام جناب سرگرد رهام فروزش..

با عرض احترام... اینکه چطور تونستم هویتتون که خیلی ساله پنهونش کردید رو پیدا کنم بماند برای بعد...

اما کار مهم من...

ما هدف مشترکی داریم با حواشی متفاوت... نمی دونم دلیل شما برای نابودی شاهرخ و دشمنیتون باهاش فقط یه انجام وظیفه اس یا چیزی بیشتر؟؟؟

ازتون می خوام کمک کنید تا بتونیم بفرستیمش جایی که واقعا حقشه... بالای دار... مطمئنم شما یه سری مدارک ازش دارید اما کافی نیست ... چون اگه کافی بود الان شاهرخی

نبود... شاید قضیه همون حکایت قدیمیه یه دست صدا نداره اس... من یه سری مشخصات کامل ازش می خوام واسم کسایی که براش کار می کنن... این ها رو حضوری نگفتم به چند دلیل...

اول اینکه کار مهمی داشتم و باید جایی می رفتم.. دوم اینکه گفتم کمتر اخم کنی جیره امروزت رو نخوایی زود خرج کنی... وسوم هم اینکه مهلت داشته باشی خوب فکر کنی... در ضمن یادم رفت بگم... بدون هماهنگی با من کاری رو نکنی.. نمی خوام از چنگم در بره... می دونم شما چند ساله درگیرید... قبول کنید خیلی زودتر از اینا می تونستید دستش رو رو کنید.. دلیلش هر چی بوده که نکردید پای خودتون... اما من صبرم زیاد نیست... امیدوارم برگشتم به نتایج خوبی برسیم...

دوباره شقیقه هام نبضدار شده بود و هجوم خون به صورتم رو گذاشتم پای خشمی که درونم اتشفشانی ایجاد کرده بود و هر ان می تونست گدازه هاش فوران کنه... می گن دخترها عقل ندارن برای همینه دیگه .. این ساده فکر کرده با یه ادم معمولی طرفه... چرا وقتی چیزی نمی دونه اینقدر برای من ادعا می کنه ... فکر می کنه این همه سال من از سر خوشی توی این لجنزار دست و پا زدم....

یه چند باری خوندمش... چشمم رو روی هم گذاشتم ..هم دردم زیاد شده بود ..هم فکرم درگیر ی داشت بد جور...

دردم داشت زیاد میشد بلند شدم تا مٹ دیشب کار دستم نداده برم یه مسکن بخورم... رفتم تو آشپز خونه سراغ جعبه کمک های اولیه دوتا مسکن قوی خوردم و با یه لیوان شیرینی که از یخچال برداشتم برگشتم تو پذیرایی... دلم می خواست به چند روز اخیر فکر کنم... به اینکه چه طوری یه سونامی به اسم آراه آرامش... سلامتی... و نقشه هام رو نابود کرده بود... وزمانی تعجبم بیشتر شد که اونقدری که باید عصبانی نبودم... من چم شده؟؟؟ این چه مصیبتیه که گریبان گیرم شده!!!

من می گم این جنه دروغ نگفتم... تا اسمش رو میاری انگار موش رو آتیش می زنی جلوت ظاهر میشه....

با لبخندی که از پشت درب شیشه ای هم مشهود بود در رو یه وری هل داد و با دستهایی پر اومد داخل.. کمی مکث کرد و به من که حالا چشمام رو بسته بودم و سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم نگاه کرد... بعد به آشپز خانه رفت...

چندی بعد حضورش از فاصله نزدیک وبوی عطری که بی اندازه دلنشین بود باعث شد قفل پلک هام باز بشه ...وقتی چشمم رو باز کردم ...از فاصله چند سانتی صورتم بهم لبخند می زد وبا نگاهی سرزنده وبا نشاط منو واری می کرد...

--بفرما دم در بده...؟؟؟

لبخندش دندونی شد وبا صدایی ملایم گفت:

--بهتری؟؟؟

--از فاصله دور قابل رویت نیست؟؟؟

--چشمم ضعیفه...از نزدیک بهتر می بینم!!!

کمی نزدیک تر شد....حس می کردم دارم توی یه خلسه به شربینی عسل چشماش غرق می شم..... انگار دست قدرتمندی منو وادار می کرد نگاه کنمحتی پلک هم نمی زدم.... تا کی ادامه پیدا کرد....نمی دونم اما وقتی به خودم اوادم اونجا نبود....

پوووووف ...این دیگه چه جورشه...من چرا اینقدر بی جنبه شدم....باید خودمو جمع وجور می کردم...کمی اخم کردم ..که دیدم با قیافه ای جدی روبه روم نشست با دوتا فنجان قهوه که یکیش رو گذاشت جلوی من...

قهوه اش رو مزه مزه کرد وبی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

--خوب حالا که با هم آشنا شدیم ...هر چند که دور از احتیاطه اما من به شما اعتماد می

کنم...خوب نظر شما چیه با من همکاری می کنید...؟؟؟

--این اطلاعات (به لب تاب اشاره کردم) رو از کجا آوردی؟؟؟(قهوه ام رو برداشتم تا لبی تر کنم)

--باشه یرای بعد...اگه نتیجه خوبی از این همکاری بدست بیاد من به شما مهمترین چیزی که

تو زندگیه یه ادمه رو هدیه می دم...چطوره موافقی؟؟؟

--با من بازی نکن بچه جون ...جوابم رو بده ...عادت ندارم دوباره چیزی رو بپرسم !! من از تو

هدیه نمی خوام...از تو به من شری نرسه ... خیرش پیشکش...

--گوش کن اومدی و نسازی ...من تا ندونم با هم چند چندیم چیزی رو رو نمی

کنم...مفهومه!!!در ضمن منو تهدید نکن که کلامون میره تو هم...به ضررته هدیه من خیلی

خاصه...

--تو هیچی از راهی که توش افتادی نمی دونی!!!

--تو چی می دونی؟؟؟ کی از آینده خبر داره.... هوووووووم؟؟؟ من وقت زیادی ندارم
تازه من یه برگ برنده هم دارم....

--چی؟؟

--تو!!

--من!!

--اره ...ببین جناب سرگرد...من تمام چیزهایی که لازم باشه تا شاهرخ خودش رو به تله
بسپاره دارم فقط شما می تونید تمام این تلاش هارو به ثمر برسونید...شما به شاهرخ خیلی
نزدیکید اینقدر که با اعتمادی عجیب خواهر زاده اش رو به شما سپرده؟؟؟
--می گم بچه ای نگو نه؟؟؟ من با تو که همه برنامه های من رو بهم ریختی هیچ همکاری ای
ندارم ...تازه من از کی شدم جناب سرگرد؟؟؟
--برای احترام بیشتر عرض کردمبه دل نگیرید...در ضمن همکاری می کنید اونم طبق میل
من

--|||.....اونوقت میل شما کیلو چند؟؟

--قیمت که دستم نیست ..اما فکر نکنم کمتر از قیمت دوسه کیلو دنده باشه!!!
پووووووو اصلا خوشم نمیاد باهاش بحث کنم ...قهوه ام رو سر کشیدم واز جام پاشدم ورفتم
تو حیاط....چقدر غلبه کردن به این حس که بزنم از وسط دوتا بشه سخته... منو تهدید می
کنه ...دِ اخه اگه حالم روبه راه بود که الان باید اشهدت رو می خوندی لاغر مردنی.....همچین
حرف میزنه انگار فرمانده عملیاته... مطمئنم پشتش به یه جا گرمه...در ضمن چه خصوصت
شخصی ای می تونه با شاهرخ داشته باشه ... این اتفاقا نمی تونه بی برنامه باشه...محاله...کمی
وقت لازم دارم تا با برگشتن سلامتیم بیشتر بشناسمش... هر طور شده سر از کارش در میارم
تا برای من گری نخونه

آراه

یعنی دارم می میرم از بی کاری ...از همه بدتر پرستاری کردن از گند دماغ ترین ادم روی
زمین...با دوئن عسلم همیشه خوردمش...بس که بد اخلاقه...اخه ادمم اینقدر اخمو...
از پنجره اشپز خانه نگاهی بهش انداختم..تو حیاط داشت قدم میزد....الان ده روزه که تو این
ویلا کوفتی گیر افتادم...البته بی کار بیکارم نبودم اما بازم حس بدیه که فکر کنی از نقطه
پایان پرت شدی سر خط....کار رهام شده بیدار شدن...اخم کردن...صبحانه خوردن...اخم
کردن...ناهار خوردن ...اخم کردن...قدم زدن تو حیاط ..اخم کردن...رفتن کنار دریا و دیدن

غروب خورشید...شام خوردن...اخم کردن...کپیدن اونم با اخم...ای بمیری که زیر دست مرده
شورم اخمت شسته نمی شه....

داشتم شام درست می کردم وهمزمان با لب تابم داشتم توی خونه اش رو دید می زدم ببینم
همه چی مرتبه یا نه...

مدتی بود که روی یه ایده توپ فکر می کردم وخیال داشتم یه شب رهام رو بپیچونم تا بتونم
عملیش کنم...

حالا که این خدای غرور نمی خواد کمک کنه خودم تنهایی اقدام می کنم..تنها راه برقراری
ارتباطم با اهورا خط ماهواره ایم بود...گیرنده امواج صوتی تا اینجا بُرد نداشت...ازش خواسته
بودم صبر کنه ...با اینکه می خواست سربه

تنم نباشه اما قبول کرد...با اس ام اس یه سری اطلاعات جزئی تحویلش می دادم تا خل نشه
بزنه زیر همه چیسعی می کنم زیاد با رهام رو به رو نشم...فقط موقع غذا خوردن همدیگه
رو می بینیم....منم تا می تونم بهش اخم می کنم ..حالم بد شده دلم برای اهورا وشوخی هاش
تنگ شده...

میز شام رو چیدم ورهام رو صدا کردم برای اینکه حرصش رو در بیارم بهش می گم جناب
سرگرد ..ای کفری میشه ...مث اژدها می خواد از دماغش اتیش بزنه بیرون...دیروز بعد از ۹
روز رفت حموم نداشت کمکش کنم ..منم اصراری نکردم ..پسره مغرور جوعلق...کاش ولت
کرده بودم وسط بیابون الان استخواناتم لاشخورها خورده بودن..

یه حس عجیب غریب بهم می گفت داره ازم دوری می کنه ...شاید چون مث آخرین دفعه نمی
خواد اسیر جادوی چشمام بشه...شاید چون می دونست به من کششی داره ...حسی که وقتی
نزدیک من بود بدجور منو قلقلک می داد..

دلم می خواست نگاهش کنم ولی اخمش یه جورایی حرصم رو در میاورد....شاید اونم تپش
قلب داشت وقتی نزدیک من می شد یا وسوسه می شد منو تو اغوش بگیره...شاید همه این
فکرهای من کشک بود ووقتی بهم نزدیک بود بدجور می خواست نابودم کنه چون زمینگیرش
کرده بودم...پووووووف ...بی خیال مهم نیست ..هر چی احساسی نشم بهتر تصمیم می
گیرم....

با همون اخمش که دیگه فکر کنم با جراحی زیبایی هم نشه از صورتش برداشت نشست
پشت میز...خورشت قورمه سبزی پخته بودمالان دو سه روزی میشه که می تونه غذای
سفت بخوره...براش تو همه غذاهاش عصاره قلم وپاچه گوسفند میریزم تا شکستگی هاش

زودتر خوب بشه...تکیه اش رو زده به صندلی و تو فکره ..دستم رو بردم تا بشقابش رو بردارم
براش برنج بکشم که همزمان اونم دستش رو آورد تا بشقاب رو برداره که دستامون خورد به
هم....بی توجه بهش که من رو نگاه می کرد براش برنج کشیدم گذاشتم جلوش...دوباره دست
هردومون رفت برای قاشق خورشت..نگاهامون به هم گره خورد ...با نگاهم بهش گفتم:
--بردار!!

اونم با اخم اشاره به قاشق کرد وبا نگاهش متعاقبا گفت:

--تو بردار!!

چشم غره ای رفتم وبا نگاهی عاری از احساس قاشق رو برداشتم ودوتا قاشق پرخورشت
ریختم رو برنجم...

قاشق رو برگردوندم اما دیدم داره هنوز نگام می کنه...نگاهم رو متوجه غدام کردم....ولی
انگار دست بردار نیست...

با عصبانیت گفتم:

--می دونستم منو با نگاه می خوری زحمت غذا پختن به خودم نمی دادمسیر نشدی!!...

--ادم قحطه من تو رو بخورم ...از تو خوشمزه ترش رو نخوردم حالا کی به توه زهر مار نگاه

کرد... دارم به گاز پشت سرت نگاه می کنم که هنوز روشنه ولی روش قابلمه نیست!!!!...

اییییییییی که بمیری عقب هیز...کوفت بشه بی چشم ورو...!داشت منو قورت می دادا

حالا می گه داره گاز میبیننه!!رو که نیست به خدا....

کم نیاوردم:

--اییییییی پس چشمات لوچه که من فکر کردم منو میبینی....خوب شد فهمیدم ...پس اگه

چشمت به سمت یخچال بود من نگران بشم که داری منو نگاه می کنی اره؟؟!! بمیرم چپولی

هم بد دردی هها...نگران نباش من درکم بالاست...

پوزخندی زدم وبی توجه به دندون قروچه ای که کرد با اشتباهی مضاعف از حالگیری رهام

شروع کردم به خوردن..

--شاهرخ تماس گرفت داره برای اخر هفته میره المان ومعلوم نیست کی برگرده!!!!...

--|||||...چه خوب ...فعلا باهاش کاری نداشتم فقط بهش بگو سوغاتی یادش نره....

یه تای ابروش رو داد بالا وبا تعجب چند لحظه من بی خیال رو برنداز کرد...فکر کنم فهمید

زیادی بی خیالم مشکوک شده ..بزار بشه تا جونش در بیاد توقع داشت بشینم در فراغ

شاهرخ بنالم یا فریاد بزنم چررررا پس من کی بگیرمش....تازه بهترم شد...

از سر میز بلند شدم اشتها کور شد بس که مجبور شدم این قیافه شو تحمل کنم....اوادم از کنارش رد بشم...مچ دستم رو گرفت..سرم رو برگردوندم به سمتش وبا نگاهی سوالی بهش خیره شدم...در کمال حیرت سرش پایین بود....

--بشین...شامت تموم نشده..!!..

--نمی خورم ..ول کن مگه دزد گرفتی!!..

سرش رو که تا اون موقع پایین بود وظرف غذاش رو نگاه می کرد بلند کرد و نگاهش رو که خیلی سعی داشت چیزی رو پنهون کنه دوخت به به چشمهای بی قرار وعصبی من...

--بشین تا من شامم رو تموم کنم...

--تنهایی بهت بیشتر می چسبهبخور گوشت بشه به تنت...

نگاهش برزخی شد وسگرمه هاش رفت تو همتا خواست چیزی بگه پیش دستی کردم وگفتم:

--دارم می رم دشوووووری موردی داره....

دستم رو ول کرددمغ شد ...دلم گرفت ...طفلی گناه داشت... ولی عیب نداره براش لازمه برم بزنم به اهورا که دلم براش اندازه یه اتم شده....رهام رو با اون حالت سرخورده وناراحت تنها گذاشتم...چرا ناراحت شد ..این چشه ...چرا اینقدر دپرسه...از رهام تخس این رفتار کمی نگران کننده اس نکنه چیزی شده ومن خبر ندارم...ای بابا یه شام نخوردم ببین چه اشوبی شد...

رفتم بالا تو اتاق کنار اتاق رهام گوشیم رو در اودرم وشماره اهورا رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد...

--الو آراه...

وای که شنیدن صداش از دور هم دنیایی از ارامش رو بهم هدیه می داد چیزی که سه ماهه از زندگیم رخت بر بسته...

--سلامت رو خوردی ها...

--سلام خانم خانم ها...رفتی حاجی حاجی مکه ...سراغی نمی گیری ... حالی نمی پرسى...خبری نمی دى....خبر مرگت نباید گزارش بدی ...رفتی خاله بازی... بیام بزنم تو و اون سرگردت رو باهم حلیم کنم...

اوخ اوخ این چش شد چرا یهو سگ گرفتش ووووووییییی من ورهام با هم حلیم بشیم چی میشه یعنی میشه خوردش بس که تلخ می شه...

--چرا جوش میاری ..چت شد تو یبار کی ...مرگ...سر من داد نزن!....

از پشت در اتاق سایه رهام رو دیدم که فال گوش ایستاده بود ...لبخندی شرورانه گوشه لبم جا خوش کرد...دلم می خواست کمی اذیتش کنم ...صدام رو که خیلی هم تابلو نباشه بالا بردم ...وبا عشوه گفتم...

--خوبی عشقم ...دلم داره برات پر می کشه ..تو چی تو هم مٹ من بی قراری...--

--چیییییییییی...چی بلغور می کنی ...سرت ضربه خورده ..چرا چرت و پرت تحویل می دی...اره همچین بی قرارم بزنم دهنِت صاف شه که نگو...--

--وایییییییییی ..نه تو رو خدا این حرفا رو می زنی دیگه نمی تونم تحمل کنم ...همین الان ول می کنم میام پیشت...--

--هیپوفیزت چلوسیده...تب داری ...همون یه خورده مخت هم بخار شد...دردت بگیره چرا هزیون می گی...شکنجه ات کردن...--

--الهی قربونت برم ..اهورا جان چند وقته همدیگه رو نبوسیدیم ...دلم برات تنگ شده بی انصاف ...یه جاقرار بزاریم...یه جای خلوت ...دونفره...عاشقونه...فقط من ..فقط تو...--

--استغفرالله....مگه خودت ناموس نداری ...چه بی حیا شدی ...چشمت دنبال منه ...خاک تو گورت حالا دیگه ..حالا که من بچه ام تو راهه...ذلیل بشی ...منو سیاه بخت کردی حالا هم داری هواپییم می کنی...--

--بچ_____ه...اه ..نه حالا زوده عزیزم ...من خودم بچه ام...--

هنوز سایه رهام رو میدیدم ...ای خدا چی میشد این چشم رو که دادی خب یه جوری می دادی کش میامد بفرستمش ببینم رهام چه حالیه...اهورا هم که زده بود کانال ماهواره بی کنتور همینطور برای خودش تخته گاز می رفت...منم دیگه چرت و پرت هام ته کشیده بود ...خواستم قطع کنم که حس کردم سایه رهام نزدیک تر شد...همین بهم انگیزه داد ادامه بدم تا کمی خوش به حال اهورا بشه...--

--خودم بزرگت می کنم با همین سینه های خشکیده ام شیرت می دم مادر غم چی رو می خوری.. تو فقط بیا منو پستون....--

--نه دیگه عزیزم زیادی داری لوسم می کنی.... می دونی هانی ...دلم خیلی برای حموم هامون تنگ شده...--

--اره والا این و خوب گفتمی..من که اصلا از وقتی تو رفتی حموم نرفتم این رضایی بدبخت بگو الان چند روزه با ماسک ضد گاز میاد...بی زبون هلاک شد...--

خودمم خنده ام گرفته بود منو اینقدر دری وری... کمی مکث کردم اخه چی بگم...
 --اونجایی شیرین عقل خودم.. خوب شد داداشم مرد تو رو اینجوری روان پریش
 ندیدم... حالا این عشوه شتری هارو برای من میامدی یا توهمی چیزی زدی... اخ دارن صدام
 می کنن محض یاد اوری این مکالمه ضبط شد اگه هر روز برام گزارش رد نکنی سریعا می
 دمش به هانیتا جوووون ..دیگه خودت می دونی چی انتظارت رو می کشه... اهان راستی بخش
 های من به صورت نا جوان مردانه ای حذف میشه... پس ادم باش گزارش بده .. با ی بای...
 دهنم باز مونده بود... بمیری اهورا که هر وقت هوس کردم و بهت زنگ زدم به شکر خوردن
 افتادم... سایه رهام هم دیگه نبود... رفتم دوش گرفتم برم پایین... چراغ اتاق رهام خاموش
 بود فکر کنم خوابیده بود ...یه راست رفتم تو اشپزخونه... ظرفها رو جمع کردم ...غذای رهام
 هم دست نخورده مونده بود... بیچاره از فضولی داشت می مرد ...حالا مجبوره شکم گشنه
 بخوابه...

بعد از گذاشتن ظرفها تو ماشین ظرفشویی سویی شرم رو از رو جالباسی برداشتم بایه شال
 مشکی که سرم کردم رفتم تو حیاط کمی بدوم... برای اینکه روی فرم بمونم واز همه مهمتر
 اینکه بتونم از فکر های مسخره راجب رهام پیام بیرون... اخه مگه ادم عاقل هم به اینجور
 گودزیلایی فکر می کنه...

راستی از کیارا جونش خبری نیست ... یعنی دکش کرده... یعنی دیگه باهاش نیست .. چرا تا
 حالا ندیدم باهاش تلفنی حرف بزنه... پوووووف بی خیال به من چه... هنزفریم رو گذاشتم تو
 گوشم و سرعتم رو بیشتر کردم... از شهرک زدم بیرون ...بدنم گرم شده بود... به یه پارک
 رسیدم... نمی دونم چقدر از شهرک دور شده بودم ...از روی میله ها میپریدم ... پروانه می زدم
 ...پشتک وارو می زدم ..از روی یه دویست شیش پریدم ... هر مانعی سر راهم بود با اشتیاق
 رد می کردم... چه هیجانی داشت.. انگار روحم داشت پرواز می کرد.. حس ازاد بودن.. فارغ
 بودن... سبک بودن داشتم.. از همه فکر هام فارغ وبی غم فقط می دویدم کمی سرعتم رو
 کم کردم... ایستادم تا نفس بگیرم... برگشتم سمت مخالفی که اومده بودم تا برگردم
 ویلا... اهسته شروع کردم به قدم زدن... دوسه تا پسر جوون افتادن پشتم هی متلک می
 انداختن...

--وایستا خوشگل خانم کجا با این عجله...

اون یکی که انگار مست بود چون حرفاش رو می کشید وتلو تلو می خورد اضافه کرد...

--بیااااااااااا توووو بغلــــمم عزیزم ...نمی زارم بهت بـــــــد بگذره...جوونم..چه هیكلی داره...می بینی کامــــی!!

كثافت اشغال...بزنم داغونش كنم ..سرعتم رو بیشتر كردم....

--دِ ندو دیگه هلوووو كجا بری از پیش ما بهتر...
 با این حرفش انگار كوره ای كه سعی داشتیم سرد و خاموش بمونه از آتش خشمم زبانه كشید...شراره های سهمگین خشم داشت تا مغز استخونم رو می سوزوند...حس كردم یه مار وحشی تو وجودم پیچ و تاب می خوره وبالا میامد...
 با عصبانیت ویهویی استپ كردم وهمزمان ناگهانی برگشتم سمتشون...اونا هم به خاطر حركت ناگهانی من سر جاشون خشكشون زد...كمی به هم نگاه كردن وزدن زیر خنده ...عین دیوونه ها غش وریسه می رفتن...
 وسط خنده اون یکی كه مست بود به كامی گفت...
 --این مال چه فیلمی بود ..مرگِ من دارم پس میرم ..خیلی با حال بود...وای وای اینطور نیگا نكن مُردیم از ترس...
 --حالا كجاش رو دیدید...
 یه مشت گذاشتم تو صورت مسته پخش زمین شد..اون دوتای دیگه به خودشون اومدن وهاج وواج به من و رفیقشون كه دماغش رو چسبیده بود وبه خودش میپیچید وناله می كرد نگاه می كردن...
 كمی عقب رفتم ویه ماواشی چرخشی زدم تو صورت دست چپیه...سومیه بهم حمله كرد با ساعد زدم تو صورتش گیج كه شد سرش رو گرفتم وبا زانو گذاشتم تو دماغش...از حال رفت وپخش زمین شد...دومی خودش رو از زمین جمع كرد وبهم حمله كرد ..یه مشت پرت كرد برای كه صورتم جا خالی دادم تو حینی كه دستش داشت از كنار صورتم رد می شد مچش رو گرفتم وكشیدمش سمت خودم وبا ارنجم تو صورتش ازش پذیرایی كردم...یه تابي به دستش دادم واز پشت زدمش زمین..طاق باز پخش زمین شد...با زانو نشستم رو سینه اش كه از درد وحشت تند تند بالا و پایین میرفت...یه مشت گذاشتم تو صورتش كه صورتش متمایل شده سمت چپ ...
 --گوش كن كثافت ..اینو زدم تا یادت بمونه دیگه مزاحم یه دختر نشیاخه همیشه اونطور كه تومی خوای نمیشه...بی پناهی بد دردیة نه...چه حالی داری هااااا؟؟
 یه مشت دیگه زدم..لال شده بود...و وحشت زده منو نگاه می كرد...

--به دوستاتم بگو اگه یه بار دیگه خواستین شکار کنین یادتون باشه یه شیر رو دوره نکنین...فهمیدی گفتار...

از روش پاشدم وبه راهم ادامه دادمبه سمت ویلا رفتم...وقتی رسیدم ...رفتم دوباره یه دوش گرفتم..از اینکه حتی دستمم بهشون خورده بود حالم بد میشد...وقتی به تختم پناه بردم صدای نفسهای منظم ،عمیق واروم رهام می گفتن که خیلی وقته خوابه... نمی دونم اصلا خوابم برد یانهصبح خسته وکوفته از جام پاشدم....نگاهی به تخت خالی رهام کردم ...هم اتاقی شدن با یه غول بیابونی هم عالمی داشتا....

...صدای شر شر اب می گفت که حمومه ..سریع از جام پاشدم برم بیرون تا لخت نپریده بیرون حالم رو بد کنه....کش وقوسی به بدنم دادم واز جام پاشدم ..بعد از دستشویی رفتم تو آشپز خونه چایی دم کردم ویه لقمه سر پایی خوردم ولباس پوشیدم لب تابم وسوییچ رو برداشتم وقبل از اومدن رهام زدم بیرون...نشستم تو ماشین که گوشیم زنگ خورد ...شماره غریب بود...با اکراه جواب دادم ...از نمایندگی بود گفت ماشین درست شده بیایم ببریمش...درس دادم ببرن بذارن تو پارکینگ خونه رهام...یه اس ام اس دادم به رهام تا پول رو براشون واریز کنه...یه ساعتی الکی رانندگی کردم بعدم رفتم لب دریا تا هم چیزی بخورم هم به کارم برسم...توی یه الاچیق نشستم...بعد از خوردن یه املت حسابی رفتم تو کار لیست های پرواز ...رهام راست می گفت...شاهرخ کاویان برای امشب پرواز داشت به مونیخ...

برای فرداشب باید خودم رو آماده می کردم برای عملی کردن نقشه ای که ده روز بود روش کار می کردم...هیچ فکر نمی کردم شاهرخ با رفتنش کلی کمکم کنه....

بعد از فرودگاه یه سر زدم به ایمیل های شاهرخ...این بار هم چیزی گیرم نیامد غیر یه دعوت نامه که برای انجام معاینات وطنی کردن دوره درمان از مونیخ بود از طرف اصلانی نامی...وقتی چک کردم اصلانی سوء سابقه ای نداشت...وکیل پایه یک دادگستری بود با بیش از ده ها پرونده موفق تو همه زمینه ای....به نظر وکیل شاهرخ بود ..والبته یه شاهد خوب برای ما محسوب میشد....مطمئنا از همه کارای شاهرخ با خبر بود....بازم باید بیشتر راجبش می فهمیدم مورد خوبی بود به شرط بدست آوردنش وهمکاری کردنش.....از رستمی هم بی خبر بودم یادم باشه از رهام بپرسم چی ازش می دونه... تو این فکر بودم که تاریخ خروج اصلانی متعجبم کرد ..درست دوهفته قبل ..پس بر می گرده ایران واین خیلی خوبه..... بی صبرانه منتظرشم...

لب تاب رو جمع کردم وبعد از حساب تختم رفتم سوار ماشین شدم ویه چند جایی برای خرید وسیله توقف کردم ..وبرای ناهار هم کباب چنجه گرفتم ورفتم خونه...
 درو که باز کردم بازم مٲ روز اول دیدم کلی شیشه خورده کف حال ریخته...عصبانی شدم ..این رهام چه مرگشه... مرض داره حرصش رو سر وسایل خونه خالی می کنه ..با غیض رفتم تو وسایل رو بردم بالا گذاشتم تو اتاقم وبرگشتم رفتم دم در اتاقش ...کسی تو اتاقش نبود...مگه دستم بهت نرسه...پسرۀ روانی...
 رفتم تو اون یکی اتاق هم نبود... کفری شدم اساسی...داشتم از پله ها پایین می امدم و هم زمان شالم رو از سرم برمیداشتمتو پیچ پله ها همون دو سه ثانیه ای که شال جلوی چشمم رو گرفت محکم خوردم به یه چیزی وتعادلم رو از دست دادم وداشتم از پشت به پله ها لبیک می گفتم که دستی قوی ونیرومند بین زمین وهوا کمرم رو گرفت....شالم از جلوی چشمم کنار رفت وصورت خوشگل واصلاح کرده رهام همراه نسیمی خنک از عطرش منو محو خودش کرد ... دلم تو اسمون طوسی چشماش به پرواز در اومد....خیلی دلم می خواست اینها فقط چند ثانیه کوتاه نباشه...حسی درونم تا سر حد مرگ رهام رو می خواست... فقط برای خودم.... منالان....کجام؟؟؟؟یهویی به خودم اومدم دیدم رهام با چشمایی خمار شده وتب دار داره منو قورت می ده..اهمی گفتم واز اغوش گرمش جدا شدم...حس می کردم جای دستش روی کمرم تبدال وخیسه...
 دستاش رو که حالا ازکمر من ازاد شده بود کرد تو جیباش واز سر راهم رفت کنار...بی هیچ حرفیحتی یه سلام هم نکرد....هنوزم داشت نگاهم می کرد حس می کردم وزنه سنگینی به پام انداختن که مانع رفتنم می شد...گویی زمان هم مٲ من سنگین شده بود ونمی گذشت...از همه بدتر نگاه خیره رهام بود که مٲ هیزمی تو کوره تنم منو می سوزوند
 یه پله که پایین اومدم ..رهام هم یه ورکی باهام اومد پایین...دومین پله هم ...سومین پله رو هم اومد...نه می خواستم ونه می تونستم نگاهش کنم...دستام رو که یخ کرده بود مٲ کردم...
 اخه این چه بازی ایه که با من شروع کردهچرا حرف نمی زنه .. اخه چی می خواد با نگاهاش بهم بگه ...چرا کمتر اخم می کنه ...چرا همش ازم دوری می کنه ولی وقتی هم نزدیکم منو تو حالی میبره که برام غریبه...می خواد منو زجر کش کنه ...لابد می خواد مٲ کیارا اویزونش بشم.... شایدم می خوادبش بگم چیه به چی زل زدی تا با بی خیال بهم نگاه کنه بگه مگه ادم قحطه داشتم در یخچال رو میدیدم باز مونده.... اخ که اون موقع دیگه اصلا تضمین نمی

کنم که حتی منتظر نظر شیطون هم بمونم خودجوش عمل می کنم برای هلاک کردنش
...پسره تفلون...

نکن با من اینطوری ...نکن رهام خواهش می کنم..من از وابستگی گریزونم...چی از جونم می
خوای تو اخه...بابا اونور رو نگاه کن به خدا از من قشنگتره...مامانت یادت نداده نباید زل بزنی
تو صورت کسی...یعنی قیافه ام خیلی تابلو...

دلَم داشت مَثِ یه مرغ وحشی داشت خودشوبه در و دیوار قفس سینه ام می کوبید...چشمم
رو بستم ...همه وجودم گوش شد...صدا فقط صدای ضربان قلب من بود ونفسهای پر حرارت
رهام...گرمم بود...با حس قطره عرقی که روی ستون فقراتم سرسره بازی می کرد... خداجونم
منو بَر ...همه توانم روریکتم تو پاهام وبه دو از پله ها پایین اومدم وبه سمت حیاط رفتم
بدون اینکه شالم رو سرم کنم نشستم پشت ماشین ..روشنش کردم وپام رو گذاشتم روی گاز
دنده عقب رفتم ..رهام رو دیدم که کنار در ورودی به چهار چوب در تکیه داده...ونگاهم می
کنه...مرگروتو بکن اون ور...د به من نگاه نکن دیگه لعنتی ...نمی خوام بهت فکر کنم
...نمی خوامممم...یه مشت کوبیدم رو فرمون ... نمی دونستم باید چه کار کنم ... من از چی
دارم فرار می کنم...دنده رو عوض کردم وبرگشتم سر جای اولم پارک کردم ...پیاده شدم
...حیرت رو تو چشماش می دیدم...لابد پیش خودش فکر می کرد خل وچل شدم....
که چی زدم بیرون..اینطوری که فهمید من یه مرگیم هست...الان درستش می کنم...
--نرفته برگشتی ...چیزی جا گذاشتی؟؟؟ ...یا پشیمون شدی....؟

--اره...چیزی رو فرموش کردم !!!

برقی از تو نگاهش مَثِ یه ستاره دنباله دار گذشت...برای فرارازنگاهش سریع گفتم:
--تو مشکلی داری که سر ظرفا خالی می کنی...(نگاهی عصبی به خورده شیشه ها کردم)
یه تای ابروش رفت بالا ..دستاش رو از جیباش در آورد ...هنوز تکیه اش به چارچوب
بود...بازوهاشو بغل گرفت ..وکمی سرش رو خم کرد...نگاهی به تو انداخت ... (واایییییییی که
چقدربا ژستی که گرفته بود خواستنی شده بود)...با نگاهی بی خیال تو چشمم خیره شد
وگفت:

--چاردیواری اختیاری...تو چی !!مشکلی داری؟؟؟

جا خوردم منظورش چیه نکنه حالم رو فهمیده می خواد دستم بندازه؟؟؟

--با چی اونوقت؟؟؟

--با من....با چاردیواری اختیاری!!!!....

--نه ولی با جارو زدن خیلییییی!!!

--اونش با منتا تو میز ناهار رو بچینی همه جا مٹ روز اولش شده...حله؟؟؟
 جانم.....الان یکی منو توجیه کنه !!!.....فکر کنم یه چیزی رو عمودی پرت کرده
 برگشته خورده تو سرش ...!! مادرت به فدات دیدی چه به روز خودت آوردی!!!...
 یعنی مغزم همش داره ارور می ده ..این چش شده چرا اخم نمی کنه...نکنه مریض
 شده...راستی یعنی اینقدر حالش خوب شده که منو گرفت.....!!!!از کی اونوقت یعنی اینقدر
 ازش غافل بودم!!....

با بهت و حیرت رفتم و میز ناهار رو چیدم...صدای جارو قطع شده بود...اما هنوز سروکله رهام
 پیدا نشده بود....سرکی کشیدم نبود... رفتم تو پذیرایی هم نبود...یعنی کجا غیبش زد؟؟؟
 تو همین فکرها بودم که با یه شاخه گل از بیرون اومد تو...چشماش می خندیدیعنی به
 دهن من که به غار علیصدر گفته زکی می خنده....
 دهنم رو جمع کردم تا بیش از این مایه تفریح اقا نباشم...با لبخندی که منو وادار می کرد
 سریع تر برم زنگ بزنم بیان ببرنش از کنارم رد شد و به سمت میز ناهار رفت...
 اوه ...مای ...گاد....خداجونم بیا و مردونگی کن و به من بگو منم که مغزم خروسک گرفته و
 چشمام داره آلبالو گیلای میچینه یا مغز رهامه که ابله مرغون در آورده....مرگ خودم اینجا
 یه خبراییه...گل میاره..لبخند میزنه...غلط نکنم مرگ زود هنگامی دامنگیرم شده این بی
 زبون مهربون شده....چشمام و تنگ کردم و مشکوکانه نگاهی بهش انداختم و نشستم سر
 میز...

با موهام بازی میکردم....توی برزخی بین کابوس و رویا داشتم تقلا می کردم که صداس منو به
 خودم وایضا جهنمی که توش گیر افتاده بودم برگردوند....

--غذات یخ کرد....کندی موها تو چی از جونشون میخوای هی میپیچونیشون....
 خدایا بیا این دفعه رو بزار من و شیطان بزنیم به سیم اخر و بشقاب رو از پهنا بکنیم تو حلقش
 شاید حالش خوب شد...یه خورده اخم کنه من راضیم...بابا من همون رهام رو می
 خوام...لعنتی چرا زل زده به من....

نگاهم و وحشی کردم وبا نگاهم کوبیدم تو دهنش تا یه وری نخنده...

--صبح تا حالا کجا بودی...

--فکر نکنم به شما مربوط باشه!!!!....

خوب گفتم دلم خنک شد...به تو چه کجا بودم چه کارمی باز خواست می کنی....ها!!!!!!!...

کمی اخمش رفت تو هم ... سرش و انداخت پایین و شروع کرد به بازی بازی کردن با
غذاش... یعنی فکر کنم مامانش سر رهام روزه سکوت می گرفته....
خیر سرم خواستم جو رو عوض کنم:
--خوب بگو ببینم چی شد که زدی خونه رو داغون کردی...؟؟؟
منتظر بودم بگه به تو چه خونمه !!! اما در کمال ناباوری جوابم رو که نداد هیچ از سر میز هم
پاشد و رفت تو حیاط.... الان چش شد؟؟؟ یکی نیست بگه اخه استعداد نداری چرا جو عوض
می کنی.. بدتر زدم نابودش کردم...
بی خیال ناهارم رو خوردم و اشپزخونه رو جمع کردم رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت
کنم.... توی یه تصمیمی انی از جام پاشدم رفتم اتاق رهام و تختم رو اوردم تو اتاق خودم.... برای
بار اخرنگاهی به اتاق رهام انداختم ...حالم گرفته شد... اما رهام دیگه حالش خوب شده بود
نیازی به من تو اتاقش نبود...
تا غروب تو اتاقم موندم ...چند باری نقشه عملیات فردا شب رو مرور کردم تا ایرادات احتمالی
رو برطرف کنم... با این کار هم کار من اسون میشد هم زودتر از شر این رهام خلاص می
شدم.... کافی بود همه چی به خوبی پیش بره...
هیچ صدایی توخونه نبود ... یعنی از ظهر که رهام رفته بود بیرون هنوز برنگشته بود؟؟؟؟... هوا
تاریک شده بود و من حسابی حوصله ام سر رفته بود... از رو تخت با کسلی بلند شدم جلوی
اینه موهامو برس کردم دم اسبی از بالا بستم و رفتم پایین تا چیزی برای شام بپزم... صدایی از
حیاط شنیدم ..احتمالا رهام برگشته بود.... بعداز دم کردن ماکارونی رفتم تو حیاط هوایی
بخورم مردم بس که پای گاز ایستادم... پس این رهام کجاس؟؟... تمام مدتی که اشپزی می
کردم فکر رهام و کارهای اخیرش و نگاه هاش ولم نمی کرد...
پالتوی مشکیم رو تنم کردم و شالی ابی سرم کردم و رفتم تو حیاط قدمی بزنم... نفس عمیقی
کشیدم تا هوای خنک پاییزی رو به ریه هام بفرستم تا کمی از التهاب درونم کم بشه...
بازو هام رو بغل گرفتم و به میون درخت ها رفتم و با پام برگ های زردنارنجی رو به این و اونور
پرتاب می کردم...
و چه ارامشی داره قدم زدن در یک غروب خنک پاییزی ... از باغ اومدم بیرون و تو شهرک به
قدم زدنم ادامه دادم.... صدای خش خش اومد تا برگشتم ببینم کیه شیء سنگینی بهم
برخورد کرد و هم زمان من و جسم سنگین به درخت روبه رو خوردیم...
--هیس ... ساکت کاریت ندارم!!..

من تقلا می کردم واون محکم تر منو به درخت میفشرد... صورتش رو نمیدیدم... با زانو زدم وسط پاش از درد دولا شد... از فرصت استفاده کردم وبا زانو گذاشتم تو صورتش ... پخش زمین شد... دو تا لگد کوبیدم تو پهلوش... موقع زدن لگد سوم پام رو گرفت .. تعادل بهم خورد با باسن خوردم زمین هنوز مچ پام تو دستش بود با اون یکی پام مچ دستش رو اسیر کردم وبا تموم زورم یه تاب به بدنم دادم ودستش رو پیچوندم.. دستش شکست... سریع پریدم یقه اش گرفتم تا چهره اش رو ببینم... اشنا نبود ... لابد دزده دیده یه زن تنهام گفته تلکه اش کنم... از زور درد ناله می کرد وفحش میداد .. رهاس کردم وبه سمت خونه راه افتادم... هر چند دقیقه یه بار بر میگشتم نگاه می کردم دنبالم نیاد... پوووف نشد یه دفعه من پیام بیرون اینطوری ماجرا نداشته باشم... عین یه ادم عادی هم نمی تونم پیاده روی کنم....

به حیاط که رسیدم برای بار چندم برگشتم ببینم پشت سرم نیامده باشه که محکم خوردم تو سینه رهام که دستاش از پهلوی باز شده بود انگار منتظر بود منو بغل کنه.... بدبخت کیارا حق داره اینو میبینه حس میمون بودنش گل می کنه اخه مدام مٹ درخت جلوی ادم سبز میشه.... سریع کشیدم کنار وببخشیدی گفتم و اومدم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت... برگشتم سمتش همزمان اونم برگشت سمتم...

زل زده بودبهم ومن متعجب ازاینکه چرا دستم رو گرفته بر وبر داشتم نگاش می کردم.... دوباره ضربان قلبم داشت می رفت بالا واین یعنی زنگ خطر.... گفتم مٹ همیشه چنددقیقه ای نگام می کنه میزاره برم اما منو با حرفی که زد غافلگیر کرد:

--یعنی این برخورد ها تصادفیه!!!....

دستم رو از دستش در اوردم هیچی نگفتم اما با نگاهم بهش گوشزد کردم که اگه من حواسم نیست تو که می تونستی بکشی کنار... پس خودت خودتواز قصد می کاری سر راه من...

--یه قانونی هست که میگه هیچ چیز تواین دنیا تصادفی نیست.... یه علتی داره ... تو علتش رو می دونی...؟؟؟

یه قدم اومد به سمتم.. بالطبع منم یه قدم رفتم عقب... لبخند قشنگی زد که تو دلم یه چیزی فرو ریخت...

--علت چی رو اونوقت؟؟؟

سرش رو کمی خم کرد ودر حالی که انگار داره تفریح می کنه یه قدم دیگه اومد جلو یه قدم بزرگ...

--اینکه همیشه (دستش رو روی سینه اش گذاشت) باید به من برخورد کنی!!!...

قدم به قدم میامد جلو تا جایی که حس کردم الان می خورم به دیوار...

--چه جالب منم می خواست بپرسم چطوره که همیشه تو مٹ درخت سر راه من سبز میشی؟؟؟

--خیلی تصادفی...

خنده اش عمیق تر شد....

--فکر کنم یکی اینجا داشت از قوانین طبیعت می گفت!!!

پشتم به دیوار ویلا چسبید...من متوقف شده بودم اما یکی باید رهام رو می گرفت چون اون هنوز داشت میامد جلو...

--هر قانونی یه استثنایی داره!!!..

--چه فیلسوفانه...می گم لابد فقط استثناءش هم تویی!!!

--ایرادی داره!!!

دیگه صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت...

--نه خیلی هم خوبه ..چه ایرادی داره .. می گم نظرت راجب رعایت قانون فاصله ایمنی چیه؟؟؟!!

خنده ای لحظه ای کرد وبا شیطنت گفت:

---نگران نباش مراقبم....(مسخره جمله خودم رو موقعی که چسبونده بودم به ماشین عزیزش تکرار کرد...)

--نظرت چیه؟؟

--راجب چی اونوقت؟؟؟

چشمش رو خمار کردصداش که حالا بم شده بود مٹ یه موسیقی دلنشین می مونست....

--راجب نظریه فیلسوفانه من؟؟؟

اخه من چی باید بگم...کاش یکی یه قلبی چیزی میرسوند؟؟؟

نگاهش عجیب به من حال خوبی می داد ...می گم خدا جون بیا یه بار مردونه روت رو بکن اونور من یه ماچ از این لبای نازش بکنم...نظرت چیه ها!!!!!!تو همین رویا ها سیر می کردم ونگام به لبای رهام مات مونده بود که با حرف رهام بدرقم از رویا کشیده شدم بیرون...شرفمم هم رفت...خاک تو گورم...

--می خوای!!!

جانــــم؟؟؟؟ چی رو اونوقت....جرات نمی کردم حتی بپرسم که خودش راحتم کرد....
 --رعایت کردن قانون فاصله رو گفتمچرا مٹ لبو قرمز شدی!!!...
 بعدم خیلی شیطننت امیز خندید...ای درد ...برو عمه ات رو اسکل کن ...مرض داری...پسره
 منحرف ...
 --بله اگه لطف کنی!!!
 --می کنم اما حالا زوده!!!
 --برو کنار چی زوده !!..هر چی هیچی نمی گم ..تو حلق من چی کار داری ..چی می خوای؟؟؟
 لبخندی زد و خیلی ریلکس گفت:
 --تو رو...تو رو می خوام!!!
 --چه با مزه..نداریم تموم شد..حالا بکش اونور برم!!!
 دستاش رو این اونور بدنم روی دیوار گذاشت و منو بین خودش و دیوار حبس کرد....وبا نگاهی
 عاشقانه و آراه گُشیش زل زد بهم...
 --چیش با مزه اس...خواستن من ...یا نخواستن تو !!!
 ---هر دوش....
 --چشمات که یه چیزدیگه می گن....
 چشمای من غلط کردن بی حیا ها ...
 صورتش جلو رو آورد... خشکم زد ...نه !!!... تو گودی گردنم فروبرد و کنار گوشم طوری که هَرم
 نفسهای قلقلکم می داد و لب هاش با لاله گوشم تماس پیدا می کرد و مور مورم میشد....اروم
 وزمزمه وار گفت:
 --بگو تو هم حال منو داری!!
 تنم یهو یخ کرد...بعد یهو انگار گر گرفتم.... تنم مٹ یه کوره داشت می سوخت...دهنم خشک
 شده بود ..این چی داره می گه ..از چه حالی باید بگم که ضایع نشم!!!!...
 --بگو این فقط من نیستم که دارم می سوزم !!!
 نــــه...نــــگــــو...مرگ من بــــســــه.....نــــه....
 ولی اون ول کن نبود...
 --بگو که تو هم مٹ من خواب نداری...بگو تو هم مٹ من بی تابی!!!!...
 وای خدا این داره چی می گه یعنی رهام عاشقه...اونم عاشق من....ووووویییییییی خدایا
 اینو دیگه کجای دلم بزارم!!!!... جمله اخرش که دیگه نابودم کرد...

--بگو تو هم به من فکر می کنی...!!بگو تو هم عاشقی!!!....

با این حرفش سرش رو آورد عقب وزل زد تو چشممخدای من...یعنی منم عاشقشم؟؟؟؟

ولی چرا!!!!!!تو که می دونی نمی تونم...نمی خواممم...نههههههه....

فقط نگاهم بود که بی اراده من فریاد میزد: ...اره...منم عاشقتم...

اصلا یادم نبود رهام زبون نگاه منو خوب میفهمه!!!با شیطنتی دلنشین اروم گفت:

---نه دیگه کوچولو...تو هم بگو...بگو رهام رو دوست داری؟؟؟

نه اعتراف نمی کنم...می دونم بعدش چی میشه...نه من اینو نمی خوام...بهتره بی خیالش بشه...سعی کردم ضربان قلبم رو که روی ۱۰۰ بود نادیده بگیرم وبا بی تفاوتی ای که فقط مال کلماتی بودن که از دهنم خارج می شدن ونگاهی که سعی می کردم به همه جا بدوزمش الا چشمای بیقرار ومنتظر رهام بگم:

--متاسفم نمی دونم چه چیزی باعث شده همچین فکری کنی اما..... من به توفقط به چشم برادری نگاه می کنم...

نگاهم رو که تا الان به درخت پشت سرمون بود بهش انداختم تا بازتاب حرفم رو ببینم...خیلی ناز با یه لبخند ویه کمی اخم داشت برندازم می کرد..فکر نکنم باورش شده باشه پیشونیش رو کنار سرم به دیوار تکیه دادگرما و صدای نفسهایش داشت دیوونه ام می کرد....خیلی اروم لاله گوشم رو بوسید...چشمم رو بستم ...چرا هیچ عکس العملی نشون نمیدم...چرا هلش نمیدم...چرا ارومم...چرا بی قرارم...چم شده...؟؟؟

--دروغ میگی!!...!

خیلی اروم اینو گفت وبار دیگه کمی بلندتر تکرارش کرد....داری دروغ میگی!!!....

اره دروغ میگم...چون نمی خوام نگران کسی باشم ...نمی خوام وابسته کسی باشم...نمی خوام عاشق باشم...نمی خوام احساساتی باشم...من چی کار کردم که عاشقم شدی اخه...چی کار؟؟؟خواهش می کنمبا من اینکار رو نکن....

--من صدای قلبت رو میشنوم...می خوام بگی برای برادرش اینطور بیقرارانه می کوبه؟؟؟

--بذار برم رهام....خواهش می کنم....

با عصبانیت سرش رو از دیوار جدا کرد وزل زد توچشمم وبا صدایی شبیه فریاد گفت:

--کجایی...کج...ها.....؟؟؟مگه تو خودت منو نیوردی اینجا...از چی فرار می کنی هان از من؟؟؟از من.....؟؟؟

جوابی نداشتم بدم...فقط سکوت بود ونوای تپشهای دل بی ملاحظه من!...

یهویی نگاهش لبریز غم شد وبا لحنی حزن الود وصدایی فرود آمده وبعض الود گفت::

---چیه من لیاقت عشقت رو ندارم...باید حدس میزدم تو کس دیگه ای رو دوست داری!!!ارههههههه؟؟؟

فقط سکوت جوابم بود ونگاهی پر از خواهش...

--بگو بهم کیه اونی که به چشم برادر نمیبینیش....کیه اونی که می خواد قلب منم با داشتن تو تصاحب کنه...؟؟؟

--از چی می ترسی بگو دیر اوادم...بگو دلت با یکی دیگه اس!!!

دِ بگو لعنتـــــــــــــی ...بگو با این دل وامونده چیکار کنم ...

وقتی دوباره سکوتم رو دید پیشونیش رو به پیشونیم چسبونند وچشماش رو بست... وعاشقانه زمزمه کرد....(آآآآآ آراه).....چقدر قشنگ صدام کرد..تا حالا اسمم رو از دهنش نشنیده بودم... چقدر دلنشین بود...مغزم کاملا هنگ کرده بود از هجوم این همه حس متضاد اونم توی همین چند دقیقه...اخه یهوئی چی شد...؟؟؟چرا همه چی یهوئی تغییر کرد؟؟؟یعنی من این تغییر رو می خوام....(نـــــــــــــــه!!!)

خواستم لب باز کنم وبگم دچار سوء تفاهم شده که لبهای گرم ومرطوبش روی لبهام قرار گرفت....کلا لال شدم....دستاش از دیوار جدا شد وصورتش رو قاب گرفت....از دستهای خودم نگم بهتره چون مث دوتا عضو بی خود کنار بدنم بی حرکت مونده بود...یعنی من دست هم داشتم...

تب تند لبهاش تمام تنم رو در اتشی لذت بخش می سوزوند...دلَم عجیب می کوید ..طوری که گویی صداس از اکو پخش میشد...دستهاش که از نوازش صورت و موهام فارغ شد دور بدنم حلقه شد...این وسط فقط لبهاش بود که گویا به لبهام دوخته شده بود.... وقصد جدا شدن نداشت...وقتی بعد یه بوسه طولانی جای لبهای داغ و نرمش روی لبهام خالی موند چشمم رو باز کردم...چشمای خندان و بی قرارش حس من رو از نگاهم می جوید ... دستش که دست من رو گرفته بوداورد بالا و گذاشت روی سینه اش وبا لحنی عاشقانه وخواستنی گفت:

--حسش می کنی...برای تو میزنه...به خاطر تو...

قلبش محکم و دیوانه وار میکوبید...وجه صدای دلنشینی داشت ضربان قلبش.....دستم رو روی سینه خودم گذاشت وادامه داد:

-حالا دل من اینجاست ...مال پوست...می بینی داره دیوانه وار میزنه !!!...

صدای دلنشینش ملتمسانه تو گوشم پیچید:

--من قول تو رو به دلم دادم ...بد قولم نکن...

فقط تونستم لبخندی بزنم...انگار یکی جای من داشت تمام حرکاتم رو کنترل می کرد...یه جور تسخیر شدن...ولی شیرین...ازم فاصله گرفت...دستهایش رو توجیبش کرد وبه سمت ماشین رفت ..بی هیچ حرفی سوار شد و برای لحظاتی بعد دیگه رهام نبود...رفت ومن رو با دنیایی به تلاطم در آمده وطوفانی به حال خودم رها کرد...دستم رو بی اراده به سمت سینه ام بردم ...شاید چون میخواستم امانتی رهام رو حس کنم....شایدم چون می خوستم خود رهام رو که حالا در وجود من بود حس کنمچه حس عجیبی داشتم....خیلی غریب...خیلی آشنا....

بادی سرد منو به خودم آورد....حس کردم یه چیزی تو دلم خالی شده...رفتم تو ویه راست رفتم تو اتاقم به خاطر فردا شب نمیخواستم به رهام فکر کنم...دلم نمی خواست درگیر احساسات بشم...وقتی وارد این راه شدم به خودم قول دادم دریچه احساسم رو ببندم...تا راحت تر تصمیم بگیرم...حالا رهام داره تمام معادلات منو به هم میزنه....نمی تونم بزارم همه چی به خاطر دل من بهم بخوره...خوب میدونستم دوست داشتن یعنی تعهد...یعنی پابست شدن...یعنی ماموریت بی ماموریت...نه نمیتونم بزارم....با این وجود دیگه نمیتونستم بمونم...باید تا قبل از اومدن رهام میرفتم....وسایلم رو جمع کردم از دفتر چه تلفن شماره اژانس رو پیدا کردم و برای تهران ماشین گرفتم....میخواستم برم خونه خودم....نیم ساعتی طول کشید تا اژانس رسید....تو دلم خدا خدا می کردم که رهام نرسه وهمه چی خراب شه...می دونستم با وجود ابراز عشقش مانعم میشه...خدا رو شکر رهام نرسید ومن تمام وسایل رو تو صندوق عقب ماشین گذاشتم وسوار شدم وبه راننده که مرد میانسالی بود گفتم تا سریع تر راه بیفته...مرد راننده نگاهی پرمعنا بهم کرد وراه افتاد ...بهش حق میدادم...اخه قیافه و وضعیتم درست مث زنهایی بود که به قهر خونه اشون رو ترک میکنن...واین میتونست اون بدبخت رو به اشتباه بندازه....

برای بار اخر نگاهی به ویلا انداختم وحس کردم تمام خاطراتم با رهام داره جلوی چشمم زنده میشه...اهی کشیدم وسعی کردم همه چی رو به زمان بسپارم تا خود درمان دردم باشه وفراموشی روح غمزده ام رو معالجه کنه ...

وقتی داشتیم از شهرک خارج میشدم ازرای سفید رهام از کنارمون رد شد وچون من پشت راننده بودم دقیقا سمت راننده مقابل بودم ورهام رو دیدم که از کنارم داشت رد میشد

خواستم ازش رو برگردونم اما این دل وامونده ام داشت برای دیدنش حتی برای یه لحظه هم شده خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید وگویی الانه بود که از سینه ام پرت شه بیرون..... لعنت به اتش عشق ببین چطور دامن ادمو میگیره و تا خاکستر نکنه ول کنم نیست... داشتم سیر نگاهش می کردم که برای یک صدم ثانیه نگاهامون با هم تلاقی پیدا کرد... اخخخخخخ... بمیری اراه... بترکه این دل وامونده ندید بدیدت... دیدی که چطوری خاک تو سرم کردی... ای وا بمونی... با همین نگاه کوتاه هم زمان چند اتفاق افتاد... ترمز زدن رهام... داد زدن من سر راننده که سریع تر بره... و بازم رهام که دوباره به راهش ادامه داد... شنیدن شکستن چیری توی سینه ام....

قلبم برای کسری از ثانیه ایست کرد... حس کردم دارم خفه میشم... چرا رفت... یعنی منو ندید...؟؟؟؟ چرا دلم می خواست جلوم رو بگیره و نذاره برم... یعنی براش مهم نیست ک من دارم میرم...!!! نفسم با اه بلندی راهش رو به بیرون پیدا کرد... این چه دردی که هم رهام روبا تموم وجودم می خوام هم نمی خوام... قلبم فشرده شد... حتما دارم دیونه میشم... خدایا کمکم کن... دستم رو روی سینه ام گذاشتم ...مشت کردم و تا تونستم فشارش دادم تا شاید کمی از فشارهای روحیم کم بشه....

یاد رهام و حرفاش حتی لحظه ای رهاییم نمی کرد... درست مٹ یه خوره داشت روحم رو می خورد... مٹ یه درد طاقت فرسا که درمانی نداشت... یعنی داشت... رهام درمان دردم بود که می دونستم نمیشه... سنگینی چیزی تو سینه ام نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود... تا به حال این حس رو نداشتم... اینکه میدونی داری میری اما خالی میری... انگار وجودت جایی جامونده باشه... اه... چشمم میسوخت .. کاش حداقل گریه میکردم تا اروم بشم... من از کی دیگه گریه نکردم... حتی نمیتونم به خاطر بیارم از کی؟؟؟ حتی لحظه ای هم خواب به چشمم راه پیدا نکرد....

سحرگاه بود که جلوی در خونه پیاده شدم... به راننده خیلی توصیه کردم ادرسم رو به هیچ عنوان به کسی نده... حتی تهدیدش کردم اگه ادرسم رو به کسی بده شکایت می کنم... بنده خدا هم خیلی تعجب کده بود هم بهش برخورد کرده بود اما بازم قول داد که کسی چیزی از اون نخواهد شنید... خیالم راحت شد دوباربر کرایه رو به زور بهش دادم چون قبول نمی کرد... درو باز کردم و رفتم تو چمدون رو کشیدم و دنبال خودم بردم تو... اول چمدون اسلحه هام رو بردم...

چمدون لباسهام روهم گذاشتم تو خواستم درو ببندم که چیزی مانع شد... یه چند بار در رو فشار دادم.... انگار چیزی لای در بود که نمی داشت در بسته بشه.... پوووووفی از سر خستگی و بی حوصلگی کردم.... اَخه الانم موقع قِر اومدن در.....نگاهم کشیده شد به پایین در تا ببینم چیه که نمیزاره در بسته بشه که خشکم زد.....

هیـــــــــــــــــــــــن...این پای کیه؟؟؟؟؟؟؟؟سرم سریع اومد بالا تا ببینم پای کدام بدبختی
رولای در پرس کردم.....که صداش در نیامد که دیدم.....
نهـــــــــــــه....خدای منرهـــــــــــــام ...

دهنم تا آخرین درجه باز موند... یعنی خوابم... بیدارم... توهمم... خل شدم رفت...
 اوه اوه چقدر هم عصبانیه..... با اخم وحشتناکی که تمام دلتنگیم رو یهو بی برطرف کرد در رو
 هل داد واومد تو... این دیگه از کجا پیداش شد... حتما در اثر بی خوابی دچار توهم شدم... پس
 پاش چی که له شد اون که توهم نبود... اصلا یادم نیست اون موقع متعجب بودم.. خوشحال
 بودم... عصبانی بودم... اصلا حال عادی داشتم... تمام این توهّمات با بلند شدن چمدونهام رو
 دسته‌های رهام رنگ حقیقت گرفت... چرا هیچی نمی‌گه... چرا حتی نگاهم نمی‌کنه... اصلا چرا
 اومده...؟؟؟؟... تو همین فکر ها بودم که با حس سنگینی نگاه رهام روی خودم سرم رو که تا
 اون موقع پایین بود بالا گرفتم و نگاهش رو بی جواب نگذاشتم... وووووویییییی... چقدر
 عصبانیه داره از چشماش آتیش میزنه بیرون... منم با نگاهی بی تفاوت زل زدم بهش که با
 نگاهش پاچه مو گرفت و گفت:

--طبقه چند ???

جانم...گفتم الان می‌گه برگرد بریم خونه خودم...اما نگفت...
با بی خیالی ای که م‌هیزمی می‌مونست تو اتیش خشمش گفتم:
--اول!!

با عصبانیت جلو جلو راه افتاد رفت بالا یه حس خوبی داشتم یه حس آرامش...ولی برای
 رهام آرامش قبل از طوفان بود...منم مٹ یه جوجه که دنبال مامانش راه میافته دنبالش راه
 افتادم...درو که باز کردم رهام کنار ایستاد تا اول من برم تو ...رفتم تو برقارو روشن کردم..با
 بسته شدن در یه آن ترسیدم رهام رفته باشه اما باشنیدن صدای پاش که بهم نزدیک میشد
 نفسی از سر اسودگی کشیدم...وقتی کاملاً بهم نزدیک شد برگشتم سمتش ...که کاش
 برگشته بودم...

فکر می کردم الان با قیافه عصبانی وبرزخیش روبه رو میشم...اما با چیزی که دیدم دلم گرفت...چقدر چشماش غمگین بود...حتی اخم غلیظش هم نمی تونست غم واندوهی رو که تو نگاهش سایه انداخته بود پنهان کند...دستاش رو توی جیب اورکت خوش دوختش پنهان کرده بودانگار هردومون منتظر بودیم اون یکی شروع کنه...واین انتظار چند دقیقه ای رو رهام به پایان رسوند...

--فکر نمی کردم مَث ترسوها فرار کنی...قبلا شهادت بیشتری داشتی؟؟؟
 اخه تو چی می دونیاین همه راه اومدی تا اینو بگی!!!حالا منم عصبانی بودم...
 --دلیلی برای موندن نمی دیدم....رفتن ما یه دلیل داشت :مریضی تو.... حالا هم که دیگه کاملا خوب شدی ...تا الانم زیادی وقت تلف کردممن کارای مهمتری هم دارم ...
 دستهای رو از تو جیباش در آورد و تو موهایش فرو برد....نمی دونم اما حس می کردم خیلی عصبانیِ وسی داره یه جورایی خودش رو کنترل کنه....چند قدمی رو که بینمون بود رو طی کرد ودرست روبه روم قرار گرفت...
 --این دلیلی نیست که منو قانع کنه...چرا بی خبر گذاشتی رفتی !!! ...فکر می کردم بودند پیش من دلیل مهمی داره...

--این مشکل تو که قانع نشدی...برنامه ام عوض شد....
 --|...احیانا تغییر ناگهانی تصمیمت ربطی به حرفهای دیشبمون نداره...؟؟؟
 دلم می خواست بیرسم تو چرا گذاشتی پیام مگه منو تو تا کسی ندیدی؟ چرا جلوم رو نگرفتی؟؟...چرا گذاشتی پیام...؟؟؟
 --از این بحث می خوامی به کجا برسی ها!!!!؟؟
 چی از جونم می خوامی رهام... نزار کش پیدا کنه...دلم نمی خواست دلش رو بشکنم..اما مجبور بودم نا امیدش کنم...

--برای چی داری از من فرار می کنی ... می خواستی بیای می گفتمی با هم میامدیم...!!!چرا آراه؟؟؟...چرا با من اینکارو میکنی ها!!!!؟؟
 خیلی بی تفاوت از کنارش رد شدم رفتم تو اشپز خونه تا یه لیوان آب بخورم تا از التهاب درونم کم بشه...نمی خواستم باهاش چشم تو چشم باشم...می دونستم هر قدر هم خوب نقش بازی کنم بازم چشمام لوم میدن....
 --وایستا کجا میری چرا جوابم رو نمی دی ..این سکوت یعنی چی؟؟؟

لیوانی رو از تو کابینت برداشتم وایش کردم یه نفس سر کشیدم...اما فایده نداشت ...پنجره رو باز کردم تا کمی هوای تازه بهم کمک کنه تا خودم رو بهتر کنترل کنم...وقتی برگشتم رهام نشسته بود و به کلاه کاسکت خیره شده بود....والله ای الان پیش خودش داره چی فکر می کنه؟؟؟صدای اهسته اش رو شنیدم که گفت:

--پس یه شوخی نبود!!

این داره از چه شوخی ای حرف میزنه!!؟؟نکنه فکر کنه....صدایی بهم گفت بهتر این کارت رو اسونتر می کنه مگه تو اینو نمی خواستی هاهاهاهاه؟؟....پس اروم باش انگار نه انگار که اتفاقی افتاده....چیزی عوض نشدهمطمئنم بوسه دیشب هم مٹ دفعه قبل بوده....چطو ممکنه رهام با داشتن کیارا که هم خیلی خوشگل تره هم راحت الوصول تر از تو به تو نگاه کنه...اتفاق دیشب هم یه هوس زود گذریشتر نبود...معلومه دیگه مرد باشی با یه دختر هم تنها باشی کنترل کردن هوس ات خیلی سخته...دو روز دیگه یادش میره واونی که صدمه میبینم...از این فکر حسابی حرصم گرفت..از این که وسیله ای شدم که رهام هر وقت دلتنگ کیارا شد ودسترسی بهش نداشت اسباب بازیش باشم حسابی کفری شدم...یعنی اینقدر پسته....رهام همچنان با انگشتانی گره کرده وگردنی او یزون روی مبل نشسته بود...

--من خسته ام میرم بخوابم برات پتو و بالش میارم همین جا بخواب...

با این حرفم سرش رو بالا آورد ونگاهی بهم کرد...وای خدای من تو نگاهش اثری از اون قلیان چند دقیقه قبل نبود...یعنی هیچی نبود درست مٹ روز اولی که دیدمش سرد و شیشه ای...یعنی حتی نمی پرسه این کلاه مال کیه؟؟؟خوب معلومه کدوم زنی موتور سوار میشه دلیلی نداره پرسه !!!خه اونم جا بود من کلاه رو گذاشتم...به این میگن بد شانسی!!عقلم می گفت رهام باید نا امید بشه اما دلم نمی خواست فکر کنه به خاطر شخص سومی دارم دکش می کنم.... نه من اینو نمی خواستم....!!از جا ش بلند شد ویه راست رفت سمت در ورودی....نمی دونم چرا دلم نمی خواست بره...لعنتی ...در باز کرد و بی هیچ حرفی رفت!!...یعنی واقعا رفت!!... چرا هیچی نگفتم می دونم پشیمون میشم....؟؟؟.لعنت بهتو شاهرخ!!...مگه همین رو نمی خواستم پس چرا حالا مٹ شکست خورده ها دارم درو نگاه می کنم...!!حتی دیگه خوابم هم نمیومد...فقط کمی دراز کشیدم تا برای شب سر حال باشم...یه زنگ به اهورا زدم و بهش درباره برنامه شبم گفتم بگذریم که چقدر عصبانی شد که رهام رو ترک کردم...وقتی براش توضیح دادم که با نقشه امشبم دیگه نیازی نیست برگردم پیش رهام موافقت کرد....ووقتی بهش خاطر نشون کردم که وکیل شاهرخ تا چهار شب دیگه بر میگردد

و باید برای دستگیریش مدرک داشته باشیم تا به واسطه اون شاهرخ رو هم بگیریم... نتونست مخالفتی بکنه

تمام وسایلم رو آماده کردم و تو کوله ای مشکی گذاشتم لب تابم رو روشن کردم به نت وصل شدم ... باید ادرس اصلانی رو پیدا میکردم.... اصلانی رو از روی ip ش راحت پیدا کردم و با **Rootkit** تمام اطلاعات کامپیوترش رو بیرون کشیدم از ادرس دفترش تا چند فایل قفل دار و محرمانه... و یه سری عکس... بد هم نبود.... پورت رو بستم... یه برنامه قفل گشا داشتم که رودست نداشت تو فایل های قفل دار چند تا ادرس بود و دوتا فرم با مهر و امضاء شاهرخ... و یه قرار داد بازم با امضاء شاهرخ مبنی بر خروج اعضاء بدن... چطور همچین گافی دادی شاهرخ خان... قراردادها کپی بودن حتمن دست نوشت و نسخه اصلیش تو دفتر اصلانی بود... باید یه سر می رفتم اونجا نمی شده همچین مدرکی رو از دست بدم....

لب تاب و کنار گذاشتم و لباسم رو عوض کردم کمی جلوی اینه موقع بستن موهام به خودم خیره موندم... صورتم به خاطر بی خوابی رنگ پریده شده بود.... موهام رو گوجه ای پشت سرم جمع کردم و یه مانتوی سفید پوشیدم با یه شال صورتی و یه شلوار جین مشکی... ریموت در و سویچ دویست و شیش نازم رو که سه ماه بود داشت تو پارکینگ خاک می خورد رو برداشتم و نگاهی اجمالی به خونه انداختم کیف لب تابم و کوله پشتیم رو برداشتم و زدم بیرون... ماشین رو روشن کردم ریموت در رو زدم... با یه تیک اف راه افتادم... به سوپری که رسیدم یه نیش ترمز زدم تا چیزی بخرم بخورم... یه شیر و یه کیک گرفتم با یه اب معدنی... ادرس دفتر اصلانی پاسداران بود توی یه برج... طبقه ششم... ماشین رو کمی پایین تر پارک کردم تا زیاد تو چشم نباشم... یه ویروس فرستادم توسط پورتی تو کامپیوتر مرکزی نگهبانی تا سیستم دوربینهای برج نیم ساعتی که من اون تو کار داشتم مختل بشه اونا هر سرشون گرم باشه... می دونستم که شاهرخ بفهمه مدارکش گم شده دست به هر کاری میزنه تا سارق رو گیر بیاره و اولین قدم چک کردن دوربینهاست.... خیلی شیک پیاده شدم و وارد لابی ساختمان برج شدم با نگاهی گذرا در حال عبور از لابی تا رسیدن به اسانسور دیدم همونطور که حدس می زدم یه دو نفری افتاده بودن به جون کامپیوتر تا درستش کنن... و کسی متوجه من نشد... یه ساختمون بیست طبقه تجاری و پر رفت و آمد... به در دفترش رسیدم.... قفل در کامپیوتری بود و رمز دار طوری که با وارد کردن رمز اشتباه برای بار سوم سیستم خودبه خود به اژیر خطر وصل میشد و دزدگیر به صدا در میامد... گد یابم رو که مث یه گوشی متوسط بود رو در آوردم و با یه سوکت خیلی ظریف از پشت قفل به مدار سخت

افزایش وصل کردم وبا فشردن یه دکمه شروع کرد به شمارش احتمالات
 ...۶۰ ثانیه...۵۰ ثانیه...۴۰...۳۰...۲۰...۱...ره...خودشه ۸۶۴۲۳ سریع رمز رو وارد کردم...در باصدای
 تیکی وا شد...خیلی نرم رفتم تو ودر رو بستم...از این لحظه با حساب من تا راه افتادن دوربین
 حافظ بیست دقیقه فرصت داشتم...گوشی مخصوصم رو به کامپیوتر منشی وصل کردم تا
 تخلیه اطلاعاتیش کنه...رفتم سراغ زونکن ها چیز چشمگیری نبود...از همه مهمتر اتاق خود
 اصلانی بود که با کدیابم بازش کردم رمزش ۲۴۸۶۸۸ بود بعد از کامپیوتر منشی کامپیوتر
 اصلانی بود که پسورد هم داشت...که البته اصلا مهم نبود...گوشی رو وصل کردم ورفتم سراغ
 گاوصندوقش...با دیدن مدلش لبخندی از جنس مرور خاطرات به لبم نشست...یادمه دوره ای
 رو که داشتم برای باز کردن قفل ها می گذروندم...دقیقا روزی که مربوط به گاوصندوق بود
 به شدت سرماخورده بودم...اهورا ازم خواست کلاس رو عقب بندازم اما قبول نکردم...وقتی
 مدل های مختلف رو معرفی کردن...درست همین مدلی که رو به رومه رو اون روز باز
 کردم...البته با کمک های اهورا از پشت گوشی ای که به اصرار خودش تو گوشم گذاشته
 بودم...می گفت استادی که قرار بوداین کار رو یادم بده به شدت سخت گیره...فقط کافی بود
 نتونم یکی رو باز کنم تا از دوره فاینال به دوره تئوریک شوتم کنه...این برای اهورا خیلی
 حیاتی بود که من سریعتر آماده بشم...وقتی مدل رو زیر لب زمزمه کردم...صدای خندون
 اهورا رو توی گوشم دریافت کردم که نفس راحتی کشید وبا اسایشی گفت:
 --پوووووووف شانس آوردیم اراه...خوب حالا هر کاری میگم موبه مو انجام بده...کنارت یه
 گوشیه بزارش رو گوشت..
 گوشی رو زیر نگاههای ذره بینی سرهنگ علیمی تو گوشم گذاشتم واون گوشی که در گیر
 اهورا بود رو رو لاله گوشم گذاشتم...وبازم صدای اهورا...
 --خوب گوشی رو بزار سمت راست پیچ مدرج رمز وبه فاصله یک سانت با زاویه ۳۵ درجه
 دقیق از عدد میانی قرار بده...گذاشتی؟؟؟اگه اره سرفه کن!!!
 --اهم اهم
 --خب خوبه...حالا چرخونه مدرج رو درجهت عقربه های ساعت بچرخون هر جا که تق
 خفیفی کرد رو هر عددی بود عدد رو بنویس...شروع کن ...
 چرخونه روچرخوندم رو عدد ۳ افتاد نوشتم ... صدای اهورا دوباره پیچید تو گوشم...تا دو
 باردیگه این کار رو ادامه بده...دوعدد دیگه در اومد...۸و۶...وبازم اهورا...
 --جووووونم چه سرکاری رفته عنایتی بدبخت...تموم شد یا نه؟؟؟

--اهم اهم....

--میگما خوب شد مریضی وگرنه چه جوری می خواستی علامت بدی؟؟؟...خب حالا دو تا عدد بعدی رو در جهت عکس عقربه های ساعت بچرخون...
وبالاخره دو عدد دیگه در اومد...۵ و ... هنوز منتظر بودم اهورا بگه چی کار کنم ..کلا مغز خودم رو تعطیل کرده بودم و همه چی رو سپرده بودم به اهورا....که صدای مسخره گرش بهم فهموند خیلی خنگ بازی از خودم در آوردم...
--چیه نکنه توقع داری پیام برات درشم باز کنم هوممممم...بابا ای کیو باز شددیگه....دبازش کن تا عنایتی کف کنه...بعدن برام تعریف کن که قیافه اش چه جوری شد وقتی دید سفارشی سرهنگ رادفرد سه سوته در گاوصندوق رو باز کرد....
...لبخندی زدم ...خب باز شد... توی گاوصندوق اصل تمام قراردادها بود به اضافه یه پرونده متشکل از اسامی تمام کسانی که شاهرخ برای در آوردن اعضااشون سلاخیاشون کرده بود...یه پرونده پزشکی برای تاییدیه سلامتی قربانی ها...با مهر وامضا دکتروحید سروش متخصص عمومی به شماره نظام پزشکی ۶۵۶۸۴۱...به ساعت نگاه کردم ده دقیقه بیشتر وقت نداشتم...تموم مدارک و برداشتم با یه سری پول ودلار ..ویه سری کاغذ دیگه که فرصت نبود ببینم چی هستن!!!

در گاوصندوق رو بستم ...چون دستکش داشتم پس نگران اثر انگشت نبودم....وسایلام رو جمع کردم واتاق وبعدم دفتر رو ترک کردم...خدا رو شکر کسی منو ندید ...وقتی به ماشینم رسیدم ...حس خوبی داشتم از اینکه یه قدمی شاهرخ بودماز اینکه داشتم به این کابوس پایان میدادم...یه اس به اهورا دادم که می خوام تو پاتوق ببینمش...سوار ماشین شدم وبه سمت بوتیک داداش شقایق رفتم...اواسط راه بودم که فهمیدم یکی تعقیبم می کنه...لعنتی تودیگه از کجا پیدات شد...یه موتوری با کلاه...به اهورا اس دادم برنامه تغییر کرده منتظرخبر بعدی بمونه...گوشی روروی صندلی بغل انداختم ...خوب حالا برم تو کار این مگس مزاحم...پیچیدم تو یه فرعی دنبالم اومد با یه فاصله معین میومد...دوباره پیچیدم تو یه فرعی دیگه...کمی بی خودی چرخیدم ...برای بار ششم که تو یه خیابون خلوت پیچیدم سرعتم رو زیاد کردم...دیدم اونم سرعتش رو زیاد کرد...پیچیدم تو یه خیابون خلوت دیگه که می دونستم طویل ودرازه...سرعتم رو زیاد کردم به اواسط کوچه که رسیدم یه پیچ دید کور بود...موتوریه هم با سرعتی دیوانه وار دنبالم میامد..بعد پیچ زدم رو ترمز...چرخای ماشین رو اسفالت خط ترمز می انداخت....متاسفم ماشین نازم...موتوریه که سرعتش زیاد بود قبل این

پیچ نمیتونست ببینه من ترمز گرفتم وقتی پیچید نتونست به موقع ترمز بگیره وبا صدای وحشتناکی از پشت خورد تو ماشین نازم...موتور پخش زمین شد وراانده اش از رو سقف ماشین رد شد وجلوی ماشین روی زمین افتاد...سریع پیاده شدم کلاهی رو برداشتم ناشناس بود...نبضش رو گرفتم حالش خوب بود...کشیدمش کنار خیابون...موتورم کشیدم بردم کنارش گذاشتم...با شماره ماهوراه ایم زنگ زدم به اورژانس...بعدم رهاس کردم وبا ماشین یه خورده بالاتر پارک کردم تا اورژانس برسه...یه ربع بعد امبولانس رسید وبردش ... پوووووووووف...به خیر گذشت...به اهورا زنگ زدم گفتم تو خونه امن میبینمش...ماشین رو استارت کردم...وبه سمت جنوب شهر رفتم یه خونه امن اهورا اونجا تهیه دیده بود برای مواقع اضطراری...وقتی به خونه رسیدم اهورا زودتر رسیده بود داشت قدم رو می رفت...وقتی منو دید چشمای نگرانش خندید...ماشین رو تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم...با هم دست دادیم وسلام واحوال پرسى کردیم.....سعى کردم بر وسوسه در اغوش گرفتنش غلبه کنم...وقتی رفتیم تو اهورا رفت تا چای دم کنه ودر حین رفتنش به اشپزخونه با نگرانی گفت:

--هیچ معلومه داری با خودت چه می کنی؟؟؟چرا اینقدر لاغر شدی...چرا رنگت اینقدر پریده...؟؟؟

برعکس چیزی که اهورا می گفت من خیلی هم قبراق و سر حال بودم...
--من حالم خوبه ... راضی به زحمت نیستم...یه دقیقه اومدم خودت رو ببینم بیا بشین کارت دارم....

از تو اشپزخونه سرکی کشید وبا لبخندی که بهم انرژی می داد گفت:
--جان خودم اگه بزارم ناهار نخورده بری...اصلا می خوام به یاد قدیما با هم یه ناهار چیر چلاق بخوریم عیبی داره...
خنده ام گرفت ...می دونستم این حرف اهورا یعنی خیلی دلش تنگ شده وگرنه ادمی نبود که از کارش بزنه...

--خب حالا بگو ببینم چی می خوای بیزی...
دوباره سرکی کشید وبا همون لبخند آراه دیوونه کن اش ولحن بامزه ای گفت:
--چی دوست داری عزیزم...؟؟؟
دستام رو پشت سرم قلاب کردم وکش وقوسی به بدنم دادم ودراز کشیدم...

--هر چی بیزی انگشتام هم می خورم کافی فقط دستای تو بهش بخوره حالا املت هم باشه...

چشمم رو بستم که حس کردم اهورا بالا سرمه چشمم رو باز کردم...دقیقا کنارم ایستاده بود وخیلی خاص نگاهم می کرد...نگاهی که فقط مختص من بود...فقط منو اینجوری نگاه می کرد...اونم وقتی که نگران و دلتنگم بود...تو جام نشستم ...اونم کنارم زانو زد و دستهای قوی ومهربونش بازو هام رو تو دستهایش گرفت...نتونستم خودم رو کنترل کنم ودستهام رو به اندازه دلتنگیم دور گردنش حلقه کردم وخودمو به اغوشش سپردم...اونم منو سفت به خودش میفشرد...چه بوی خوبی میدادباتمام وجود عطر تنش رو به ریه هام فرستادم...بوسه ای به گونه مردونه وزبرش به خاطر ته ریشش زدم وبا شیطننت گفتم:

--عطرت رو عوض کردی؟؟؟

خندید و منو از خودش جدا کرد وابروهاش رو بالا انداخت...دوباره با بدجنسی گفتم:

--بله عوض کردی ...این اون عطری نیست که من برات خریدم...هانیتا جونت برات خریده؟؟؟

--امان از دست تو.. اره هانیتا گرفته...اخه عطری که توگرفته بودی تموم شد هانیتا هم لنگه اش رو پیدا نکرد...حالا بوش بده...

--نه خوبه..نبایدم پیدا می کرد چون فقط یه نمایندگی تو ایران داره ...برند های خاص همه جا نیست...خودم برات می خرم...می خوام تو انحصار خودم باشه وقتی ازش زدی یادم بیافتی....

--نمی خوای تعریف کنی چرا سرگرد فروزش رو ترک کردی...اذیتت کرده؟؟؟

عزیزم غیرتی هم بلدی بشی؟؟؟

--نه فقط سر مسائل کاری به توافق نرسیدیم..

کوله ام رو از کنار مبل برداشتم وگذاشتم رو پام از توش مدارک رو در اوردم...گذاشتم تو دست اهورا...

--بفرما اینم برگ برنده...

اهورا مشغول وارسی پرونده ها بود...از جام پاشدم وگفتم:

--حالا پاشو پیر دوتا چایی بیار تا برم لب تاب رو از تو اتاق بیارم...یه لب تاب برای احتیاط گذاشته بودم اینجا...ویه هارد اکسترنال....تا اهورا چایی بیاره تمام محتویات کامپیوتر های اصلانی رو ریختم رو هارد....

--خوب اینم دشت امروزم...

اهورا با یه سینی چایی ونگاهی قدرشناسانه جلوم نشست:

--برگ برنده من تویی....کارت فراتر از عالی بود---

خدایا شکرت از اینکه این سختی ها بی اثر نبوده...ناهار که همون املت بود رو با شوخی وخنده خوردیم....وچقدر همین ناهاردر کنار اهورا برای روح خسته من لذت بخش بود ...با گفته اهورا که این مدارک میتونه شاهرخ رو به درک بفرسته خستگی از تنم بیرون رفت....به من گفت تا اطلاع ثانوی همین جا بمونم تا اون اقدامات قضایی رو برای دستگیری شاهرخ رو انجام بده...به اهورا گفتم خطری منو تهدید نمی کنه...اما اهورا خیلی قاطع گفت برنامه شبم ضرورتی نداره ومن نباید خونه رو ترک کنم تا خودش بگه....نمی دونم چرا درباره رستمی ازش پرسیدم نگران شد وگفت همه چی رو به راهه....اخه این اهورا نمی دونه که من می دونم همه چی روبه راهه ای که میگه یعنی کاملاً برعکسه...مخصوصاً تاکیدش برای خارج نشدن من از خونه امن یعنی رستمی یه چیزایی رو فهمیده واین یعنی ممکنه بتونه به شاهرخ کمک کنه تا از مهلکه بگریزه...وهمه ما توسط شاهرخ بریم اون دنیا ...

رهام

وقتی از ویلا زدم بیرون هیچ فکر نمی کردم پای دل خودم تو دامی که برای آراه پهن کردم اینجور گیر بیفته...فکر میکردم مٹ کیارا عاشقم میشه ووقتی که اویزونم شد مٹ یه چیز بی ارزش دورش می اندازم....غافل از اینکه اونی که گیر افتاد دل من بود ...چه راحت باختم....چه ساده باورش کردم....چه زود بهش عادت کردم....اخه چطوراینطور راحت دست دلم رو رو کردم...هر چی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر پام رو روی پدال گاز فشار میدادم...لب دریا نگه داشتم وپیاده شدم وبه ماشین تکیه دادم....با پام ماسه ها رو جابه جا می کردم...تو دلم غوغایی بود...یه حس عجیبی داشتم...یه لحظه هم طعم اون بوسه رو نمی تونستم از یاد ببرم ...با این فکر لبهام رو تو دهنم بردم تا بیشتر حسش کنم....حتی فکر کردن بهش هم برام لذت بخش بود...حالا با تمام وجود می دونستم چی می خوام...حتی ذره ای تردید نداشتم....نهال تازه روییده این احساس برام خیلی با ارزش بود...مٹ یه بهار بود بعد یه زمستون طولانی...نمی خواستم از دستش بدم....فقط تردید تو نگاه آراه بود که نگرانم می کرد...یعنی اونی که اون شب باهاش حرف میزد کیه...یعنی نامزد داره...نه من مطمئنم نداره...پس با کی دل میداد و قلوه می گرفت

باد سردی می وزید ... لبه های کتم رو روی هم اوردم ...برای دیدن آراه دلم بی تاب شد ...سوار ماشین شدم باید بهش می گفتم می خوام تا عمر دارم کنارم باشه...نمی خواستم فکر

کنه این یه حس زودگذره....بااین فکر ماشین رو استارت کردم وبه سمت ویلا پرواز کردم...به ورودی شهرک که رسیدم یه تاکسی جلوم سبز شد...تک بوقی زدم راه داد رد شدم از کنارش که رد میشدم یه آن فکر کردم توش آراه رو دیدم...بس که بهش فکر کردم همه جا اونو می بینم...یه لحظه ترمز گرفتم بعد به سرعت برای دیدن آراه گازش رو گرفتم...وقتی رسیدم بوی بد سوختگی همه جا رو پر کرده بود...سریع زیر غذا رو خاموش کردم وتا زه فهمیدم درست دیدم آراه بود که داشت میرفت.... حس کردم خونه رو با تموم وسایلش کوبیدن تو سرم.....ولی اخه چرا؟؟چی تغییر کرد یهوایی؟؟؟

قابلمه رو انداختم تو سطل جلوی در وبی معطلی در قفل کردم وسوار ماشین شدم وتا تونستم گاز دادم از شهرک زدم بیرون به سمت تهران روندم می دونستم میره تهران....خدا رو شکر ترافیک بود وتونستم زود تاکسیش رو که زیاد دور نشده بود پیدا کنم...از عصبانیت داشتم منفجر میشدم...دختره احمق تنهایی شبونه راه افتاده تو جاده فکر نمی کنه که چقدر خطرناکه....محکم کوبیدم رو فرمون...لعنتی... اخه تو چه مرگته ها!!!!؟؟خیلی سخت بود خودم رو کنترل کنم تا جلوش رو نگیرم واز اون ماشین کوفتی نکشمش بیرون... نزدیکهای صبح بود که رسیدیم تهران ...جلوی یه خونه پیاده شد وداشت کرایه رو حساب می کرد ...نمی دونم چرا اینقدر داره چونه میزنه... کمی پایین ترطوری که منو نبینه پارک کردم....بالاخره پیاده شد...منتظر بودم تا زنگ رو بزنه اما کلید انداخت در و باز کرد ...پس خونه خودش...چمدوناش و کشید برد تو خونهپیاده شدم ...به سرعت خودم رو بهش رساندم تا خواست درو ببندد پام رو گذاشتم لای در...لامصب داشت پام رو له میکرد بس که درو کوبید به پام....اش و لاشم کرد...اصلا از این دختره به من نرسه روزم شب نمیشه...از شدت عصبانیت گوشام داغ کرده بود...دستام رو مشت کرده بودم ...اینقدر فشارشون دادم که دیگه خون به بندهای انگشتم نمیرسید....بعد اینکه خوب پامو اب لمبو کرد تازه نگاه کرد ببینه چیه لای در...چشماس از تعجب گشاد شده بود...درو هل دادم ورفتم تو...نمیدونم چرا عصبانیتم لحظه به لحظه اوج می گرفتاخم ی کردم وچمدونش رو برداشتم دلم می خواست بکوبمش تو فرق سرش ...دختره خیره سر چه بر وبر هم داره نگاه می کنه....وقتی پرسیدم کدوم طبقه گفت طبقه اول و نگاهم کرد...وقتی رفتیم تو اپارتمانش پشتش به من بود...دلم می خواست سرش داد بکشم...تا بدونه نباید منو اونطوری ترک می کرد....بهترین کار تحریک کردن عصبانیتش بود....

--فکر نمی کردم مژ ترسوها فرار کنی...قبلا شهامت بیشتری داشتی؟؟؟

166

باصدای زنگ تلفنم به خودم اومدم... تو ماشینم کنار خیابون خوابم برده بود... پوریا بود... گوشی رو گذاشتم دم گوشم وبا بی حالی گفتم:

--بگو؟؟؟

--قربان نافی تصادف کرده تو بیمارستانه گویا در حین تعقیب خانم با ماشینش تصادف می کنه... البته الان حالش خوبه...
 مٹ برق گرفته ها سیخ نشستم...
 --لعنتی...

یعنی آراه کجا میرفته... لعنتی باید خودم می موندم.. گوشی رو با حرص قطع کردم... بی عرضه ها... ماشین رو روشن کردم ورفتم دم در خونه اش... تا شب موندم خبری نشد... نه کسی اومد نه کسی رفت... نا امید شده بودم... از بی خبری متنفر بودم... دم دمای صبح بود که تصمیم گرفتم برم خونه تا حمام کنم برم شرکت .. با پوریا هم تماس گرفتم و سپردم یکی رو بزاره مراقب باشه فقط مٹ سری قبل نباشه... کارش رو بلد باشه... ماشین رو روشن کردم وبا خستگی فراوان راه افتادم ...وقتی ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم نگاهم خود به خود کشیده شد سمت پنجره اتاق آراه... پوووووف ...یعنی الان کجاست؟؟... کاش هیچ وقت از حسم بهش نگفته بودم لااقل الان اینجا بود... با این فکر بدون توجه به سمانه که به استقبالم اومده بود یه راست رفتم به اتاق آراه... دلم می خواست چیزی ازش پیدا کنم... حالا هر چی ...هیچی پیدا نکردم غیر یه عکس سه در چهارکه زیر میز ارایش افتاده بود... یه عکس از یه پسر جوون با چشمای سبز... خیلی خوش قیافه بود... یه لحظه حس کردم دلم می خواد خفه اش کنم... یعنی آراه اینو دوست داره...؟؟؟عکس رو برداشتم وبه اتاقم رفتم... بعد یه دوش کوتاه لباس عوض کردم وراهی شرکت شدم...

داشتم قرارداد شرکت طهماسبی رو چک می کردم ... درست یه هفته اس که از آراه بی خبرم... کسی به اون خونه رفت و امد نداره... با اینکه یه هفته گذشته اما هنوز بیست وچهار ساعته خونه تحت کنترله... هر چی بیشتر می گردم کمتر پیدا می کنم... مٹ یه مرده متحرک شدم تمام فعالیتیم خلاصه میشه به کارای شرکت ... تا می تونم خودمو خسته می کنم تا شب که میرم خونه فقط بخوام... اما حتی خوابم ازم فرار کرده... یه ندایی ته قلبم میگه آراه برمیگرده تو اون خونه ...چند شب پیش وارد خونه شدم ...هنوز چمدون هاش اونجاس واین نگرانی منو بیشتر می کنه ...نمی خوام حتی بهش فکر کنم که ممکنه براش اتفاقی

افتاده....فکرشم نابودم می کنه...غفوری در به در دنبالشه....اما بی فایده اس مٹ یہ قطرہ اب
 شده فرو رفته تو زمین....انگار از اولم یہ خواب بوده....رہامی کہ تا الان ہر چی می خواست بہ
 دست میاورد حالا بہ قدری مستاصل شده کہ دست بہ دامن ہر کسی میشہ.....
 تلفن زنگ خورد عزیزی بود گفت اقای فروزان برای دیدن شما اومدن بفرستمشون
 داخل....بہش گفتم بفرستش داخل دوتا ہم قہوہ بیارہ...
 فروزان اومد داخل...بلند شدم وبہ استقبالش رفتم...بعد ازدست دادن واحوال پرسی رو بہ
 روی ہم نشستیم...بہ نظرم کمی عصبی اومد...
 --می شنوم...مشکلی پیش اومدہ...از شاہرخ چہ خبر کی برمی گردہ...؟؟تقہ ای بہ در خورد
 وعزیزی با یہ سینی حاوی قوری قہوہ و دو فنجون وارد اتاق شد...سینی رو روی میز گذاشت
 ورفت...با بسته شدن در فروزان جواب سوالم رو دادبا خونسردی ای کہ تو حفظش زیادم
 موفق نبود...
 --خوبہ کہ تو ہمیشہ میری سر اصل مطلب...ارہ مشکل بزرگی پیش اومدہ...ہفتہ پیش یہ
 سری مدارک از دفتر اصلانی غیب شدہ...شاہرخ بدجور عصبانیہ...مٹ یہ مار زخمی دارہ ہمہ
 رو نیش میزنہ....تا الان سر ہمین چہار تا ورق بیست سی نفر رو فرستادہ بہ جہنم...
 با این حرف فروزان مطمئن شدم کار اراہہ...چون پوریا گفت اون روزی کہ نافعہ تعقیبش
 کردہ رفته تو برجی تو پاسداران کہ وقتی ادرس رو داد چیزی بہ ذہنم نرسید اما حالا یادم
 اومد کہ دفتر اصلانی ہم تو ہمون برجہ...پس اراہ بہ کاهدون زدہ....پس تغییر برنامه اش این
 بود....اخہ کجایی اراہ؟؟؟؟
 --چہ کاری از دست من ساختہ اس....؟؟؟
 --یہ سری تغییرات باید ایجاد بشہ مثلا جای اسکان دخترہا...سہ روز پیش وحیدی ہم
 دستگیر شد....البتہ سپردم خلاصش کنن تا حرفی نزنہ....ہمہ چی بہم ریختہ....خیلی ہمہ
 چی خوب بود این دزدی ہم شد قوز بالا قوز...دربارہ دکتر ہم با سارمی حرف زدہ قرارہ امروز
 فردا جور بشہ....تا اطلاع ثانوی ہم محمولہ ہا بہ انبار اصفہان میرہ...شاہرخ تا اخر ہمین
 ہفتہ با یہ ہویت جدید از مرز افغانستان وارد ایران میشہ....اصلانی ہمین کہ وارد فرودگاہ
 شد دستگیر شد...سرویسہای اطلاعاتی شاہرخ بہش خبر دادن کہ حکم جلبش صادر
 شدہ...اینترپل ہم دنبالشہ...اصلانی رو قبل از اینکہ پاش بہ اتاق بازجویی و این حرفہا باز بشہ
 خودم خلاصش کردم اما بازم مدارکی کہ گم شدہ می تونہ برای شاہرخ خطرناک باشہ....از
 ہمہ بدتر لو رفتن منہ... از یہ جنگ خونین جون بہ در بردم....ہنوزم نمی دونم کی پشت

عملیات دستگیریه من بود.... البته رابطم تو سازمان گفته همین روزها مطلعم می کنه..... کافیه دستم به مسببش برسه به بدترین شکل ممکن می کشمش... شاهرخ گفت همه کارها رو به تو بسپرم .. کارای شرکت هم سپرده به کیارا خواسته دورادور مراقب اوضاع باشی.... من باید برم سیستم کارای اونجا رو سرو سامون بدم...

فرزاد یه نفس حرف میزد و حالا که عصبانیتش فوران کرده بود اشکارا ابرازش می کرد و طول اتاق رو بالا پایین می کرد.... باورش سخت بود اراه کار هفت ساله من رو دست گرفته بود و این چنین استادانه داشت تیشه به ریشه شون میزد... تا به امروز که با شاهرخ بودم کسی نتونسته بود اینطوری دم و دستگاهش رو به لرزه بیاره.... با یادآوری حرفش که گفت هیچ وقت دست کم نگیرمش لبخندی به لبم اومد که فرزاد ندید.... توفکر این بودم که اگه با آراه در تماس بودم اطلاعاتم خیلی به دردش می خورد.... با شنیدن اسم ارتمیس از زبون فرزاد توجهم بهش جلب شد....

--شاهرخ وقتی پاش برسه به ایران و مستقر بشه دختره رو اسمش چی بود اها ارتمیس رو می خواد گفته بهت بگم تا اون موقع روشنش کنی... براش برنامه داره.... راستی الان کجاست هنوز نفهمیده؟؟.... موردی نداره... می دونی که چی رو میگم...؟؟ فقط نگاهش کردم و سری تکون دادم خودش می دونست بیشتر از این چیزی گیرش نیاد پس ادامه نداد...

--گویا یه سرنخ هایی از اونی که داره چوب لای چرخمون می کنه به دست اومده شاهرخ منتظره بیاد تا خودش شخصا بهش رسیدگی کنه این بار شاهرخ بدجور زخم خورده اس تا همشون رونا بود نکنه و زهرش رو نریزه بی خیال نمیشه...

با این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم... تمام وجودم یخ بست.... اراه... یعنی شاهرخ ازش چیزی می دونه.... معنی این حرف شاهرخ رو فقط من می دونستم... یعنی چه خوابی برای آراه دیده...؟؟؟

باید هر جوری شده پیداش کنم... حالا دیگه پای جونش در میونه... خیلی خونسرد و بی خیال پرسیدم:

--چی از سارق به دست اومده...؟؟؟

--هنوز هیچی.. دوربین ها هیچی نگرفتن... کسی هم چیز مشکوکی ندیده... بعد از دستگیری اصلانی هم هر چی بود توسط پلیس ضبط شد... انگار کار یه روح بوده...

--پس شاهرخ از مسئول خرابکاری های اخیر چی می دونه...؟؟؟

--نمی دونم ...فقط می دونم شاهرخ حرفی رو الکی نمی زنه...احتمالا غیر من تو پلیس رابط های با نفوذ تری داره که براش خبر میبرن....هر چی هست شاهرخ امیدواره که حلش کنه وگرنه بر نمیگشت...

لعنت به تو واون شاهرخ...

--درباره محل نگهداری دختر ها کجا رو در نظر گرفتید ...می دونید که من به خاطر هیچ کس ریسک نمی کنم...حاضر نیستم موقعیتم به خطر بیفته...در ضمن الان موقعیت بدیهمن در قبال چی باید همچین لطفی بکنم...؟؟؟

--دختر ها به یه خونه تو مهرشهر کرج منتقل شدن...

--چند نفرن؟؟

--فعلا ده نفر.. شاهرخ گفت تمام سهام کارخونه و شرکت تولید لوازم ماشین الات سنگینش تو بوئین زهرا رو به نام تو می کنه...واینکه اگه حسابت تو لندن رو چک کنی مطمئنا راضی خواهی شد....

--اما بازم ریسکش زیاده...مشتري رو چیکار کردید؟...اگه قراردادها لو رفته پس تکلیف مشتري چی میشه...؟؟؟

--شاهرخ در حال مذاکره اس..یه مقدار به خاطر مریضی اش زیاد به خودش فشار نمیاره...اما به همین زودی مشکلش حل میشه...وبه قوت قبل فعالیتش ادامه پیدا می کنه....

بعدم یه لبخند کویه زد ...

حالا دیگه وقتشه از آخرین حربه ام برای پیدا کردن آراه استفاده کنم....

فروزان بعد از نیم ساعت حرف زدن شرکت رو ترک کرد...بعد از سرو سامون دادن به یه سری کارها ،سفارشات لازم رو به رسولی کردم وشرکت رو ترک کردم

سوار ماشین که شدم گوشیم رو در اوردم وبه غفوری زنگ زدم...بعد چهار پنج تا بوق جواب داد:

--جانم برادر...باز که زنگ زدی... جان خودم ..مرگ خودت ...چیزی پیدا نکردم بابا سی آی ای که نیستم...

--باید رادفرد و بینم...

--اگه می خواستی اوباما رو ملاقات کنی راحت تر برات جور می کردم...من از کجا رادفرد و پیدا کنم..

--تو می تونی جورش کنی...پای مرگ و زندگی وسطه...همین فردا هر جا اون بگه...

--ببینم چی کار می تونم بکنم...خبرت می کنم...

قطع کردم وراه افتادم برم خونه...خدایا این تنها راه نا امیدم نکن....دیگه مسئله دل من نیست...پای جون آراه در میونه...

تو اتاق کارم نشسته بودم وکلید ویلا رو تو دستم زیر و رو میکردم...آخرم نفهمیدم آراه چطور اومده تو اتاق کارم....

گوشیم زنگ خورد...غفوری بود...

--سلام هیراد جان شیری یا روباه...

--خودت چی فکر می کنی...فردا ساعت ۱۱ توی یه کافی شاپ تو خیابان شریعتی...اسم وادرس رو برات اس ام اس می کنم....باید بری طبقه دوم...جان خودم شق القمر کردم...

--ممنونم...لطف بزرگی کردی...

بعد از کمی صحبت با غفوری تلفن رو قطع کردم.... به اتاقم رفتم تا دوش بگیرم وبخوابم...البته اگه بتونم...با جرقه زدن یه فکر گوشیم رو برداشتم وبه پوریا زنگ زدم...

--بله قربان

--می خوام فردا یه ماشین ویه موتوری دنبالم بیان هر جا که میرم...تابلو نباشن...

--بله قربان ..چه ساعتی؟؟

--ده حرکت می کنم ...جلوی خونه باشن ...

دقیقا ساعت ۱۱ رسیدم دم کافی شاپ..... ماشین رو پارک کردمپیاده شدم رفتم تو ویه راست رفتم طبقه دوم ...فقط یه نفر نشسته بود...خدای من این که صاحب همون عکسی که من زیر میز ارایش اتاق آراه پیدا کردم...وقتی به سمتش رفتم از جاش بلند شد ...با هم دست دادیم...بعد از احوال پرسی ای متعارف خیلی محترمانه گفت:

--سرگرد غفوری گفت که شما می خواهید منو ببینید...خب من در خدمتم...گویا کار مهمی دارید...؟؟

--درسته ممنون که تشریف آوردید...قضیه اینه که ...من باید (آراه) رو ببینم...مسئله مهمی پیش اومده...نه تلفنش رو جواب میده ونه ادرسی ازش دارم...میدونم که شما ازش خبر دارید...می خوام ببینمش!!

--اولا آراه نه!! ...خانم رادفرد!!...بعدم متاسفم نمیشه...ایشون در حال حاضر نمی تونن کسی رو ببینن...خب دیگه اگه کاری ندارید من خیلی کار دارم...

اینو گفت ونیم خیز شد که بلند بشه بره....لعنتی...مرتیکه نفهم بزنم داغونش کنم...هیچ
 حالیش نیست چی میگم...انگار نه انگار می گم کار مهم دارم...
 --ببین آقای راد فرد...پای جون آراه در میونه ...بازم بی تفاوتی...بازم می خوای بری...
 --خانم رادفرد(!!) حالش خوبه ...جاشم امنه....درضمن منم مراقبشم....پس لزومی نداره شما
 نگرانش باشی..
 دیگه باید دست به یقه بشم..مث اینکه حالیش نیست چی میگم...از جام پاشدم وبا عصبانیت
 کف دستم رو کوبیدم رو میز...
 --تو مث اینکه حالیت نیست چی میگم....من باید آراه رو ببینم...
 این بار نوبت اون بود که از کوره در بره وبلند شه...
 --ببین چی بهت میگم بچه پررو!!...دلم نمی خواد حتی اسمشم بیاری چه برسه به اینکه
 ببینیش...روشن شد...دیگه هم مزاحم من نشو..اگه یه بار دیگه ببینمت پیامد خوبی برات
 نخواهد داشت....
 اینو گفت وبا قدمهای بلند اونجا رو ترک کرد...لعنت به تو دختر ببین منو وادار به چه کاری
 می کنی...یه زنگ به پوریا زدم تا طبق برنامه راد فرد رو تعقیب کنه ...وتا خبری از آرتمیس
 نیاورد نیاد... من پیدات می کنم...تو قاموس من نشد جایی نداره...
 باعصبانیت کافی شاپ رو ترک کردم...وسوار ماشینم شدم....ماشین رو استارت کردم وبه
 سمت شرکت راه افتادم...وقتی پیچیدم تو ظفر حس کردم که یه ماشین داره تعقیب می
 کنه...یه پرشیای مشکمی...کمی سرعتم رو بیشتر کردم اونم سرعتش رو بیشتر کرد...به
 اتوبان که رسیدم سرعتم رو کم کردم اما اون هنوز با سرعت میامد...فکر کردم می خواد ازم
 سبقت بگیره ومن اشتباه کردم ...اما اون پهلوی به پهلوی من میامد نمی تونستم قیافه اش رو
 ببینم اخه شیشه هاش دودی بود...زد اینه سمت شاگردم رو کند وازم سبقت گرفتفقط
 همین دیوونه رو کم داشتم ...همینطوری که عصبی بودم اونم بیشترش کرد...از پشت
 چسبوندم بهش وچراغ دادم اولین بریدگی رو پیچید واز اتوبان خارج شد....دنبالش
 رفتم....دلم می خواست حرصم رو سر یکی خالی کنم ...چه کسی بهتر از این احمق که خودش
 خواسته بود...داشت میرفت خارج شهر ...انداخت تو جاده هراز ...دیگه نمیشد برم دنبالش
 ..پیش خودم گفتم یه گوش مالیش بدم وبرگردم...از پشت محکم کوبیدم به ماشینش....زد رو
 ترمز....لاستیک جفت ماشینا داشت رو زمین کشیده میشد...منم ترمز گرفتم ...کشید تو
 خاکی ... ماشین رو نگه داشت ...یه لبخند نشت رو لبم...باش تا بمونم خسارت بدم...منتظر

بودم پیاده بشه تا من گازش رو بگیرم وبرم.... کمی که گذشت در ماشینش باز شد و پیاده شد..... پوووووووف... این که زنه... به این میگن بد شانسی الان اینقدر ناله میکنه تا ماشینم بزارم برم...

پشتش به من بود... سر تا پا مشکی پوشیده بود... وقتی برگشت بازم چیزی از صورتش ندیدم یه عینک افتابی بزرگ زده بود که نصف صورتش رو گرفته بو با یه رژ قرمز که خیلی تو چشم بود... اومد سمتم و قبل از اینکه من بخوام عکس العملی نشون بدم در ماشین رو باز کرد و نشست کنارم.... اخم وحشتناکی کردم و برگشتم سمتش بینم داره چه غلطی می کنه که....

بوی عطری پیچید تو ماشین... شک نداشتم که خودشه... دستش رو برد و عینکش رو برداشت... آراه... تو اسمونها دنبالت می گشتم خانومی...

چشمای عسلیش روشن تر از همیشه شده بود... مرموز و موشکافانه نگاهم میکرد... با اخمی که می خواستم دلم رو بیشتر از این رسوا نکنه... نگاهم رو از چشماش که منو از خودم بی خود میکرد گرفتم و دو ختم به لبهای سرخش و مات موندم...

یه پوز خند نشست کنج لبش... سریع یه دستمال برداشت و لباش رو پاک کرد... به نظر منم خوب شد خیلی تو چشم بود... اما خیلی به لباش میامد...

تا خواستم چیزی بگم یه کلت با صدا خفه کن گذاشت رو شقیقه ام... و خیلی خونسرد گفت: --خوبه که هنوز اخمات ته نکشیده... بگو با سرهنگ راد فرد چیکار داشتی و گرنه یه گلوله حرومت می کنم!!..

اوه اوه چه خشن... قبلا مهربونتر بودی..... حالا نوبت من بود پوز خند بزnm... اگه می دونستم با این کارم اینقدر زود پیدات می کنم اصلا تعلل نمی کردم...

--تو این کارو نمی کنی!!!

--دنشد دیگه... بازم منو دست کم گرفتی!!.... امتحانش همچین بی ضرر هم نیست...

کلتش رو مسلح کرد و یه لبخند یه وری زد.... چشمام رو بستم و از بین دندونههای کلید شده ام غریدم...

--یا بزن یا بگیرش اونور... منو تهدید نکن!!!...

--منو سر دوراهی قرار میدی؟؟

--از چی می ترسی من که مسلح نیستم... باشم برای تو همیشه خلع سلاحم...

اسلحه اش رو آورد پایین... نوری به قلبم تابید پس هنوزم حرفام می تونه روش تاثیر داشته باشه.. منتظر نگاهم میکرد... چقدر دلم می خواست این مکالمه به دارازا بکشه...

--می خواستم تو رو ببینم چون اطلاعات مهمی دارم...اما تو نه گوشیت رو جواب می دادی ...نه به اون خونه می اومدی...چاره ای نداشتیم جز اینکه برم سراغ راد فرد...این از جواب سوالت...حالا چی میگی؟؟؟

--چرا خودتو قاطی این بازی می کنی می دونی کار امروزت می تونه برای همه مون خطرناک باشه...

--من هفت ساله تو این بازی ام...تویی که تازه اومدی داری بی قاعده بازی می کنی...

--من حوصله بازی با کلمات رو ندارم...برو سر اصل مطلب....

تمام اتفاقها رو براش تعریف کردم...بد جور رفت تو فکر...حس کردم خیلی نگرانه...

--نگران نباش...من نمی زارم اتفاقی بیافته...کافی کنارم باشی...بزار ازت حمایت کنم...

چهره اش غمگین شد و برای اولین بار ترس رو تو نگاهش دیدم...کمی بهم خیره شد وبا صدای ارومی گفت:

--برای اهورا نگرانم...جدیدا خیلی تودار شده...می دونم یه جای کار مشکل داره...اما نمی دونم چیه...الان دو روزه نه بهم زنگ زده نه خبری ازش هست ...امروز دنبالش اومدم....

وقتی با قیافه اشفته دیدمش که اومد سر قرارش با تو وداغون تر برگشت...نتونستم سر قولم بمونم ... و اومدم دنبال تو....می دونم اتفاقی افتاده و من بی خبرم...دو روزه خونه نرفته...کسی هم خونه اش جواب نمیده...فکر کنم برای هانیتا اتفاقی افتاده و من بی خبرم...

یعنی ممکنه بی ربط با حرف فروزان نباشه...باورم نمیشد ... ادم تو داری مث آراه داره با من درد و دل می کنه...سرش پایین بود وبا دستمالش ور میرفت ومنم داشتیم به اندازه دلتنگیم نگاهش می کردم که سرش رو آورد بالا و نگاهم رو غافلگیر کرد...

دیگه از غم خبری نبود...جدی بود و بی پروا مث همیشه...

--فقط یه چیز رو بهم قول بده...اگه از اهورا چیزی فهمیدن اصلا معطل نمی کنیباید منو لو بدی ... همه اتفاقات اخیر رو بنداز گردن من....اونا دستشون به من نمیرسه اما به اهورا چرا...باید فکر کنن یه انتقام از طرف ارتمیس بوده... می دونم که تو رو شاهرخ اینقدر نفوذ داری که حرفت رو باور کنه هر مدرکی هم برای اثباتش لازم بود ...جور می کنم...اینو به من بدهکاری ..فهمیدی...قول بده؟؟!!

داره هزیون میگه ...فکر کرده واقعا یه بازیه که هر کی باخت جریمه اش فقط یه سیبیل اتشین باشه...انگار حالیش نیست داره سر جونش قمار می کنه!!!...

--تو می فهمی چی میگم؟؟؟...اگه تو حالت بده ومغزت کار نمی کنه ..من هنوز اینقدر بی عقل نشدم که همچین کار احمقانه ای بکنم....توهم بهتره به مخت استراحت بدی...قبلا ها بهتر فکر می کردی...خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟!....چرا پیچیده اش می کنی...به من اعتماد کن..... کنارم بمون آراه ..من درستش میکنم ..بهت قول میدم... قرار نیست سر کسی بلایی بیاد که داری خودتو پیش مرگ می کنی... خواهری به این فداکاری نوبره دیگه.....

--عمومه..

--چی؟؟؟؟

--گفتم اهورا عموی منه نه برادرم...توهم همین کاری رو که گفتم می کنی !!!... باهات تماس میگیرم...

اینو گفت وپیاده شد ...خواستم پیاده بشم که تقه ای به شیشه زد...شیشه رو دادم پایین...نگاهی خاص وجذاب بهم کرد وگفت:

--متاسفم رهام مجبورم...منو ببخش...

حتی فرصت نکردم حرفش رو حلاجی کنم ...تا منظورش رو از منو ببخش بفهمم که...
یه گلوله نشست تو بازوم ...سرم وبازوم با هم تیر کشید...سه چهار بار به بدنه ماشین تیر اندازی کرد وسوار ماشینش شد ودورزد وهنگامی که داشت از کنارم رد میشد شیشه ماشینش رو داد پایین وخیره تو چشمای بهت زده و پر از سوال من با حرکت لبهاش گفت..

--دوستت دارم...

وبا آخرین سرعت ممکن ازم دور شد...

خشکم زده بود...مغزم از کار افتاده بود...باورم نمیشد...این یعنی چی؟؟؟چرا این کارو کرد...چی مجبورش کرد؟؟؟

از درد وخونریزی بازوم به خودم اومدم ماشین رو روشن کردم که خودم رو به بیمارستان برسونم تا از شدت خونریزی از حال نرفتم....گلوله از تو بازوم رد شده بود.....وهمین باعث می شد خونریزیم زیاد باشه...پشت ترافیک بدی گیر افتادم....اور کتم خون خالی بود...خون زیادی ازم رفته بود وبدنم ضعف می رفت...سرم گیج میرفت وعرق سردی روی تنم نشسته بود...به بیمارستان که رسیدم دیگه همه چی رو تار می دیدم ...دستم رو محکم روی بازوم فشار دادم واز ماشین پیاده شدم...تلو تلو می خوردم انگار همه چی تاب می خورد...فقط تونستم خودم رو تا دم اورژانس برسونمدیگه چیزی نفهمیدم ...واز حال رفتم...

فصل نهم

این کتاب در سایت نگاه دانلودآماده شده است www.negahdl.com

--بهم زنگ بزنخواهش می کنم ...آراه...

پوووووووف...ول کنم نیست بی چاره کرد این مخابرات رو...هر دو دقیقه یه بار یه پیامک دریافت می کردم تو همین مایه ها...این پیامد مخفی کاریهاته اهورا خان ...از وقتی من شدم نا محرم واز عملیات حذفم کردی به بهانه حفظ جونم ...منم تنهایی کار می کنم...

دم اولین کافی شاپ نگه داشتیم وبا لب تابم ویه دستگاه کوچیک برای دریافت امواج ماهواره ای ماشین رو به مقصد کافی شاپ ترک کردم....بعد سفارش قهوه...لب تابم رو روشن کردم دستگاه گیرنده رو بهش وصل کردم...از گوشه چشمم دیدم که فنجون قهوه ام روی میز قرار گرفت...حس سنگینی نگاه گارسون مجبورم کرد چشم از صفحه مانیتور بگیرم ونگاهم رو به اون که بدترین ادم رو تو بدترین شرایط انتخاب کرده بود برای دیدن دزدن دوختم...لبخند میزنه ...خدایا خودت ببین من هر چی می خوام با راهکارهای شیطون کاری نداشته باشم اینا نمی زارن....شیطونه میگه بزنم همچین باباقوری بشه که خر و از خان دایی تشخیص نده ها!!چی می خوای اخه اینطوری نگاه می کنی...منو خوردی...درویش کن اون لامصبو.....فکر کنم سخته کرده همینطور مونده...یه پسر جوون حول وحوش بیست وسه ...چهار...چشم وابرو مشکمی..با قدی متوسطوهیکلی متناسب...در کل بد نبود عادی رو به بالا..خوبه یه دیدزدنم افتادم با این مات بازی شازده...ابروم رو دادم بالا ودر حین تکون دادن دستم جلوی صورتش گفتم:

--اقا ...خوبی؟؟؟

به خودش اومد وبا ببخشیدی منو متعجب رها کرد ورفت...پوووووووف...خدا رو شکر از من دیوونه تر هم هست..به خودم امیدوار شدم...

شونه ای بالا انداختم و دوباره سرم رو کردم تو لب تابم...مینی دیسک رو تو دستگاه گذاشتم و اینستالش کردم...خدایا فقط همراهش باشه...بعد چند دقیقه صفحه نقشه باز شد ...حالا باید منتظر سیگنال باشم...لبام رو می جویدم...قهوه ام یخ کرده بود...اما بازم یه جرعه قهوه یخ کرده هم...بهتر از جوییدن لبم بود که دیگه داشت می سوخت...یه ربع گذشت ...خبری نشد...سیگنال اهورا رو دریافت کردم...مث همیشه ستاد بود...خوشحال شدم که هنوزم دارش...بجنب بالا..خواهش میکنم هانیتا نگو که ننداختیش گردنت...دیگه با دستم رو میز ضرب گرفته بودم...یه قهوه دیگه سفارش دادم...حس میکردم...دیگه کنترل دستام رو ندارم...رفتم تو قسمت تنظیمات برنامه...شروع کردم یه بخش از نرم افزار رو بازنویسی کردم...دوباره ران کردم...بازم اهورا بود اما هانیتا ...نه!!! نا امیدی با تمام قدرت دست انداخته

بود دور گلوم وداشت تا می تونست فشار می داد... یخ کردم... سرم رو از روی ضعف وشکست روی دستهام که روی میز بود گذاشتم.. که صدای تک بوقی مٹ نوای صور روحم رو زنده کرد... سرم پرید بالا... وای خدای من خودشه... هانیتاس.. اما اینجا دیگه کجاس... نقشه رو زوم کردم... ادرس خارج از تهران بود... یه جایی نزدیک هشتگرد بود... بازم زوم کردم... حالا ادرس تقریبی رو که هشتگرد بود داشتم... هر چی به ذهنم فشار اوردم به خاطر نیاوردم که هانیتا اونجا فامیل یا اشنایی داشته باشه... پس حدسم درست بود... چرا اهورا منو نادیده گرفت.. یعنی دیگه باورم نداره... چرا؟؟؟... تو دیگه چرا اهورا ... تو چرا منو دست کم گرفتی؟؟؟ هم خوشحال بودم که هانیتا رو پیدا کردم... هم ناراحت... اما الان وقت اجازه دادن به جولان احساسات نبود... وسایلام رو جمع کردم ...اون پسر هه هنوزم داشت منو خیره نگاه می کرد... بی توجه به اون ونگاهاش میزو حساب کردم واونجا رو ترک کردم... هر لحظه می تونست سرنوشت ساز باشه... با سرعت می روند... وقتی رسیدم هوا کاملا تاریک شده بود... لب تاب رو روشن کردم... برای به دست آوردن ادرس دقیق باید به نقشه نگاه میکردم... بعد از چند دقیقه ای گشت زدن بالاخره پیداش کردم یه خونه ویلایی... بزرگ واحتمالا پر از نگهبان... نمی دونستم دوربین داره یانه .. وقت کشف این رو نداشتم... یه ویروس فرستادم برق کل منطقه رو قطع کردم... بعد سی ثانیه همه جا تو ظلمت فرو رفت... چمدونم رو که رو صندلی عقب بود رو کشیدم اوردم جلو... دوربین دید در شبم رو به چشمم زدم... جفت کلت هام رو با چها تا خشاب برداشتم... درست این بود اهورا رو خبر می کردم... اما این عملیات من بود... برای اینکه به اهورا ثابت کنم اشتباه کرد منو نادیده گرفت... این به اون در...!! هر چیزی رو که برای یه عملیات چریکی احتیاج داشتم رو برداشتم... بعد از اینکه جلیقه شیش جیبم رو تنم کردم وتمام وسایل رو تو جیب هاش گذاشتم البته به غیر کلت ها که جاشون پشت کمرم بود... در کاپوت رو کشیدم وپیاده شدم... دستم رو بردم تو دل موتور ماشین ووقتی بیرون اوردم صورتم رو با دوده که به دستام بود سیاه کردم... کاپوت رو بستم سوییچ رو برداشتم ودر ماشین رو بستم وخیلی شیک رفتم زیر دیوار... اینطور نمیشد دیوار پوشیده شده از سنگهای صیقلی بود که جای پا نداشت... رفتم ماشین رو روشن کردم وچسبوندم به دیوار... خاموشش کردم وپیاده شدم ...از رو سقف ماشین راحت رفتم رو دیوار وپریدم پایین... حیاط رو که نسبتا بزرگ بود رد کردم تا به ورودی رسیدم... جای شکرش باقیه که سگ نداشت... کمی اونطرف تر از در ورودی یه پنجره بود تو بالکن... خودم رو به زیر پنجره رسوندم... انگار شب چادر سیاه بر سر کشیده بود... و هوای ابری بر تاریکی شب دامن میزد... فقط سکوت بود که فریاد می

کشید...شبی ابستن حادثه...شبی بهت زده...شبی شبیخون زده...پنجره با صدای تیکی باز شد...اهسته رفتم تو...کورسویی از نور تو انتهای سالن دیده میشد...و صدای زمزمه واری که هر لحظه اوج می گرفت...

--لعنتی اُد باید امشب این برق لعنتی میرفت!!...

صدایی دیگه در پاسخ صدای اول گفت:

--به صفدر بگو بره به دختر سر بزنه از ترس پس نیفتاده باشه؟؟؟

صدای اول قهقهه زد...در حالیکه به صورت چمباتمه پشت مبل رو زمین نشسته بودم...سرکی کشیدم...تو محدوده دید من نبودن...

--به درک ..اون که اخرش میمیره...حالا یه شب زودتر...

--خفه بابا می خوای حیدری بدبختمون کنه...مگه نشیدی گفت زنده می خوانش...

--باشه بابا چرا جوش میاری...

بعدم تو گوشیش صفدر رو صدا کرد...

--صفدر همه چی اون پایین مرتبه...خوبه...خوبه...خواست جمع باشه ..یه سر بزن ببین دختر از ترس ضعف نزده باشه...

صدا ها ازم دور شدن...دولا دولا خودم رو به راهرو رسوندم...یه سایه دیدم ...تو تاریکی کنج دیوار خودم رو مخفی کردم...فاصله اش با من خیلی کم بود...یه سکه از جیبم در اوردم و پرت کردم سمت مخالفش...ایستاد توجهش به محل برخورد سکه به زمین جلب شد...حواس پرتی خیلی بده...چون با یه حرکت گردنش رو از پشت گرفتم...قدش زیاد بلند نبود واین به نفع من بود...قبل از اینکه بهش اجازه هرعکس العملی رو بدم یه پیچ به گردنش دادم و جسم بی جانش روی زمین ولو شد...کشیدمش تو سایه...گوشیش رو از تو گوشش برداشتم گذاشتم تو گوشم...اینطور از همه چی مطلع می شدم...یه صدا پیچید تو گوشم...

--بردیا هم چی روبه راههمُردی ...چرا نیومدی ...؟؟

همزمان صدای قدمهایی که بهم نزدیک میشد بهم هشدار می داد دیگه باید این شب از سکوت در بیاد...صدا بازم پیچید تو گوشم...سریع راه زیر زمین رو که از راه پله ای انتهای راهرویی که نمی دونم به کجا می رفت بود در پیش گرفتم...

--بردیا همین الان اعلام موقعیت کن...لعنتی...بچه ها مَث اینکه خبریه...فربد برو ببین بردیا کجاس...

رسیدم یه گلوله سفیر کشون از کنار صورتم رد شد ... با یه حرکت خودم وهانیتا رو انداختم پشت دیوار.....صدای شلیک های بی امون اونا با جیغ های وحشتزده هانیتا قدرت فکر کردن رو ازم گرفته بود...پشت دیوار راه پله پناه گرفته بودیم....سویچ رو دراوردم وبا شوکر رو گذاشتم تو دست هانی و دوربین دید در شب رو هم از چشمم برداشتم و رو چشمش گذاشتم ...و تو گوشش زمزمه کردم:..

--ببین چی میگم ...برمی گردی عقب از او سمتم باید راه داشته باشه...ماشین بیرونه یه پرشیای مشکی که صندوق عقبش داغونه...وقتی سوار شدی با تمام سرعت بدون اینکه پشتتم نگاه کنی میری فهمیدی...یه گوشی تو ماشین هست ...تولیسست شماره های اضطراری شماره یک اهوراس بهش زنگ بزن بیاد دنبالت ببرت یه جای امن... نمی تونستم ببینمش اما صدای لرزانش داد میزد خیلی ترسیده... -پس تو چی ...این دیوونگی...با هم میریم!!...

--ببین هانی ...الان وقت ترس نیست...شجاع باش...برای من اتفاقی نمی افته... خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره مو گذاشتم رو لبش گذاشتمهیشششش..با شماره سه من باشه...نمی دیدمش اما صدای حق هقش می گفت که داره گریه می کنه....۱...۲...۳...حالا...

جفت کلت هارو مسلح کردم وبدون نشونه رفتن به هدف خاصی شروع کردم به تیر اندازی...صدای پای هانیتا تو صدای تیر اندازی گم شد...نور چراغ قوه ها که از سمت اونا به سمت من هجوم میاورد....جای اونا رو لو میداد...از پشت پله ها چراغ قوه هاشون رو زدم...حالا یر به یر بودیم... از پناهگاهم بیرون اومدم....خدایا خودمو به خودت سپردم....دستمهام رو از پهلوی باز کردم ودو طرفم رو به گوله بستم.....یکیشون رو زدم..اخش رفت هوا....مستقیم به دو می رفتم جلو...نمی دونستم چند نفرن...همینطور که شلیک می کردم ...پشت یه کاناپه پناه گرفتم...صدای شلیک ها قطع شد....خشاب هام خالی شده بودن...خشابها رو عوض کردم وهر دو کلت رو مسلح کردم...چشمم رو برای کسری از ثانیه رو هم گذاشتم ونفس عمیقی کشیدم ...پوووووووووف...حالا من یه غلطی کردم...یعنی هیچ کی نیست بتونه این برق لعنتی رو وصل کنه...یعنی هانی تونست بره....خدایا کمکش کن...اینا هم که انگار می زان هی زیاد میشن...ماتریکس هی تکثیر میشن گویا....صداهای ضعیفی میومد...بعد در ورودی با شدت باز شد وبا برخوردش به دیوار صدای وحشتناکی تولید

کرد...جفت اسلحه هام رو آماده کنار گوشهام نگه داشته بودم...چند تا نفس عمیق کشیدم
 و تو دلم شروع کردم به شمردن...
 1....2....میخواستم با شلیک پیاپی خودمو به بیرون برسونم...مث یه کور بودم که تمام
 قدر تهام خلاصه میشد به قدرت شنواییم...تمام وجودم گوش بود...گوچکترین صدایی می
 تونست اذیر خطری باشه برای من...هنوز ۳ رو نگفته بودم که صدایی به گوشم رسید...صدای
 کسی که حتی تصورشم نمی تونستم بکنم....
 با نزدیک شدن صدا یقین منم بیشتر میشد...چطور ممکنه؟؟؟
 رهام بود که با عصبانیت دستور قلاف کردن میداد...
 --کسی تا من نگفتم دست به اسلحه ببره ... خودم یه گلوله حرومش می کنم...مگه نمی
 دونید زنده می خوامش...
 با صدای غیر مسلح کردن اسحه هاشون تونستم بفهمم هر کدوم کجا پناه گرفتن...سه نفر
 بیشتر نبودن...دستت درد نکنه رهام ... تو معرکه ای...حالا...
 به سه جهتی که صدا رو دریافت کردم شلیک کردم...دوباره صدای اخ و تیر اندازی فضای
 خونه رو پر کرد...بعد از چند دقیقه صدای شکستن و خوردشدن و سفیر کشیدن گلوله...بازم
 سکوتی مرگبار همه جا رو پر کرد...حالا دیگه فقط برام دوتا خشاب بیشتر نمونده
 بود...خشاب ها رو جا زدم...خواستم بلند بشم با تیر اندازی این مسافت باقی مونده رو طی
 کنم که یه چیز سرد روی شقیقه ام نشست....
 --از جات جم بخوری خلاصت می کنم...گیر افتادی موش کوچولو...
 همینو کم داشتم...حالا که من گیر افتاده بودم نور مهتاب از پنجره به تو سرک می
 کشید...همین که خواستم تکون بخورم صدای دو شلیک پی در پی تو فضا پیچید...درد
 وحشتناکی تو تمام تنم پیچید...صدای تلپ افتادن چیزی اومد...چشمام رو بستم.. یعنی
 مُردم...پس چرا این درد تمومی نداره...دستم رو با اسلحه رو بازوم که تیر می کشید گذاشتم
 و فشار دادم... بازوم تیر خورده بود...اینم جواب کار صبحم...اسلحه ام رو بیشتر تو دستم
 فشردم که دستی به بازوم کشیده شد و پشت بندش تو اغوشی فرو رفتم...
 --خدای من ...آراه تو حالت خوبه...زخمی شدی؟؟؟اون اشغال رو فرستادم به درک...
 تا خواستم چیزی بگم منو رو دستش بلند کرد و بوی خوب عطرش منو تو آرامش عمیقی فرو
 برد...دوباره صدای مضطربش گوشم رو نوازش کرد:
 --آراه یه چیزی بگو ...با توام...حالت خوبه...

چشم‌ام رو بسته بودم... دلم می خواست فقط بشنوم... هُرم نفس‌های داغ و عمیقش صورتم رو قلقلک میداد... وقتی هم که ساکت به راهش ادامه داد قلبش بود که با صدای بلندی می کوید... طوری که قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت... سرم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم..

با حس کشیده شدن چیز نرمی روی صورتم چشمم رو باز کردم... بدنم درد می کرد... تار می دیدم... با واضح شدن تصویر رو به روم صورت رهام رو از فاصله نزدیکی به صورتم دیدم که با نگاه مهربون و نوازشگری بهم خیره شده بود... لبخند محوی زدم... فکر میکنم این لبخند حقش بود... شاید اگه دیشب خدا نفرستاده بودش الان من تو قبر داشتم به نکیر و منکر لبخند می زدم... اونم لبخند قشنگی زد ... برای اولین بار بود که اخمهاش تو هم نبود... چقدر بدون اخم قشنگتر بود... داشتم پرو بر نگاهش می کردم که خیلی ملایم شروع کرد به نوازش کردن صورتم با شست دستش که کنار صورتم بود... چه حس شیرین ولذت بخشی داشتم... تو اون موقعیت اصلا حواسم به پوزیشن رهام نبود که تنگ من خوابیده بود... فقط محو نگاهش بودم... چه چشمای قشنگی داری تو پسر... چه مژه های پر پشت و حالت داری... خیلی نرم چونه ام رو بوسید... و موهام رو که ریخته بود تو صورتم داد پشت گوشم... یه چیزی ته قلبم فرو ریخت...

دلم می خواست منم صورت زبرش رو لمس کنم... مٹ مسخ شده ها اومدم دستم رو بیارم بالا و بکشم رو صورتش که با درد وحشتناکی که تا مغز استخونم رو اتیش زد تازه یادم افتاد چلاقم و نمی تونم... چشم‌ام رو از درد جمع کردم... که صدای نگران رهام به گوشم رسید:

--چی شدی؟؟... درد داری...؟؟.. الان میگم برات مسکن بزنی... اینو گفت واز کنارم بلند شد و زنگ بالای تختم رو فشار داد...

--بزنی... مگه من الان کجام...

--خونه اقا شجاع... خوب معلومه بیمارستان... خون زیادی از دست داده بودی....

با اومدن پرستار ساکت شدیم... تو سرمی که به دستم وصل بود امپولی رو خالی کرد و بی حرف با نگاهی خیره به رهام که دستهایش رو تو جیباش کرده بود و به تختم تکیه داده بود اتاق رو ترک کرد...

--ساعت چنده؟؟

...5--میرم با دکتر حرف بزنی...

اینو گفت و اتاق رو ترک کرد....خیره به مسیر رفتنش تو دلم دعا کردم مرخصم کنن...باید بدونم هانیتا کجاس حالش خوبه...؟؟ الان حتمن اهورا نگرانم شده...
تو همین فکرا بودم که چه جور با اهورا تماس بگیرم که رهام برگشت داخل...یه راست رفت سمت کمد...لباسام رو در آورد...من که حالا به حالت نیمه نشسته بودم با نگاه پرسشگری حرکاتش رو دنبال می کردم....
با اخمی اومد سمتم...

--کمکت می کنم لباست رو پیوشی ...از دکترا خواستم مرخصت کنه...میریم خونه...
--جانمممممم...چرا اونوقت؟؟؟ بعدم میشه بفرمایید کدوم خونه؟؟؟ وایضاً من به کمک تو نیازی ندارم..

اخمش بیشتر شد...چشمش کردم گفتمم اخم نکرده...الان چشم وابروش باهم قاطی میشه....

--با من بحث نکن...تو با من میایی ... اونم بدون حرف!!
با این حرفش تمام حال خوبی که چند دقیقه پیش داشتم همه اش پرید...با کمک یه درستار لباسام رو پوشیدم این در حالی بود که رهام برای تصفیه حساب با بیمارستان اتاق رو ترک کرد....وقتی برگشت بی حرف بهم اشاره کرد تا همراهش برم...گرفته بود و اخمو...
اخه چرا محض رضای خدا یه ساعت هم یه جور نیستی... عین یه بره مطیع دنبالش راه افتادم....شاید براش سوال شده بود آراه سرکش چطور اینقدر رام داره دنبالش میاد....وبازم جای شکرش باقیه که نمی تونه ذهنم رو بخونه...اگر نه می فهمید که می خوام از دستش در برم....

به ماشین رسیدیم...بی حرف مژ بچه های حرف گوش کن سوار شدم...اونم سوار شد و برای اطمینان قفل مرکزی رو زد....بی حرف مسیری که حتم داشتم به خونه اش ختم نمیشه رو طی میکرد....این سکوت برای من بی معنا بود...نمی فهمم چرا رهام پر از ضد و نقیضه....چرا همیشه خاموشه...پس چرا ابراز عشق کرده که حالا پشیمون بشه و قیافه بگیره...
نتونستم ساکت بمونم:

--داری کجا میری....؟؟

پوزخندی زد که منو ترغیب می کرد خفه اش کنم...جواب ندادنش داشت رو مخم اسکی می کرد...

--میگم داریم کجا میریم...کجای حرفم خنده داشت؟؟؟

--یادمه یه روز این سوال من بود؟؟؟

ای بمیری...کینه ای!!!

--من حوصله شوخی ندارم...باید به اهورا خبر بدم نگرانمه...

--نمیشه... در اصل الان تو مُردی... پس نگران نگرانی اهورا نباش...

--چـــــی؟؟؟ این مزخرفات چیه تحویل میدی؟؟ میگم بگو کدوم

گوری میری؟؟؟ اهورا نگرانه باید بهش زنگ بزنم....

--فکر کنم گفتم بی حرف...

--فکر کنم رو بزار دم کوزه ابش رو بخور...جوابم رو میدی یا...--

--یا چی....ها!!!! می خوام ضرب شصت نشونم بدی ارهههههههههه؟؟؟...تا من نگفتم تو نه

جایی میری نه با کسی تماس میگیری...مفهومه؟؟؟

--من از کسی دستور نمیگیرم... لازم باشه از رو جنازه ات رد میشم... هر کاری هم بخوام می

کنم.... مفہومہ !!!

از عصبانیت مَثِ یِه کوره میسوختم... تمام مدت مکالمه حتی نگاهم نمی‌کرد زل زده بود به

جاده... این احمق فکر کرده کیه... تمام حرص و دلخوری رو ریختم تو کف دستم و محکم

کوبیدمش تو بازوش درست رو جای زخمش و تا تونستم فشار دادم...از درد صورتش جمع شد

و فرمون رو تو دستش به قدری فشرد که بندهای انگشتهاش سفید شد... زد رو ترمز و ماشین

رو کنار جاده متوقف کرد...

با خشم و عصبانیت برگشت سمتم... فکش منقبض شده بود و از چشماش شراره های آتش رو

سر و صورت من میبارید....دستش رو آورد جلو وچونه ام رو محکم گرفت تو مشتش واز بین

دندونهای قفل شده اش م‌ث یه شیر زخمی غرید:

--یکبار برای همیشه اینو میگم...دیگه برای من خط و نشون نکش...اگه دلت نمی خواد که مـ

یہ زندانی بپرمت... پس عین بچہ ادم بشین سر جات ...فہمیدی یا یہ جور دیگہ حالت

کنم...؟؟!!!

چونہ ام داشت خورد میشد... چه زوری هم داره غول بیابونی.... حیف که دستم علیله وگرنه

حالت میگردم....

وقتی فقط نگاهش کردم... بار دیگر صورتش از درد جمع شد و دست چیش بازوی راستش رو

در پرگرفت... وقتی دستش رو برداشت خونی بود... وای خدای من... چرا عین دیوونه ها زدم

ناکارش کردم...دستم رو بردم تا وضعیتش رو بینم که محکم دستم رو پس زد....ناراحت

شدم...اما بهش حق دادم...این بار سوم بود که بهش آسیب می زدم...بی توجه به کاری که کرد
بازم دستم رو برای کمک بردم جلو این بار پسم نزد...به جلو خیره شده بود دست دیگه اش
داشت فرمون رو زیر فشار انگشتاش له میکرد...چند تا دستمال برداشتم وروی بازوش
گذاشتم....

--بریم بیمارستان شاید بخیه اش باز شده...

در حالی که با اون دستش دنده رو روی دی میذاشت غرید:

--لازم نکرده ...

وبه راهش ادامه داد...می دونستم درد داره اما واقعا از کاری که کرده بودم پشیمون
نبودم....رفتاراش خیلی مشکوک بود واین منو هم نگران می کرد هم متعجب...هیچ انعطافی
نه تو حرفش بود نه تو حرکاتش...مث یه اهن سرد ونفوذناپذیر...یه آن فکر کردم که اصلا
نمیشناسمش...

--از کجا فهمیدی من اونجام؟؟(سوالی که مث خوره داشت مخم رو می خورد رو بالاخره
پرسیدم)

--اینو من باید بیرسم که تو اونجا چه غلطی می کردی؟؟

--با من درست حرف بزن...

برگشت تیز نگاهم کرد...

--تو بیمارستان بودم که بهادری باهام تماس گرفت گفت بهشون حمله شده ۳نفر کشته
شدنگفت امانت حیدری هم فرار کرده...با مسئولیت خودم مرخص شدم وخودمو رسوندم
به ویلا...که بقیه اش رو خودت می دونی...

--وقتی اهورا عقد کرد به هردوشون یکی یه گردنبد دادم ...تو گردنبدها یه ردیاب کوچیک
گذاشته بودم...خودم طراحیش کردم ...می خواستم همیشه هر جا که هستن سریع بهشون
دسترسی پیدا کنم...اون موقع یه فکر یا یه حسادت بچه گانه بود باعث انجام اون کار شد که
البته بعدها کلی بهش خندیدم ...اما حرف اون روز تو ورفتارهای اهورا همه به یادم انداخت که
میتونم بی اینکه از اهورا بخوام بفهمم هانیتا کجاست.....فقط کافی بود هدیه من رو هنوز
داشته باشههدیه ای که یه روز فقط فکر می کردم یه شوخی احمقانه بود که هیچ وقت به
اهورا نگفتمش شوخی ای که بدجور به دردم خورد...

--کار احمقانه ای کردی!!

--ممنون به عنوان یه تعریف ازت می پذیرم...

تا احمقانه رو چی تعبیر کنیم...من برای عزیزانم همیشه دست به کارهای احمقانه می زنم....

--فکر نکنم تعریف کرده باشم

--منم فکر نکنم نظری از شما خواسته باشم...

--با این کارها می خوام چی رو ثابت کنی؟؟

دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد...حتی حوصله ندارم بزnm داغونش کنم...

--می خوام ثابت کنم از تو بهترم حرفیه؟؟!!

--چون نیستی می خوام ثابت کنی !!؟؟...به خودت سختی نده چون نمی تونی !!

برگشتم سمتش داشت لبخند میزد...عصبانی نبودم...فقط نمی دونم چرا حس می کنم داری با من بازی می کنه...از اذیت کردنم به هر نحوی لذت می بره...ترجیح دادم جوابش رو ندم وچقدر خوب بود که دیگه رهام هم ادامه نداد.... کم کم چشمم گرم شد...

به یه خونه رسیدم ...یه جا توی یه روستا...حتی نمی دونستم کجام...بخشی از راه رو به خاطر مسکنی که بهم تزریق کرده بودن خواب بودم...میشه گفت بیشتر راه روپیاده شد و زنگ زد....کمی بعد در باز شد و خانم نسبتا جوونی اومد دم در وبا دیدن رهام جیغ خفیفی کشید و رهام رو محکم در اغوش گرفت...یا بهتره بگم خودشو تو بغل رهام انداخت...قیافه خوشحالش کمی رنگ نگرانی گرفت و به بازوی رهام اشاره کرد ...نگاهم رو از آینه گرفتمبعد از حال و احوالی که من از آینه بغل شاهدش بودم در حیاط باز شد و رهام اومد نشست و ماشین رو برد تو حیاط...خیلی سرد و رسمی گفت:

--پیاده شو...

دلیم می خواست بگم نمی خوام و پیاده نشم اما آخرش که چی...پس بی حرف پیاده شدم... به محض پیاده شدنم خانومی تقریبا سی و پنج ساله با موهای قهوه ای روشن و چشمایی مشکی ولبهایی نه باریک و نه گوشتی و دماغی متناسب با صورتش...با تاپ وشلواری یاسی رنگ منو در اغوش گرفت...از اغوشم بیرون اومد...

--سلام عزیزم..خوش اومدی خونه خودته...ماشالله خاله قربون سلیقه ات بره رهامم...این تیکه اخر رو روبه رهام گفت و برگشت سمت من ولبخند مهربونی مهمونم کرد...

منم خیلی موقرانه بهش سلام کردم و بابت مهربونیش و همچنین استقبالش تشکر کردم...نیم نگاهی به رهام کردم که دست در جیب مارو تماشا میکرد....وچه عجیب بود که حس کردم داره لذت میبره...

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن که حوصله ادمو سر میبرد رفتیم تو ... آیلا همون خانم
 مهربونکه حالا اسمش رو فهمیده بودم منو به اتاق برد تا لباس عوض کنم...رهام هم تو
 پذیرایی بود...یه خونه شیک با سه تا اتاق خواب ویه اشپزخونه نسبتا بزرگ که مشرف به
 پذیرایی بود ویه پذیرایی ال مانند...دکوراسیون و وسایل خانه خیلی باسلیقه وهماهنگ
 بود...نه تجملی ونه خیلی ساده....آیلا با خوشرویی بهم گفت:
 --چیه عزیزم ...اخ..اخ..اصلا حواسم نبود لباس نداری؟؟
 اینو گفت ورفت سراغ کشوی دراورش وبرام یه بلیز دامن خوشگل اورده رنگ زیتونی که با
 رنگ چشمم هارمونی خوبی داشت...اما یه مشکل بزرگ داشت اونم کوتاه بودن دامن
 وهمینطور استین بلیز بود...من چطور جلوی رهام اینا رو میپوشیدم....آیلا هم که یه لحظه ازم
 چشم برنمیداشت...به این می گفتن گیر کردن لای منگنه...قیافه مظلومی گرفتم و از ایلا
 خواستم رهام رو صدا کنه...اونم لبخند معنی داری زد واتاق رو ترک کرد...چندی بعد تقه ای
 به در خورد وپشت بعدش رهام اومد تو ...خیلی جدی بهش نگاه کردمرفت نشست روی
 تخت وسوالی بهم خیره شد...
 نگاهی به لباسای تو دستم کرد وبا لبخندولحنی شیطننت امیز گفت:
 --مگه نمی خواستی کمکت کنم لباس عوض کنی...خب پس چرا اونجا واستادی؟
 نه ...مث اینکه خیلی هوا برت داشته...اقا قشنگ!!!
 --من تا ندونم اینجا چی کار می کنم لباس در نمیارم...با من بازی نکن...باید بگی وگرنه همین
 الان میرم تو هم نمی تونی جلوم رو بگیری...فهمیدی؟؟
 اومد نزدیکم وانگشت اشاره ام رو که به حالت تهدید امیزی براش تگون میدادم رو تو دستش
 گرفت و تو مشتش محکم نگه داشت ...عصبانیت نگاهش با لحن خونسردی که حرف میزد
 بدجور در تضاد بود:
 --چی بهت میرسه از این همه تهدید بی اثر...هووووووممم؟؟؟ به موقعش همه چی رو می
 فهمی...بد نیست قدری صبور بودن رو یاد بگیری...
 انگشتم رو از تودستش بیرون کشیدم وبا چشمایی باریک شده از خشم وبی اعتمادی بهش
 خیره شدم تا شاید جواب سوالهام رو بگیرم تو چند ساعتی که من بی هوش بودم چه اتفاقی
 افتاده...هیچی مث بی خبری نمی تونه منو به مرز دیوانگی سوق بده...!!! ادامه داد...
 --من به خاله ام گفتم تو همسر می...نمی خوام چیزی غیر این از تو بشنوه...تاکید میکنم اگه
 حرفی بزنی که متوجه بشه...همین فردا عقدت می کنم که خودتم باور کنی....روشنه!!!

---چے

خدایا تضمین می کنی اگه بیشتر از این چشمام باز بشه توپ نشه بیافته بیرون...
 ---تو دیگه شورش رو در آوردی !! لباسا رو پرت کردم تو صورتش ...وتنه محکمی بهش زدم
 واز کنارش رد شدم که اون خراب شده رو ترک کنم که دستم رو گرفت ومنو به سمت خودش
 کشید وبا یه حرکت غیر قابل پیش بینی منو محکم کوبید به دیوار..... دستم داغون که بود
 دیگه رسماً نابود شد...از درد دستم زانو هام تا شد...داشتم سر می خوردم که بشینم که منو
 نگه داشت وبا چشمانی به خون نشسته وطوفانی بهم خیره شد وبا دندونهایی کلید شده تو
 صورتم غرید:

--من باهات شوخی ندارم نزار اون روی منو ببینی که به نفعت نیست...اینجا من حرف می زنم
تو میگی چشم...اگه غیر این باشهمیون حرفش اومدم وبا صدایی که اصلا نمی خواستم
کنترلش کنم وبا عصبانیتی که مهار کردنش دیگه از توانم خارج بود سرش داد زدم:
--باشه چی هان؟؟؟من زیر دستت نیستم ... تو هم داری اون روی منو بالا میاری ها...
با این حرفم مشتی تو بازوش زدم که از زور درد از من جدا شد ویه دور دور خودش چرخید
وبه سمتم حمله آورد جا خالی دادم وبا یه لگد گذاشتم تو کمرش...خیلی فرز پام رو گرفت ویه
تاب داد ومن با یه چرخش پخش زمین شدم...با یه لبخند ژکوند داشت پیروزش رو به رخم
میکشید که با پام محکم زدم تو ساق پاش وبا اون یکی پام زیر پاش و خالی کردم که افتاد رو
من...اخرخرخرخرخرخر خدا مُردم ...بمیری چقدر سنگینی....دل وروده ام از تو دماغم
داشت میزد بیرون...تو این حین اصلا نفهمیدیم کی آیلا دروباز کرده بود وبا چشمانی از حدقه
در آمده داشت ما رو نگاه می کرد....با پوزیشنی که من ورهام توش بودیم بد بخت هینی کرد
وزود در وبست ...حالا احمق نمی کرد هیكل گودزیلا بیش رو تکون بده تا خفه ام نکرده...
--اییییی...اخرخرخرخر...بلند شو کروکودیل....

نیشش رو باز می کنه... از پشت موهاشو گرفتم و محکم کشیدم که اونم موهامو گرفت کشید... تورو خدا میبینی عین بچه ها داریم گیسهای همو می کنیم... موقعیت بدی بود... نه می خواستم بزنمش نه راه دیگه ای داشتم... همینطور زل زده بود به من و برو بر داشت نگاهم میکرد و گره مشتش که موهام توش بود شل شده بود ... منو ببخش رهام ...

با زانوم محکم کوبیدم وسط پاش... سرخ شد... سفید شد... بنفش شد... کبود شد ... جل الخالق مگه ادمم اینقدر رنگ عوض می کنه... یعنی افتاب پرست بره جلو بوق بزنه... از روم افتاد کف اتاق و اونجاش رو با دست محکم گرفت و تو خودش جمع شد... اوووفی... ناکارش کردم.. به من

چه تقصیر خوش بود... زیر لب داشت بد و بیراه می گفت... خیلی شیک پاشدم و داشتم لباسام رو مرتب می کردم که یه ضربه به پشت پام خورد و سقوط کردم و همه پرستیژم بهم ریخت.. با باسن کنار رهام فرود اومدم و اخی گفتم... بد بخت آیلا الان پیش خودش چه فکریایی که نمی کرد از این همه صدای اخ واوخ... لابد میگه چه بی جنبه هایین اینا دیگه... سلام علیک نکرده رفتن تو اتاق دارن عشق و کیف می کنن... حرصی برگشتم سمتش و گفتم:

--مگه مرض داری؟؟؟

پشت به من نشست بود... قیافه اش رو نمی دیدم ...همون بهتر همیشه چه جوریه که الان می خواد چه جوری باشه... بُخت النحس...

از بین دندونهای کلید شده اش با لحنی سرد و خشن غرید:

---حالت می کنم... این کارت بی جواب نمی مونه با ازدواج با من جواب این کارت رو میدی...

خیلی جدی داشت این حرفو می زد... انگار می خواد بدترین تنبیه رو برام رقم بزنه ... تو صداس نه عشق بود نه هیجان فقط خشم بود.....

--برو بابا روانی...

چطور تا الانم دنبالش راه افتادم... من اصلا اینجا چی کار دارم...

از اتاق زدم بیرون خیلی تر و فرزند تر از رهام بودم که در حال حاضر پنجر بود... سوئیچ ماشینش رو که رو این بود قاپ زدم و در مقابل چشمان حیرت زده آیلا از خونه زدم بیرون ماشین رو روشن کردم ... به در پارکینگ که رسیدم چون از بیرون باز می شد به خودم زحمت ندادم پیاده بشم... مخصوصا حالا که رهام داشت به سمتم می دوید... پام رو روی پدال گاز فشار دادم و رفتم که برای بار دوم پورشه نازنین رهام رو قور کنم... درها با صدای وحشتناکی با دیوارهای اطراف برخورد کرد ... ماشین پیچید و ندیدم که رهام وایلا در چه حالی به سر میبردند وقتی اونجوری حماسی و تاریخی خروج کردم.....

به سمت مقصد نا معلومی با آخرین سرعت ممکنه تو جاده های خاکی روستایی میروندم...

شاید الان رهام داره با خودش میگه کاش مٹ صبح ماشینش رو نیاورده بود تا اینطوری داغون شه... فقط کافی بود به جاده اصلی برسم بعدش دیگه تابلوها کارم رو راحت میکردن...

افتادم تو جاده اصلی ... طالقان بودم... دستم رو بردم سمت داشبورد شاید یه گوشی ای چیزی پیدا کنم ... باید به اهورا خبر میدادم... که نوری تو اینه ام توجهم رو جلب کرد ... یه ماشین درست پشت سرم داشت نور بالا میداد... ایینه رو دادم به سمت بالا تا دیدم رو کور نکنه... نه

انگار دست بردار نبود... گرفتم کنار تا رد بشه... دستم خونریزی داشت ...درد داشتم... رانندگی با یه دست هم عالمی داشت ها....رهام بی شعور نداشت از بیمارستان پیام بیرون بعد بزنه آشولاشم کنه...ماشین پشتی که یه زانتیای نقره ای بود...ازم سبقت نگرفت داشت همپای من میامد...اینم نصف شبی کل کلش گرفته..برگشتم سمتش ونگاهی انداختم تا ببینم کدوم مَنگلی داره سر به سرم میزاره...

وای این که رهامه ...اووووووخ که چقدر هم عصبانیه... حتی از نیم رخش هم میشد فهمید ...مقابلش رو نگاه میکردمطمئنم اگه دستش بهم برسه زنده نمی مونم....نیم نگاه دیگه ای بهش انداختمبا حرص داشت نگام میکرد که براش زبون در اوردم وخواستم سرعتم رو بیشتر کنم که دیدم داره زیگزاگی میره ...وبا یه دور چرخیدن دور خودش کنار جاده متوقف شد....ناخوداگاه زدم رو ترمز ..نکنه سخته کرده...یه آن یاد پدرم افتادم وبا این فکر دنده عقب گرفتم که دیدم از ماشین پیاده شد ورو زمین زانو زدنگرانی مَث یه سم تو تمام تنم پخش شد وتمام حرکات ارادیم رو مختل کرد....کنارش نگه داشتم وبی معطلی پیاده شدم ...با همون سرعت خودمو بهش رسوندم وجلوش زانو زدم...قلبم داشت زدن رو پس میزد...
--رهاام...رهاااااام...رهام چت شد...جواب بده..دیدي انقدر حرص خوردی واخل کردی تا اخر سخته کردی....

نفس زنون دستم رو بردم و چونه اش رو گرفتم و سرش رو بالا اوردم....ودر کمال بهت وناباوری دیدم که داره لبخند میزنه...قلبی که تا چند ثانیه پیش داشت از حرکت می ایستاد...حالا از خشم داشت دیوانه وار می کوبید...باورم نمیشد اینقدر راحت بازی خوردم...چرا احساساتی شدم... باید فراموش نمی کردم که اگه به احساسم اجازه بدم تو اعمالم دخالت کنه یه بازنده ام...حالا من بودم که اخی وحشتناک رو مهمون ابروهام کرده بودم...دستم از چونه اش رها شد که بلافاصله توسط رهام اسیر شد...با پوزخندی داشت منو برنداژ میکرد که موزیانه گفت:

--یادت رفت که هیچ وقت نباید دلت برای کسی که بی رحمانه زدیش ورهاش کردی رفتی ..بسوزه!!!!....

تقلا کردم دستم رو ازدستش در بیارمکه با یه حرکت منو در اغوش کشید وبه خودش فشرده....

--چرا وقتی میدونی جات اینجاست مدام مَث یه پرنده وحشی تقلا می کنی تا بری....می خوای فرار کنی...؟؟کجا بری؟؟؟چرا دلت اینقدر سنگیه؟؟؟

کی میگه من دلم از سنگه چرا وقتی می خوام جدی باشی بهت میگن بی رحم... گناه من چیه؟؟.....

سرم روی سینه اش بود... قلبش قوی و مردونه می کوبید... قشنگ ترین موسیقی ای که تا به حال شنیده بودم اهنگ تپش های قلبش با زمزمه های عاشقونه اش اهنگ زیبایی رو میساخت... یه اهنگ عاشقونه... چرا نمی تونم عاشق باشم؟؟؟.. منم ادمم... منم یه دخترم... منم دلم یه تکیه گاه می خواد... خودمو به اغوش رهام سپردم... عضلاتی رو که خشم منقبض کرده بود گرمای اغوش رهام شل کرد... با مهربونی سرم رو نوازش میکرد... وقتی دستش به سمت بازوم رفت ... آآآآآآخم رفت هوا... با نگرانی منو از خودش جدا کرد و به دستم خیره شد ... اخماش رفت تو هم...

-- خونریزی داری؟؟؟ پاشو بریم خونه تا برات بپنجمش از این به بعد ازت چشم بر نمی دارم ... کم مشکل دارم باید مراقب تو هم باشم....

بازم همون ادم اخمو و دیکتاتور شده بود... غد یه دنده بهش نگاه کردم و گفتم: ...
 -- من مراقب خودم هستم... تو هم به مشکلاتت برس... من سربار کسی نیستم...
 با عصبانیت در حالی که داشت کمکم می کرد بلندشم خیره شد تو چشمام و گفتم:
 -- آره... راست میگي.. تو صلاح خودت رو بهتر می دونی .. واسه همین رفته بودی بین یه عالمه گفتار و خوش خیالانه عرض اندام می کردی... اررررررررررررر؟؟؟ تو حتی نمی دونی اگه دستشون بهت می رسید چه بلاهایی که نمی تونستن سرت بیارن..... اگه من سر نمیرسیدم چی پیش میامد ها؟؟؟؟؟؟؟؟... تو چی میدونی از ادمایی که به غیر خودشون بقیه فقط وسیله ایین برای رسیدن به اهدافشون..... بگو از من چی می خوام؟؟؟ بازی گرفتن دل منم جزئی از این عملیات... ارررررررررررررررررررررررررررررر؟؟؟... تو می تونی بری و منکر من بشی اما من نمی تونم... من چیزی ندارم از دست بدم... نه بعد از دست دادن همه عزیزانم... نخواه تو رو هم از دست بدم... تو برام با ارزش تر از اونی که بزارم دست حیونی مٹ شاهرخ که می دونم برات دام پهن کرده... می فهمی... تو براش مٹ یه شوخی میمونی که فقط تونسته یه مدت حواسش رو پرت کنه... من دنیای بی تو رو نمی خوام... من این زندگی رو نمی خوام... نمی خوام این بهار ی که سراغم اومده به شکوفه نشسته خزون شه... تو از شاهرخ چی می دونی... تو چه میدونی که چه کارهایی ازش بر میاد... تو چطور می خوام از پس این هیولا بر بیایی وقتی اینطوری بی گذار به اب میزنی... چرا نمی سپریش دست من ها؟؟؟؟؟؟؟؟... من نمی زارم سر جونت قمار کنی می فهمی؟؟؟!!

از عصبانیت دستهایش رو تو موهایش فرو میبرد ویه مسیری رو میرفت و برمیگشت... داشت داد میزد... خشکم زده بود... اما خونسردانه نگاهش می کردم... جلوم ایستاد و صورتش رو با دستهایش قاب گرفت با نگاهی لبریز از عشق و غرور که همه معادلات خونسردیم رو بهم ریخت گفت:

....--بزار کار ناتمومت رو من تموم کنم.....نخواه تو هم تو این باتلاق غرق شی...نخواه...بعد کمی مکث با صدای بم و گیرایی اضافه کرد...

--کمتر کسی مورد توجه من قرار می گیره...چرا توجه من رو نادیده میگیری؟؟
تموم وجودم رهام رو طلب می کرد...چه بی اندازه می خواستمش...هیچ وقت خودم رو سر همچنین دوراهی ای حتی تصورم نمیکردم....بین خواستن عشقی که می تونه حقم باشه و عقلی که با چماق وجدان بهم یاد اوری می کنه کارم نیمه تموم مونده....من برای به دام انداختن شاهرخ اومدم نه دل بردن از رهام....چرا باید عشقی ناخواسته منو از ادامه راهی که هشت ماه یه اکیپ ادم براش برنامه ریزی کردن ...وقت گذاشتن....دوره دیدن...حتی کشته دادن بازداره...نه ...یعنی الان نه ... حالا وقتش نیست ...بعد از عملیات به دلم قول میدم که برای همیشه رهام رو داشته باشه...اما الان وقت دلدادگی نیست...نه حالا که یه قدمی شاهرخم...نمی تونم بزارم حرفهای رهام منو سست کنه...تا همین الانشم کلی عقبم...نمی تونم به شاهرخ مجال بدم تا برای خودش راه فرار پیدا کنه...حالا که مطمئنا تا الان برگشته ایران ...رهام منتظر نگاهم میکرد...نور امیدی که تو چشماش بود نداشت نا امیدش کنم...خودمم می دونستم نا مردیه اما چیزی به اسم اجبار هست که همیشه تصمیم آخر رو میگیره...

--چی می خوای بشنوی؟؟... که من هم تو رو دوست دارم؟؟...اما مَث یه برادر...می فهمی یه برادر!!...

چشماش قرمز بود...برق وحشیانه ای ازش گذشت....دستهایش از صورتش جدا شد.... با قدمهایی بلند به سمت ماشینش برگشت ...نمی تونستم شاد باشم...حس بدی بود... تو دادگاه وجدانم در حال محاکمه بودم.... وقتی با هم برگشتیم به خونه آیلا...ماشینها رو پارک کردیم...وبا هم رفتیم تو...وچقدر باشعور بود آیلا که چیزی نپرسید ...انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

اما این حس بدم وقتی تشدید شد که آیلا من و رهام رو برای خوابیدن به یه اتاق فرستاد...البته ما قبلا هم با هم اتاق مشترک داشتیم با این تفاوت که اون موقع رهام به خون

من تشنه بود... اما الان داره مٹ قحطی زده ها با نگاهش قورتم میدہ ...من کنار دیوار ایستادم تا شاید مغزم محض رضای خدا کار کنه واز این مخمصه خلاصم کنه.... که چشمم به رهام افتاد که با لبخند شیطنت امیزی اور کتشی رو در آورد...پیرهن دودی خوش دوختش رو از تو سلوارش بیرون کشید و شروع کرد به باز کردن دکمه هاش...ای وای من...نکنه خیالاتی داره...چه بی جنبه اس خوبه بهش گفتم برادرانه...اخه یکی نیست بگه اینم باور کرد!!!!...پیرهنش رو با یه حرکت در آورد و انداخت رو تک مبل کنار اتاق...یه رکابی مشکی تنش بود که خیلی قشنگ عضلاتش رو به نمایش می گذاشت منم بر و برداشتم نیگاش می کردم که دستش رفت سمت کمر بندش اب دهنمو مٹ جری با صدا قورت دادم وانگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش و تهدید امیز بهش هشدار دادم:

--بازش کردی نکردی ها !!!...

لبخندش پررنگ تر شد با بد جنسی و شیطنت و یه لبخند یه وری در حالی که اروم اروم میامد سمتم گفت:

--من شبها عادت دارم راحت بخوابم ...تو مشکلی داری؟؟ چیه نمی تونی ازم چشم برداری نگو که به برادرت نظری داری!!...حاضرم یه امشب برادرت نباشم تا دهنتم بیشتر از این آب نیافته ...نظرت چیه هووووممم؟؟؟

یعنی خودشیفتگی تا چه حد....کارد میزدی خونم در نمی امد...

--منظره قحطه تو رو دید بزنم داشتم در کمد رو نگاه میکردم که بازه!!(اخخخخ که اینم شد جواب)

برگشت نگاهی به در کمد انداخت که ببینه بازه یا نه فلنگو بستم از کنارش برم تو حموم تا بلا ملا سرم نیاورده ...پسرۀ هیز...که با دست سالمش جلوم رو گرفت ومحکم کمرم رو نگه داشت...

--فرار نکن حالا حالاها با هم کار داریم!!!

عصبی وبا نفسهایی داغ زیر گوشم زمزمه کرد:

--فکر کنم بعد کاری که باهام کردی حالا وقت جبران باشه... یا شایدم تلافی ...نظرت چیه هووووووووممممم!؟

تو غلط کردی با من...

--من که چیزی یادم نمیاد...

--ایرادی نداره من یادتم میارم...

مررررررررگ...اینم حرف بود تو زدی...منو چسبوند به دیوار و بین دستاش حبسم کرد...
 --دستم درد می کنه بزار برم بخوابم...
 --هوووووممم به اونم میرسیم...
 دستاش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت و خیره شد تو صورتم...با دقت اجزای صورتم رو از
 نظر گذروند و روی لبهام ثابت موند...وقتی دوباره نگاهش تو چشمام افتاد چیزی گفت که اصلا
 انتظارش رو نداشتم..
 --حرفی رو که دیروز گفتمی رو می خوام بلند بشنوم...ودوباره نگاهش سر خورد و روی لبم
 مات موند....
 اخمی کردم و غیر ارادی لبهام رو تو دهنم جمع کردم بلکه از حمله اش در امان بمونه...
 وابروهام رو با بی خیالی بالا انداختم...که یعنی من که نفهمیدم تو چی میگی...
 --یادم نمیاد دیروز چیزی گفته باشم
 --یعنی می خواهی بگی چشمام هم ضعیف شده...کی داشت می گفت عاشق منه!!!
 چه غلطی کردم...فقط نگاهش کردم وبا تا تونستم بی تفاوت و خونسرد والبته اخمو نگاهش
 کردم تا خودشم باورش بشه چشاش ضعیفه....
 چشماش رو بست و صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد...و شروع کرد به بوسیدنپر حرارت
 و عاشقونه....
 --هووووممممم...کسی تا حالا بهت گفته که اخمت خیلی جذابه...
 تب کرده بودم و جای هر بوسه اش داغی بر پوستم می گذاشتاز گردنم به چونه ام رسید
 دستش رو پشت گردنم برد و گردنم رو نوازش کرد...حالم داشت خراب میشد...داشتم قافیه رو
 بهش میباختم ...ضربان قلبم داشت داد میزد که دیگه نمی تونم بیشتر خود دار باشم....حالا
 لبهایش رو روی لبهام که تو دهنم بود گذاشت و چشماش رو که خمار شده بود باز کرد و به
 چشمام که نمی دونم در چه حال بود دوخت...اما هنوز هم مقاومت می کردم...دستش رو
 نوازشگرانه به کمرم کشید...وووووووووووییییی نکنننننننننن...دهنم رو باز کردم بگم حد
 خودت رو نگه دار.... که فرصت رو برای رهام فراهم کرد تا لب پایینم رو قورت بده....خدایا
 دیگه نمی تونم یا به دادم برس یا من رفتم...بعدا نگي چرا!!!!...تو همین راز و نیازها بودم و رهام
 هم داشت از خودش بی خود میشد با یه حرکت رکابیش رو از تنش در آورد و منو تو اغوش
 کشید و به دیوار تکیه داد...بین زمین و هوا داشتم با تب داغ بوسه هاش همه چی رو میباختم
 ... دستش رو برد سمت یقه ام کهتلفنش زنگ زد...خدا جون نوکرتم...

رهام بی توجه به کارش ادامه داد.. وگوشیش رودر آورد تا صدایش رو خفه کنه اما با دیدن اسم تماس گیرنده اخماش رفت توهم... منو اروم با یه بوسه زمین گذاشت و جواب دادمنم از فرصت استفاده کردم رفتم تو حموم و درو قفل کردم...خدا پدر اونی که تو این اتاق سرویس گذاشته بیمارزه که منو نجات داد.... نفهمیدم رهام با کی حرف زد ...زیر اب سرد ایستادم ...حتی سوزش دستم هم اندازه سوزش دلم ازاردهنده نبود...از ضعیف بودنم در مقابل رهام بیزار بودم ...وهرچه تلاش می کردم بیشتر پس میرفتم...اون در مقابل من قوی بود ومن ضعیف حق با اون بود...وقتی راحت مٹ یه موم تو دستهایش مایه تفریحش بودم تا سر حد مرگ از خودم متنفر می شدم...کافی بود تلفنش زنگ نمی خورد ومن الان معلوم نبود در چه حالی بودم....

بغض خفقان اوری راه گلوم رو بسته بود...حتی سردی اب هم از التهاب خشمم کم نمی کرد...تکیه دادم به دیوار فقط تلاش می کردم رهام و حرفهایش بهم هجوم نیارن....
رهام

هیچی بدتر این نیست که یه زنگ بی موقع عیشت رو بهم بریزه...بی میل آراه رو از اغوشم جدا کردم تا به منفور ترین صدای دنیا پاسخ بدم....
--الو...؟؟

--سلام بر رفیق شفیقم....

--سلام... خوشحالم برگشتی؟؟؟

--ممنونم هوروش جان تو همیشه به من لطف داری...حیدری گفت بهت سوء قصد شده نگران شدم...الان کجایی باید ببینمت؟؟

--شمالم...چیز مهمی نیست ..تو کار ما عادیه...

--می دونی از همین اخلاقت که خوشم میاد....هیچ مشکلی برای هوروش مشکل نیست...

--تو هم می دونی از تعریف خوشم نمیاد...کاری پیش اومده؟؟؟

--اره ...صبر می کنم بر گردی؟؟؟ارتمیس هم باهاته...؟؟؟

--حس دایی بودند گل کرده؟؟؟

--چه جورم...خوب باهاش کیف کن که بعدش دیگه نصیبت نمیشه...

قهقهه ای زد...از عصبانیت دندونام رو روی هم فشار میدادم...حتی دلم نمی خواست اسم آراه روبه زبون بیاره چه برسه که دستش بهش برسه...

--باشه...تهرانی؟؟

--اره دیشب رسیدم...موضوع مهمی پیش اومده بود که شخصا باید رسیدگی می کردم....

--خوبه پس فردا صبح میبینمت...

--منتظرم با ارتمیس بیا...

حس کردم شقیقه هام نبض داره...حسم میگفت اتفاقای خوبی در پیش رو ندارم...وقتی گوشی رو قطع کردم آراه هنوز تو حموم بود...رفتم پشت در حموم و تقه ای زدم به در که از پشت در گفت: بله؟؟

--آب برای دستت بده بیا بیرون..

فکرم اشفته شد حتی نفهمیدم آراه چه جوابی داد...لباسام رو تنم کردم واز خونه زدم بیرون...باید راه می رقتم..باید فکر می کردم...چطور آراه رو از این مهلکه نجات بدم...موضوع مهم شاهرخ چیه؟؟...چطور می تونم با دست خودم ببرمش تو دهن اژدها...اگه ببرمش همه چی به ضررمون میشه....می دونم پشت نقاب بی خیالیش چه هیولاییه...یه موجود پست خودخواه کسی که برای رسیدن به اهدافش حتی از قربانی کردن خانواده اش هم دریغ نکرد....شاید این فرضیه که می گفت ارتمیس برای انتقام داره برمیگرده...حالا براش متقن شده وبا آراه هم می خواد معامله ای رو بکنه که قبلا با خانواده آرتمیس کرد...؟؟؟ تا صبح راه رفتم...وقتی برگشتم آراه معصومانه خواب بود...یه لحظه آرزو کردم کاش تو این جهنم آراه رو پیدا نمی کردم...کاش اصلا هیچ وقت نمی دیدمش...با این فکر کنارش روی تخت نشستم وموهاش رو که تو صورتش پخش شده بود رو کنار زدم....چی شد که این موجود سر سخت ولجهاز شد همه زندگی من...از دیدنش سیر نمیشم...هر چی به فکرم فشار میارم یادم نمیاد از کی عاشق شدم....کی این کوه یخی تو سینه من یه اتشفشان فعال شد...چرا از اینکه جلوش رهام مغرور نباشم لذت می برم...چرا به حد مرگ می پرستمش اما بازم می بینم که عشق من براش کمه؟؟

دلَم می خواست این موجود ظریف ودر عین حال لجوج وسر سخت مال من باشه...اینو از وقتی فهمیدم که حتی از بوسیدن دستش توسط شاهرخ زمانی که فکر می کردم داییشه هم حالم دگرگون میشد....عصبانی بودم وقتی با شاهرخ می رقصید...انگار کسی جواهر گرون قیمت من رو در دستانش داشت در حالی که مال من بود...اره ...آراه مال منه...فقط من...قسم می خورم هر دستی که به سمتش دراز بشه رو خودم قطع کنم...

آراه نفس عمیقی کشید وغلطی زد...خیلی سخت بود که خودمو کنترل کنم تا در اغوش نکششم ونبوسمش...کمی روش خم شدم تا موهاشو بو کنم...نفس عمیقی کشیدم وبوسه ای

که از اختیارم خارج بود روی موهایم زدم... کی این قائله ختم میشه تا برای همیشه مال من بشی لجباز کوچولو...

دستی تو موهام کشیدم و علی رقم میل باطنیم از کنارش پاشدم ...
رفتم حموم و دوشی گرفتم ...یه حوله بستم به کمرم واومدم بیرون ...آراه تو اتاق نبود...لباس پوشیدم وبه حال رفتم..از اسپزخونه صدای صحبت میومد خواستم برم جلو که با سوالی که آیا از آراه پرسید بی هیچ حرکتی منتظر پاسخ آراه شدم...
--کاش مریم بود تا ببینه رهام چه دسته گلی انتخاب کرده...من رهام رو خوب میشناسم
حاضرم قسم بخورم که خیلی دوستت داره... تو چی دوستش داری؟؟؟
--خیلی آییلا جوووووون رهام واقعا خوبه ...کسی که همیشه آرزوش رو داشتم...یه مرد رویایی...
چهره اش رو نمی دیدم...

نفهمیدم آییلا چی گفت...فقط به جواب آراه فکر می کردم...حتی اگه دروغ هم بودخیلی شیرین بود...انقدر برام باارزش بود که اگه می تونستم زمان رو برمی گردوندم تا بارها این جمله رو از دهن آراه بشنوم ...چقدر عوض شدم...رهامی که میشناختم کی جاش رو با ادمی که اینجا ایستاده به امید شنیدن یه جمله عاشقانه هر چند دروغی عوض کرد...یعنی این منم...

سرفه ای کردم وبا اخمی که تمام احساساتم رو پشتش پنهون می کردم برای خودم چایی ریختم وبی توجه به تعارفات آییلا وحتی بی توجه به قیافه متعجب آراه صبحونه ام روکه فقط یه فنجان چایی بود خوردم وبه آراه گفتم که اماده بشه برگردیم تهران...که آییلا با اعتراض گفت:

--|||||...رهام این چه اومدنی بود چه رفتنی...این همه راه اومدی بخوابی بعدم بری...من نمی زارم تازه دارم با آراه جون رفیق میشم...ولبخند مهربونی به آراه زد...که اونم با یه لبخندخوشگل پاسخش رو داد...ومن فقط به گفتن یه جمله بسنده کردم واز سر میز پاشدم:
--کاری پیش اومده...باشه برای بعد...

و می دونستم همین جمله کوتاه برای فهمیدن آراه کافی بود...
تمام مدتی که تو راه بودیم ساکت بود وهیچی نمی گفت...از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم ...اروم بود و توفکر...فرصت رو غنیمت شمردم تا تصمیم شاهرخ رو بهش بگم...ظاهرم خونسرد بود اما درونم طوفانی بود ومواج...

--شاهرخ می خواد تو رو ببینه...خواسته بهت بگم که اون دایته نه من...
 سرم رو برگردوندم سمتش تا باز تاب حرفم رو ببینم...اونم برگشت سمتم ونگاهی بهم انداخت
 ...خاموش بود هم خودش هم نگاهش....
 کمی شیشه رو دادم پایین تا حالم بهتر بشه...داغ کرده بودم ... نگاه بی تفاوتش هم منو
 میسوزوند....
 --من حرفی ندارم ...باهات میام
 --یعنی می خوای بری پیش شاهرخ؟؟
 --راه دیگه ای سراغ داری...فراموش کردی هنوز نتونستیم گیرش بندازیم...شاید این فرصت
 خوبی باشه...
 داشتم از حرص منفجر میشدم...از عصبانیت فقط می تونستم دندونهام رو به هم فشار بدم یا
 فرمون رو تو دستهام بفشارم... سرم درد میکردچرا سکوت کردم رو نمی دونم شاید چون
 حق داشت...مرده شور همه فرصت ها رو ببرن...
 وقتی رسیدیم تهران کنار یه سوپرمارکت نگه داشتم تا یه اب معدنی بگیرم تا یه قرص
 بخورم...از آراه پرسیدم چیزی لازم نداره که خیلی سرد گفت نه!!
 شونه ای بالا انداختم ورفتم تو مغازه...وقتی برگشتم...برای چند ثانیه قدرت هیچگونه
 حرکتی نداشتم ومات به جای خالیه آراه تو ماشین سرجام میخکوب شده بودم...گویی خون
 تو رگهام یخ بسته بود... چطور اینقدر ساده بهش اعتماد کردم که تنهانش بذارم...چطوری تو
 این زمان کم غیبش زد.....باوراینکه رفته باشه ومن دیگه نتونم پیداش کنم دیوونه ام می
 کرد...یه مرتبه خون باشدت زیادی تو تمام بدنم پمپاژ شد...از جام کنده شدم وخودم رو به
 ماشین رسوندم...خواستم حرکت کنم که با دیدن یادداشتی روی اینه دستم از حرکت
 بازموند...حتی نمی تونستم نوشته رو بردارم...خط ظریف وزیبای آراه که واقعیت زشت
 وعریانی رو به نمایش گذاشته بود داشت وجود غرق در آتشم رو خاکستر می کرد...وچه اروم
 شکستم...
 --هیچ وقت دنبال کسی که بیرحمانه تو رو رها می کنه ومیره نگرد !!!
 چرا آراه چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟لغنتی...چرا با من اینکارو می کنی....
 مشت محکمی رو فرمون کوبیدم که جای زخمم تیر کشید...عصبانی بودم...دیوونه شده
 بودم...اصلا نمی تونم بگم چه حالی داشتم...از درون داغون بودم...درست مث یه باغ پاییز زده

...ماشین رو روشن کردم تا برم پیش شاهرخ...هنوزم سردرد داشتم...این چندمین بار بود که از چنگم در میرفت ...احمقم ...احمق...لعنتی...باز می خواد چکار کنه...

یک ماه بعد

--وقتی می گم بی خبرم یعنی بی خبرم....خسته نشدی اینقدر اینو از من شنیدی؟؟
 --باور نمی کنم!!...تو آخرین نفری بودی که دیدیدش...چطور می خوای حرفت رو باور کنم
 ها؟؟؟؟

--نه این یه بازجوییه ...نه من متهمم.... پس با من درست حرف بزن جناب سرهنگ...(سرهنگ رو از قصد تشدید دار گفتم)

این واقعیت که آراه به مدت یک ماهه که ناپدید شده خودش برای داغون کردنم کافی بود....
 دیگه تحمل چرت وپرت های اهورا رو نداشتم....

--بهت اخطار میدم اگه تمام حقیقت رو نگفته باشی بد میبینی!!

--منو تهدید نکن من خودم دارم دربه در دارم دنبالش میگردم ...چی فکر کردی ها؟؟؟؟...
 آراه برای من از تو خیلی مهمتره که وارد همچین بازی خطرناکی کردیش پس برای من ادای عمو های مسئولیت پذیر رو در نیار...شاهرخ برگشته وداره مژ قبل با خیال راحت به کثافت کاریهایش ادامه میده...اونوقت تو داری با این سوالهای مسخره ات هم وقت من رو میگیری هم وقت خودت رو...

اهورا که تا الان نشسته بود وعصبی پاش رو تگون میداد با این حرفم خشمگین از جاش بلند شد وفاصله بین من وخودش رو با دو قدم بلند طی کرد ودستش رو محکم روی میزم کوبید
 ودادزد:

--مراقب حرف زدنت باش من ادم ملاحظه کاری نیستم...این تویی که ادعا می کنه آراه بهش شلیک کرده وناپدید شده...می خوای بگی ناپدید شدنش بی ربط به تو...

منم محکم تر از اون دستم رو روی میز کوبیدم وبلند شدمخیره شدم تو چشمات که حالا از زور عصبانیت قرمز شده بود وصدام رو رها کردم:

--اتفاقا من خیلی ملاحظه کارم اگرنه نشونت میدادم متهم کردن من چه عواقبی داره!!...

--می دونی خیلی راحت می تونم به جرم اهانت به مامور دولت در حین انجام وظیفه بازداشت کنم...پس برای من خط ونشون نکش. . .

اینو گفت وبا قدمهایی سنگین که انعکاس صداسش تو اتاق طنین انداز شد من رو با خلوتی دردناک تنها گذاشت...

تمام جستجو هام توی یک ماه اخیر به هیچ جا نرسید... آراه مٹ یہ قطرہ آب توی زمین فرو رفته ... این فکر کہ ممکنہ بلایی سرش اومده باشه دیوونه ام میکنه ... به مرز جنون میرسم ... از همه چی بیزارم ... خشمم رو سر هر چیزی کہ سرراهم قرار بگیره خالی می کنم ... اما چه فایده ... آراه موفق شد منو داغون کنه ... کسی کہ غم از دست دادن خانواده اش فقط محکمترش کرد تا انتقام بگیره ... اما این عشق لعنتی داره مٹ موریانه بتی رو کہ سالها تلاش کردم تا بسازمش رو اروم اروم نابود می کنه

تمام تلاشم برای فکر نکردن بهش بی نتیجه می مونه ... برای ادمی مٹ من کہ تا الان به هر چی خواسته رسیده این یہ شکسته ... یہ ویرانی ...

هفته گذشته فروزان و چندتا از نوچه های شاهرخ در یہ درگیری با مامورها نزدیک مرز کشته شدند و محموله بیست کیلو ییه هروئین شاهرخ ضبط شد ... این اتفاق مٹ یہ روزنه امیدی میمونه برای پیدا کردن آراه ...

شک ندارم کہ کار اونه ... بعد از مدتها دیروز شاهرخ باهام تماس گرفت ...

بعد از آخرین دیدارمون تعجب می کنم برای چی بازم می خواد منو ببینه ... متعجبم از خوشحالی ای کہ تو صداس موج میزد وقتی برای یہ مهمانی شام مخصوص کہ من می دونستم فقط مختص پیروزی هاشه دعوتم می کرد ... تنها چیزی کہ اصلا حوصله اش رو نداشتم ...

حتما امشب کیارا هم اونجاست و شاهرخ بازم می خواد یہ جوری بدوزتش به من ... شاید چون خیال می کنه پایه های رفاقتی کہ یک ماه پیش فرو ریخت بازم از نو ساخته بشه

وقتی راد فرد دفترم رو برای بار چهارم تو این ماه ترک کرد ... خسته از این همه رخوت کہ دوباره دامنگیر زندگیم شده با شانه هایی فرو افتاده از خستگی شرکت رو به قصد خونه ترک کردم تا آماده بشم به مهمانی شاهرخ برم نه برای دوباره باز شدن باب رفاقت بلکه برای ارضای حس کنجکاویم

کت شلواری دودی ام رو پوشیدم کہ از آخرین سفرم به ایتالیا آورده بودم ... با یہ پیرهن خوش دوخت طوسی کہ ست کت شلوارم بود و یہ کروات دودی نقره ای .. مٹ همیشه موهام رو به سمت بالا دادم ... جلوی اینہ به خودم نگاه کردم ... هاله ای بنفش زیر چشمم خودنمایی می کرد کہ یادگار بی خوابی های شبانه ام بود ... و سردرد کی حالا جزء لاینفک من شده ...

سوار ماشینم شده ام هیچ عجله ای نداشتم کہ زود برسم ... ساعت ۷ بود کہ درب پارکینگ ویلای شاهرخ در الهیه به روم باز شد ... ماشین های زیادی در پارکینگ بود ... چرا من فکر می کردم یہ مهمانی شام دونفره اس؟؟

هر موضوعی هست بسیار موجبات شادی شاهرخ بوده که چنین مهمانی ای بعد از مدت‌ها داده...

بیتفاوت به خدمه پارکینگ ماشین رو خودم پارک کردم پیاده شدم باد سرد پاییزی به صورتم سیلی میزد... اور کتم رو پوشیدم ... و دستهایم رو درون جیبهایش پنهان کردم... با ورودم به سالن هُرم گرمای لذت بخشی تمام تنم رو در برگرفت... اور کتم رو به خدمتکار دادم و به سمت پذیرایی رفتم... برای چند تایی از مهمانان که آشنا بودن سری تکون دادم ... یه ساختمون بزرگ با مدرن ترین معماری روز اروپا ... با درب های بزرگ و بلند منبت کاری شده ... وزینت بخش تالار میهمانی لوسترهای کریستالی بودند که سخاوتمندانه نور بر سر ادمهای زیر پاشون میپاشیدن... فرشهای بسیار زیبای ابریشم کاشان.. تابلو هایی از هنرمندان ایرانی و خارجی... و مبلمان نقره ای سورمه ای ایتالیایی... کاخی مجلل پر از ادمهای کثیف... روی یک مبل تکنفره نشستم و با لیوان شربتی که از سینی خدمتکار برداشته بودم سرگرم بودم... و هر از گاهی با یکی از میهمانها گپی در حد یک احوال پرسی ساده داشتم... و برای بعضی هم فقط به تکون دادن سرم اکتفا می کردم...

طولی نکشید که شاهرخ رو دیدم با یکی از کله گنده های واردات فرش داشت احوال پرسی می کرد... از فاصله نه چندان دور از من به میهمانان تازه وارد خوشامد می گفت که چشمش به من افتاد... لبخندی زد که اصلا خوشم نیومد... دستی به بازوی هم صحبتش کشید و به سمت من اومد... مٹ همیشه خوش تیپ بود... یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه پیرهن سفید و یه پاپیون وقتی بهم رسید از جام بلند شدم و خیلی خشک دستم رو به سمتش دراز کردم... ولی اون خیلی گرم دستم رو فشرد:

-- هوروش جان خوشحالم که اومدی...

سری تکون دادم که با دلخوری اضافه کرد:

-- اینقدر اخم نکن پسر... من فکر می کنم دوستیمون ارزشش بیشتر از اینه که با مسائلی پیش پا افتاده خدشه دار بشه... مطمئنم تو هم همین نظر رو داری و گرنه اینجا نبودى... به هر حال به سلامتی رفاقت دیرین...

و جامش رو به لیوان شربت من زد و با لبخندی بدون اینکه منتظر جوابی باشه منو ترک کرد تا به میهمانان تازه واردش خوشامد بگه....

نشستم هیچ حسی به حرفاش نداشتم... با پام عصبی روی زمین ضرب گرفته بودم که البته صداس تو همهمه جمعیت گم میشد... به اطرافم نگاه می کردم که نگاهم کشیده شد سمت

203

--اخخخ...ببین چی شده...فکر کنم باید بخیه بشه...بزار بگم فرشاد(مباشرمخصوص شاهرخ) ماشین رو بیاره بریم بیمارستان...
 حس سنگینی نگاهی باعث شد نگاهم رو از کیارا بگیرم وبه نقطه ای بدوزم که آراه از اونجا منو نگاه می کرد...تا نگاهمون باهم ملاقات کرد سریع سرش رو برگردوند وخودش رو مشغول حرف زدن با شاهرخ کرد...دستم رو از دست کیارا کشیدم بیرون وبه سمت آراه رفتم....
 نزدیک بهشون بودم که دیدم دست آراه دور بازوی شاهرخ حلقه شد....درد بدی تو قفسه سینه ام پیچید... کیارا هم همراهم بود..دستش رو محکم گرفتم وفشار دادم...اخی گفت...محکم قدم برمیداشتم نباید کسی شکستن رهام رو ببینه...
 راهم رو کج کردم ودستم رو دور کمر کیارا حلقه کردم ...به سمت خودم کشیدمش...صدای ضعیف واروم کیارا رو شنیدم که گفت :
 --من می گم بیا بریم بیمارستان ..تو حواست کجاس؟؟اینجا برای چی اومدیم...
 برگشتم یه نگاه خشمناک بهش انداختم که یعنی خفه شو...روی یه مبل دو نفره نشستم...کیارا هم با کمی تردید نشست....خون خونم رو می خورد...آراه با اون لباس تو بغل شاهرخ ...از کی اینجاس...بینشون چی گذشته...سوالهایی که دیوانه وار داشت مغزم رو سوراخ می کرد برای حتی یه روزنه کوچیک از جواب...نفهمیدم کیارا کی رفت...اهنگ ملایمی پخش می شد وزوجها داشتن تانگو می رقصیدن....
 چراغ ها خاموش بود و نور های رنگی رو دیوارها وکریستالها می رقصیدند...یه لیوان نوشیدنی برداشتم تا ته سر کشیدم...تلخ مٹ زندگی من...یکی دیگه برداشتم ودوباره تا ته سر کشیدم....سوزاننده مٹ درد تو سینه من...جام سوم رو برداشتم وسالن رو ترک کردم تا کمی هوا بخورم...داغ کرده بودم...هوای سرد پاییزی که بهم خورد کمی احساس بهتری پیدا کردم...کتم رو در اوردم..گره کرواتم رو شل کردم و به نرده های بالکن تکیه زدم....چقدر دلم می خواست داد بکشم...بزنم ...داغون کنم ...کف دستم می سوخت اما نه به اندازه دلم....دستی تو موهام بردم که صدایی اشنا ودرمان کننده باعث شد از اون همه پریشونی فاصله بگیرم وتو پوسته بی خیالی وسردم فرو برم...
 --خوشحالم که به نصیحتم گوش کردی...
 برنگشتم ...کنارم قرار گرفت با فاصله تقریبا زیادی به نرده ها تکیه داد...با اون لباس درست مٹ اسمون شب خیره کننده بود...نیم نگاهی بهش انداختم وسکوت کردم...جام رو تو دستم جا به جا کردم..

--خوش اخم تر شدی...

کتم رو که رو نرده انداخته بودم برداشتم ورفتم تو....حتی نمی خواستم باهاش حرف
بزنم...قیمت این ماموریت برای من از همه گرون تر بود...برادرم ...پدر ومادرم... شغلم....حالا
هم عشقم....

دیدم که از کنار من رد شد ویه راست رفت یه گوشه نشست...کنار پنجره به دیوار تکیه دادم
وخیره شدم به ادمهایی که بی خیال می رقصیدن...نگاه خیره اش رو روی خودم حس می
کردم...نمی دونم چرا دلم می خواست انتقام بگیرم...انتقام بی خوابی هامپیشونیهام...بی
خبری هام...تو بغل شاهرخ بودنهای...لعنتی دلم می خواست اون گردن ظریفش رو
بشکنم...دستم رو مشت کردم واز پشت کوبیدم تو دیوار...نگاهی پر از سردی وخشم بهش
انداختم ...داشت زجر گشم می کرد با نگاهاش ...با توجهاش...وانمود کردم که خیلی سخت
نبود غمش...رفتن ودل بریدنش...

آراه

چی فکر می کردم چی شد...

همچین بهم نگاه می کنه انگار ارث باباش رو خوردم...من می خوام بدونم کی میگه مردها
عاقبن...آره دیگه حماقت که شاخ ودم نداره....فکر کردم دوستم داره...اما نداره فقط براش یه
بازیچه بودم...اصلا من نمی دونم این شاهرخ عوضی برای چی رهام رو دعوت کرده ...همین
طور عصبی پام رو تگون میدادم...دقیقا روبه روی من ایستاده بود وبا جامی که تو دستش بود
بازی میکرد...هراز گاهی هم مٹ میر غضب یه نیم نگاهی به من می کرد...

چی پیش خودش تصور کرده...نکنه خیال کرده شوهرمه منم بهش خیانت کردم که حالا داره
با نگاهش اعدامم می کنه...دلم بد جور می خواست یه کشیده حواله اون صورت قشنگش کنم
تا دیگه اینجوری نگاهم نکنه...اون از لاو ترکوندنش با کیارا...اینم ازاین قیافه برزخیش....حالا
اگه از بی محلیش بگذرم اما ازنادیده گرفتنش تو بالکن که نمی تونم چشم پوشی کنم...تو اون
تاریکی هم می تونستم چشمای به خون نشسته اش رو که خصمانه بهم حمله می کرد رو
بینم... رهام با کیارا که حالا چند دقیقه ای هست کنارش سبز شده رفت وسط تا برقصه...
قلبم گرفت از این همه نامردی رهام...از جام بلند شدم می خواستم برای فرار از این همه
خفقان ونگاه های تحقیر کننده رهام به باغ پناه ببرم تا بتونم نفس بکشم...بتونم فکر
کنم...اهنگ تندی شروع شد وصدای جیغ وسوت همه فضا رو پر کرد... حتی برنگشتم بینم
رهام وکیارا تو بغل هم در چه حالن....رد شدن از میون جمعیت رقصنده که هر لحظه به

تعدادشون اضافه میشد کار اسونی نبود...مجبور بودم به بعضی ها تنه بزنم....چشمام میسوخت ویه بغض خفه کننده تو گلوم نفس کشیدن رو برام مٹ یه کار غیر ممکن کرده بود....

یه پسر جوون که نمیشناختمش جلوم سبز شد وبا لبخند کریهی دستش رو به سمتم دراز کرد وتو اون صدای کر کننده یه چیزایی بلغور میکرد که من اصلا نمیشنیدم.....سری به معنای نه تکون دادم که نگاهم کشیده شد به سمتی که رهام وکیارا داشتن میرقصیدن...چقدر دلم می خواست تلافی کنم ...با اینکه از پسره اصلا خوشم نیومده بود اما برای عذاب دادن رهام که بد نبود...خوش تیپ بود اما بوی عطرش خیلی تند بود دماغم رو اذیت می کرد....ریتیم اهنگ تند بود ...سعی کردم بهترین رقصم رو به نمایش بزارم...می دونستم رهامم منو میبینه...می خواستم اونم مٹ من بسوزه...عذاب بکشه...داغون بشه...مرتیکه هوس باز ...حالم از خودم بهم می خورد که بازیچه هوسهایش بودم...از اینکه خودم رو راحت در اختیارش قرار دادم...مرده شور ببرت که غرورم رو له کردی...اگه نابودت نکنم آراه نیستم.....

تو هر چرخشم به موهام تاب میدادم ...پسری که همپای رقصم بود که خیلی خوش به حالش بود از هرفرصتی برای زیارت کردن من استفاده می کرد...اهنگ تموم شد..... یه اهنگ لایت گذاشتن تا زوجها عاشقونه برقصن...به درخواست سیاووش (اسم پسری که باهاش رقصیدم یعنی تو سکوت فرصت کرد خودشو معرفی کنه)برای رقص جواب رد دادم وبه سمت در خروجی تقلا کنون از میوون جمعیت در حرکت بودم...شاهرخ رو دیدم که با یه دختره به اسم ماهرخ که تموم هفته رو اینجا پلاس بود داشت می رقصید...چشمم به شاهرخ بود که دستم از پشت کشیده شد...اه که این سیاووشم عجب سریشی از اب در اومد....برگشتم تا غیر مودبانه ردش کنم که با چشمهای به خون نشسته ُ رهام روبه رو شدم ...متعجب نگاهش کردم ...خیال نکنم وسط این جمعیت هوس یه لگد جانانه رو کرده باشه ...پس چرا ول نمی کنه این

بی صاحبو.....؟؟؟؟!!!

--ول کن

--نگو که دلت نمی خواد باهام برقصی؟؟؟

خودشیفته ُ چلمنگ رو ببینا...حالم از این پوزخندای مسخره اش بهم می خوره...

--ول می کنی یا جور دیگه ای از شَرْت خلاص شمبرو با آرزوداراش برقص!!

بازوم رو عصبی فشار داد ودر حالی که سعی می کرد تابلو نباشه از بین فک قفل شده اش

غرید:

اینو گفتم وبی توجه به تهدیدهای مسخره اش عزم رفتن کردم... که مچ دستم رو گرفت
...دیگه نمی تونستم تحمل کنم یه بار برای همیشه باید بشونمش سر جاش... به همون سرعت
برگشتم ومچش رو یه تاب دادم وبا یه ضربه محکم زیر پاشو خالی کردم... خورد زمین... تو یه
چشم به هم زدم زیر پای منم خالی شد وخوردم زمین... مچ پام رو گرفت که یه مشت محکم
زدم تو صورتش... از عصبانیت دندون قروچه ای کرد وچشماش رو بست... اخیش دلم خنک
شد نیشم شل شد پس اقا حالش بدمیشه بزnm تو صورتش بد شد بهم نقطه ضعف نشون
دادی رهام خان... تو عیش حالگیری رهام غرق بودم که یه تاب به مچ پام داد ومنو به سمت
خودش کشید... هر چی ضربه با پای آزادم می زدم دفع میکرد...
--ولم کن عوضی...--

--مگه نمی گی عوضی ام ها!!!!!!... می خوام نشونت بدم عوضی بودن یعنی چی....
مچ دستش رو گرفتم که با اون یکی دستش سریع دستم رو اسیر کرد وبا یه پیچ دادن
دردناک برد پشت کمرم وصورتش رو وحشیانه آورد تو صورتم وچشمای خشمگینش که هیچ
رحمی توش نبود رو دوخت تو چشمای من وتهدید امیز گفت:
--دیگه به من نگو عوضی وگرنه بد میبینی!!... می دونی که میتونم بدترین بلایی که میشه رو
سرت بیارم... اما من با اون حیوونهایی که تو بغلشون جولون میدادی فرق دارم... اینو
بفهم!!!...--

غمی تاریک روی برق نگاه خشمگینش سایه انداخت... نفسهای داغش گونه های سردم رو
نوازش می کرد...
بعد این حرف ناباورانه دست وپام رو رها کرد واز جاش بلند شد وبا قدمهای بلندی منو تنها
گذاشت... اما منظور من اونی نبود که رهام برداشت کرد... بعد از یک ماه دلتنگی برای همچین
گودزیلایی ببین چه شب عاشقونه ای برامون رقم زد...
چقدر احمقه که فکر کرده من تمام این یه ماه رو تو خونه شاهرخ بودم... چطور میتونستم با
وجود رستمی که مدام اینجا رفت وآمد داشت بیام پیش شاهرخ... من سه هفته آژگاره تو
سیستان دارم دربه در دنبال یه تله درست ودرمونم تا دخل رستمی رو بیارم اونوقت این رهام
خودخواه وکوته فکر خیال کرده برای عیاشی وخوشگذرونی اومدم که تو بغل شاهرخ باشم
...حالم ازش بهم می خوره....حقا که روانی برازنده شه...--

چرا فکر می کنه مالک منه ها؟؟؟ من اومدم تا شاهرخ رو گیر بندازم حالا این ادا اطوارهای
عاشقانه رهام شده قوز بالا قوز... از جام بلند شدم ولباسم رو مرتب کردم... گیره موهامم باز

کردم تا بریزه دورم از این بهم ریختگی که بهتره بود....رفتم تو میهمانان هنوز مشغلو رقص بودند...وهمه جا تاریک بود...دلم می خواست رهام رو پیدا کنم...اماخیال نکنم تو این تاریکی بشه...به سمتی رفتم که فقط بتونم دور از هیاهو چند دقیقه ای راحت بشینم...بدجور حالم گرفته بود اصلا دیگه حوصله مهمونی نداشتم...به اتاقم رفتم وبعد از پنج هفته یه اس ام اس به اهورا دادم...دیگه لزومی نداشت ازم بی خبر باشه چه بسا که به کمکش هم احتیاج پیدا می کردم...

--اهورا جان من حالم خوبه تو خونه شاهرخماطلاعات خوبی هم به دست اوردم... رستمی تو مرز کشته شد که مطمئنم می دونی....شاهرخ بسیار محتاطه اما می دونم تو یه خونه بزرگ وقیدی خارج شهر داره یه کارهایی می کنه تو یکی از شنودهام اسمی از ازمایشگاه و تجهیزات پزشکی رو شنیدم ... البته باید اطلاعات بیشتری به دست بیارم ...مطمئنم در به در دنبال یه نفر می گرده که اسمش رو نفهمیدم...خواهشا عصبانی نشو از اینکه بی خبر گذاشتمت...سر یه فرصت مناسب برات توضیح میدم ...پس تا اون روز که مطمئنم می تونم قانعت کنم صبر کن...دوستدارت آراه

وقتی متن رو فرستادم حس بهتری داشتم...لباسم رو در اوردم وبه حمام رفتم....تو ایینه حموم به کبودی گوشه لبم خیره شدم وبا بهت دستی بهش کشیدم...ای بشکنه دستت رهام بین چطور بی ریختم کردی ..حالا فردا من به این شاهرخ که چشماش مثل عقاب می مونه چی بگم؟؟؟...بگم دهنم خیلی تصادفی با مشت رهام برخورد کرد!!!... یک ساعتی توی وان دراز کشیدم تا بدن دردم بهتر بشه...شاید یه حمام خوب برای یه خواب راحت می تونست کمکم کنه....البته اگه اتفاقات امشب بزارن بخوابم...

* * *

فصل دهم

رهام

عصبی وکلافه بودم...حرفهای آراه مژ آوار تو سرم خراب شده ومغزم رو از کار انداخته بود....باورم نمیشد کسی رو که اینقدر دوستش دارم این حرفها رو بهم بزنه...چرا؟؟ مگه از من چی دیده بود؟...یعنی تو باورش من اینقدر پست وکثیفم...نفهمیدم کی اور کتم رو از خدمتکار گرفتم یا کی از شاهرخ خداحافظی کردم ویا اصلا کی سوار ماشینم شدم که حالا داشتم با اخرین سرعت به سمت بام تهرون می روندم...جایی که بتونم فریاد بزنم... لعنت به تو شاهرخ ...لعنت به تو زندگی...

وقتی رسیدم ... پیاده شدم و در ماشینو باز گذاشتم و تا تونسستم نعره زدم ... تاریکی شب تنها
مرحم درد یه مَرده.... اینقدر اینکارو کردم تا طعم خون پیچید تو دهنم.....
==نههههه من زانو نمی زنم ... نمی خوام می فهمیمی خوام بهت نشون بدم رهام
کيه!!...تو نمی تونی منو از پا در بیاری ...چی رو می خواى ثابت کنی هااااا که
خدااییییییییییی!!!!..که می تونی لهم کنی...اصلا مگه کاری غیر اینم بلدی...دیگه چی رو می
خواى ازم بگیرى هـــــــــــــــــــــااااااننن...دِ بگیر این جون لعنتی رو راحت كن...تا کی تنهایی
...تا کی عذاب...اخه چرا منو افردیدی چرراااااا!!!

گریه می کردم داغون بودم ... غرورم له شده بود.... شونه هام میلرزید... ضعیف شده بودم ... این
اون رهامی نبود که می خواستم این اون ادمی نبود که میشناختم... اما دست خودم
نبود... هر وقت که آراه پسم میزد... هم داغون می شدم .. هم عاشق تر... نمی تونستم قبول کنم
کسی که با تموم وجودم می خواستمش منو نادیده بگیره .. تحقیرم کنه... خیلی سعی کردم
نادیده بگیرمش فراموشش کنم... به خاطراتم پشت کردم... اما هرروز بیشتربرام مهم
شد... ودنیای من بیشتر لبریز آشوب....

--تا کِ خداااااااا تا کِـــــــــــــی...
تورو مگه میشه فراموش کردمن که همه دنیا مو بهت دادم ...چی به سرم اوردی که امشب فکر رهایی از تو افتادم ...دیگه نمی تونم... دیگه بسمه...

انقدر داد زدم تا دیگه حالی برام نمودند...نشستم تو ماشین و سرم رو روی فرمون گذاشتم...گوشیم زنگ خورد...بزار اینقدر زنگ بخوره تا خاموش بشه...نمی دونم چقدر طول کشید تا ماشین رو استارت کردم وراه افتادم...وقتی به خونه رسیدم ساعت از سه گذشته بود...با شونه هایی افتاده رفتم تو اتاق خوابم...سر راه از سمانه خواستم برام یه مسکن قوی بیاره تا شاید خوابم ببره..هنوزم دهنم مزه خون میداد...

سه روز بعد

--به چه مناسبت...

--خیلی بد قلق شدی هوروش جان... گفتم کہ یہ شام دوستانہ اس..

--حاصله ندارم باشه برای بعد...

--مشکلی هست ... تازگی ها روم رو زمین میندازی؟؟!!

--نه چه مشکلی... خسته ام... قول نمیدم پیام...

--منتظرم ساعت ۶ فراموش نکن...هرچند تو خیلی خوش قولی...

روزها برام قرن‌ها طول میکشه... حال و روزم از زمانی که از آراه بی خبر بودم بدتره... اینکه بدونم زیر گوشمه اما من دستم ازش کوتاهه دیوونه ام می‌کنه... شک نداشتم که نمی‌خواستم به شام مثلا دوستانه شاهرخ برم... خودمم خوب می‌دونستم دواي دردم نديدنش... اما دلم از وقتی فهمیده امشب آراه رو میبینم یه لحظه هم اروم و قرار نداره... اخه کی گفته ازدل برود هر آنکه از دیده برفت... اگه واقعیت داره پس این حال من یعنی چی؟؟؟... حقا که چرت گفته... هیچ سر در نمی‌ارم منظور شاهرخ از این مهمونی ها چیه؟؟ البته شاهرخ همیشه اهل مهمونی بوده اما تو این وضعیت یه خورده برای من سواله؟؟؟

ساعت چهار از شرکت زدم بیرون.. وقتی به خونه ٬سرد و بی روحم رسیدم تو برزخی بین رفتن و نرفتن دست و پا می‌زدم... برزخی روبه جهنم... عصبی تو پذیرایی قدم می‌زدم... دستهامو لای موهام فرو می‌کردم و طول اتاق رو متر می‌کردم... سر سمانه که برای آوردن قهوه اومده بود تو پذیرایی هواری زدم که نفهمید چه جوری بره بیرون... نگاهی عصبی به ساعت انداختم و نشستم... ساعت از ۷ گذشته بود و تا الان ده تا میس کال از شاهرخ داشتم... به اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم... باید برم... نمی‌خوام شاهرخ رو سر لج بندازم از همه مهمتر اینکه نمی‌خوام آراه پیش خودش خیال کنه ترسیدم...

یه پیرهن چهارخونه اسپرت پوشیدم با یه جین آبی همراه یه کت اسپرت مارک ایتالیایی آبی نفتی که سر ارنج ها و یقه اش چرم دوزی شده بود.. یه شال اسپرت ابی هم انداختم و با بهترین عطر دوش گرفتم... یه هیجان کشنده داشت جای من همه حرکاتم رو کنترل می‌کرد... یعنی نابود شدم رفت.. کو اون رهامی که دریاش حتی موج هم نداشت چه برسه به این سونامی ای که الان نابودگرانه منو در مینورده... از کی اینطور متلاطمم...

با سرعت می‌روندم... با اینکه زیاد دور نبود اما برای دل بی قرار من طولانی ترین راه بود... وقتی در پارکینگ به روم باز شد صدای طپش های قلبم بلندترین موسیقی تو ماشین بود... درد بدی تو قفسه سینه ام جا خوش کرد... دستم رو روی سینه ام گذاشتم و توپارکینگ توقف کردم...

وقتی پیاده شدم هوای سرد پاییزی حالم رو بهتر کرد... تونستم به اعصابم و احساسم مسلط بشم... چیزی دقیقا در اون زمان بهش احتیاج داشتم...

شاهرخ دم درب ورودی به استقبالم اومده بود... چرا فکر می‌کردم آراه مغرورم به استقبالم میاد... به عنوان اولین ضربه دلم اونو در بر گرفت...

آراه

خسته بودم...چند شب بود که درست نخوابیده بودم...اون از رهام...اونم از اهورا که باهام قهر کرده...یکی نیست بگه اخه من اگه تکرر بودم خودم دخل رستمی رو میاوردم نه اینکه ایمیل ناشناس برای ستاد در سیستان بفرستم...من فقط نمی خوام اهورا با وجود یه نفوذی تو ستاد پاش به قضیه باز بشه...اومدم ثواب کنم کباب شدم...این آخرین قدم من برای این پرونده کوفتیه...یکی نیست بگه اگه قرار نبود همه چی دست من باشه پس برای چی دوره های چریکی گذروندم...برای چی مژده جاسوس نامرئی ام و هیچ جا ردی ازم نیست....پس من تنهایی هم یه تیمم...من تو بطن این ماجرام چرا نمی فهمم که من تو موقعیت تصمیم می گیرم....بابا من تو شرایطی نیستم که وقتی به بحران برخوردم با یه تیم مشورت کنم....

تو پذیرایی منتظر شرف یابی رهام نشسته بودم و با خودم بد جوردر گیرمن به اهورا و رهام حق میدم نگران شده باشن...اما حق ندارن بدون دونستن دلایل من محاکمه ام کنن... صدای رهام وشاهرخ رو شنیدم که داشتن ورود می کردن...البته بیشتر شاهرخ بود که می خندید...وقتی جلوی من پدیدار شدن...از جام بلند نشدم...یه تونیک قرمز پوشیده بودم با یه شلوار تنگ مشکی وموهای که بالای سرم جمع کرده بودم....

ایششششششششششش...حتی نگاهم نکرد...اخمالو خان انگار از دماغ فیل افتاده...شاهرخ عکس العمل های من رو خیلی دقیق دنبال می کرد پس باید عادی می بودم...سرد شدم مژ قطب جنوب...سلامی به سردی از سر اجبار کردم وخودم رو مشغول تماشای تلویزیون نشون دادم...اما تمام حواسم به رهام بود وصدای قلب بی صاحبم که عین دهل می کوفت... شاهرخ نشست کنارم ودستش رو انداخت دور شونه هام وگفت:

--چی شده آر تی من کم حرف شده؟؟؟

ای درد آر تی.... ای مرگ آر تی...من کی بلبل زبونی برای تو کردم که حالا کم حرف شدم...اینم اسکار یسش زده بالا ها...یعنی بگم جرات نداشتم به رهام نگاه کنم دروغ نگفتم...بزدلی هم عالمی داره ها...

لبهام کش اومد...رهام ناباورانه نیش دار گفت:

--این آر تی تو فقط بلده خوب برقصه...

برگشتم تیز نیگاش کردم...برعکس حرف نیش دارش اخمی نگفتمی داشت...نه لبخندی نه حتی پوز خندی...تازه صداش هم دورگه شده بود...

شاهرخ که حالا با علاقه به من ورهام نگاه می کرد ...خنده ای کرد وکنارش جا برای ماهرخ باز کرد که با یه لباس تقریبا با دو تیکه اومده بود تو پذیرایی ..نکبتم براش زیاده اخه یکی نیست بگه مگه اومدی ساحل این ریختی اومدی...

بعد تیکه ای که نمی دونم چرا رهام بهم انداخت دیگه بینمون حرفی ردوبدل نشد..حتی نگاهم نمی کرد ...

با شاهرخ حرف میزدن...این وسط ماهرخ تا تونست خودش رو به شاهرخ مالوند وموجبات حالت تهوع من رو فراهم کرد....

تمام مدتی که سوری(خدمتکار شاهرخ)پذیرایی میکرد من تلاش می کردم چشمم به چشم رهام نیافته...

بعد از یک ساعت نفس گیر واعصاب خوردکن شاهرخ با ماهرخ بلند شدن وگفتن که میرن کمی هوا بخورن جون خودشون و رفتن سمت استخر نمی دونم استخر کجاش هوای تازه داره.. شاهرخ تعارفی الکی به رهام کرد که رهام گفت می خواد یه قهوه دیگه بخوره.... اونم بی معطلی رفت....نگاهی به رهام کردم که خیره به روبه رو تکیه داده بود ودستهاش رو روی پشتی مبل باز کرده بود درست مثل بال عقاب....کمی خیره نگاهش کردم که برگشت و غافلگیرم کرد وکلن ضایع شدم....

کمی اومد نزدیکم ...خشکم زد...نشست کنارم...اومدم بلند بشم ضایع بشه که میچ دستم رو محکم گرفت...

برگشتم وبا اخم خیره شدم بهش ...نگاهم نمی کرد...سرش پایین بود...

--ول کن

با همون صدای دورگه ونخراشیده اش که گمون کنم سرماخورده بود غرید:

--بشین وگرنه به زور مینشونمت...

--باز تو زورت رو به رخم کشیدی..

میچ دستم رو محکم فشار داد ...ناخوداگاه اخی گفتم...سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..با ابرو اشاره کردم که چیزی نگه شنود هست که ابروهاش بالا رفت...ولبخندی زد...جونم چه خوششم اومده نیشش باز شد....

دوباره ابرو اومدم...این بارم فقط لبخند تحویلیم داد..

--شیطون شدی ابرو بالا میندازی؟؟

ای خدا من رو از دست این خنگ خلاص کن...

--اره دیگه گفتم اتش بس باشیم حالا اتفاقیه که افتاده...نظر تو چیه...؟؟؟دوباره ابرو اومدم شاید فرجی بشه...

--توقع نداری که تحت تاثیر قرار بگیرم..

ناخنهای همون دستم رو که اسیر کرده بود تو دستش فرو کردم و تا تونستم فشار دادم....

اخمش رفت توهم...حقته پارازیت...

--تو ادم نمیشی..

اینو خیلی اروم گفت ودستم رو ول کرد..دستش خونی بود...ای داد یعنی اینقدر فشار دادم...

--تقصیر خودته....

اخه کی ما عین ادم تا به حال حرف زدیم که این بار دوم باشه...

--بریم بیرون...

اینو گفت واز جاش بلند شد ...با اینکه خیلی دوست داشتم حالش رو بگیرم اما دنبالش رفتم...

اینو گفت واز جاش بلند شد ...با اینکه خیلی دوست داشتم حالش رو بگیرم اما دنبالش رفتم...

توی باغ روی نیم ست ایتالیایی فضای باز شاهرخ نشست...منم درست روبه روش نشستم ومنتظر شدم ببینم چه کارم داره...کمی تو سکوت همدیگه رو نگاه کردیم که رهام آغاز کننده شد:

--حالت خوبه؟؟

این همه راه منو کشونده حالم رو پیرسه؟؟؟

--بله خوبم ...شما خوبی؟؟

--نه....تا وقتی که تو اینجایی؟؟!!

تعجب کردم...یعنی واقعا این رهامه....

--من برای کار اینجام نه برای تفریح...از خودمم بلدم دفاع کنم...نگران نباش...

--هستم چون تو نمی دونی داری چی کار می کنی....

--خواهشا باز شروع نکن...

--چیزی تموم نشده که شروع کنم...تو در خطری ومن نمی تونم کاری کنم...این منو دیوونه می کنه...چرا متوجه نیستی؟؟؟

دلم گرفت..همه چیز این دنیا واقعا بر اساس مهندسی معکوسه..من همیشه دنبال اینم که کسی رو نگران خودم نبینم ..اما همیشه برعکسه...از جام بلند شدم و کنار رهام نشستم و دستش رو که حالا به دستمال دورش بسته بود تا لباسش خونی نشه رو گرفتم ...سعی کردم با رهام چشم تو چشم نشم تا بیشتر از این احساساتی نشم....نگاهی به سه تا زخم هلالی شکل که روی مچش بود انداختم واز خودم بدم اومد...از اینکه همیشه به رهام آسیب می زنم... چرا رهام با این همه اذیت های من بازم نگرانم؟؟؟؟...چرا ولم نمی کنه؟؟ چرا به من آسیب نمی زنه با اینکه می دونم می تونه...؟؟؟

==فراموش کردن بهترین راه برای ادامه زندگیه...این برات همه چی رو راحت می کنه...==
سرم رو بلند کردم تا بازتاب حرفم رو تو صورتش ببینم....چقدر چشماش غمگین بود...بازم از خودم بدم اومد...

--چرا با من اینجوری می کنی...من..==

حرفش رو خورد و دستش رو از دستم در آورد...اخماش هم رفت تو هم...نگاه کردم ببینم چی باعث تغییر ناگهانی رهام شد که دیدم شاهرخ و ماهرخ دارن میان سمتمون...

--نمی تونم رهاش کنم تو حال من رو نمیفهمی...چطور بی تفاوت باشم...

--من دوستت دارم آراه واینو ثابت می کنم...

برگشتم سمت رهام وبا دهان باز خیره شدم بهش...این الان چی گفت...اینقدر اروم اینو گفت که به لحظه حس کردم اشتباه شنیدم...

دستش رو تو جیبش پنهون کرده وخیلی ریلکس تکیه داده بود...انگار نه انگار چیزی گفته... موقع شام اصلا نفهمیدم چی خوردم...تمام حواسم پیش حرف رهام بود وسعی می کردم مدام مرورش کنم...حتی فکرش هم لذت بخش بود...واز طرفی هم از این که احساساتی شده بودم عذاب وجدان داشتم...

قبل از رفتن رهام به اتاقم رفتم وبه اهورا گزارش دادم...دقیقا بعد اتفاق اخر هر شب براش گزارش میفرستادم اما دریغ از به جواب درست...همیشه فقط به دریافت شد...خسته شده بودم از این سکون ویکنواختی..از قهر اهورا...از عشق رهام...از وجدان درد خودم...

* * *

یک هفته بعد

بعد از تحقیقات اخیر اینطور فهمیدم که شاهرخ به باغ به همراه به ملک قدیمی خارج شهر تهران خریده اما به نام ماهرخ...تا اینجا مشکل نیست...اما مشکل اساسی اینه که چرا اونجا وچرا داره بخشی از خونه رو باز سازی می کنه...سوالهایی که جوابی ندارن...یکی

بفرست ته توش رو در بیاره...در ضمن شاهرخ بیماره یه نوع بیماری نارسایی دریچه
 ائورت...تحت درمانه ...نام پزشکش دکتر مهرپورره...فوق تخصص جراحی قلب...یه وکیل تازه
 هم به دم ودستگاهش اضافه شده به اسم قادری...دیگه چیزی ندارم...این آخرین پیام منه اگه
 مٹ ادم اشتی نکردی کلا فراموشم کن...تمام..

بعد از فرستادن ایمیل لب تابم رو جمع کردم ورو تخت دراز کشیدم...تو این یه هفته دوبار
 رهام اومده اینجا که من هر دوبار رو نرفتم تا ببینمش..

شاهرخ خیلی مرموز شده وجدیدا خیلی نمیبینمش..فکر می کنم یه جای قضیه بو داره...تو
 همین فکر ها بودم که ایمیلی برام اومد..سریع بازش کردم اهورا بود..

--قهر نیستم...سرم شلوغه..مراقب خودت باش آراه خواهشا خودسرانه کاری نکن...دوستت
 دارم دیوونه...

بعد مدتها نفسی که تو سینه ام حبس شده بود رها شد وحس سبکی و کرختی ای تمام
 وجودم رو فراگرفت...چقدر تهدید چیز خوبیه...

یه چیزی اینجا برای من خیلی جالبه...سوری خدمتکار مخصوص شاهرخخیلی بهش
 وفاداره...یه جورایی می تونم بگم عاشق شاهرخه...واز همه مهمتر از من متنفره انگار هووش
 رو میبینه هر وقت چشمش به من میافته...حالا هم داره میاد اتاق من واین دونستن رو من
 مدیون دوربین انتهای راهرو هستم...وباز هم می دونم می خواد برای میهمانی ای منو خبر
 کنه...چون تا به حال برای غیر این به اتاق من نیامده...خیلی شیک لب تابم رو بستم وجلوی
 ایینه مشغول برس کردن موهام شدم تا همه چی عادی باشه...

تقه ای به در خورد وبا بفرمایید من درب باز شد وسوری خیلی جدی گفت که اقا منتظر منه
 برای صرف عصرونه...

تعجب کردم تا به حال برای عصرونه خوردن من رو صدا نمی کرد.....

با اینکه می دونستم تمام رفت وامد خونه تحت کنترله ...ویه تیم از خونه روبه رویی ما رو
 تحت نظر دارن اما باز حس خوبی نداشتم...مطمئنم این فراخوان بی موقع نمی تونه بی دلیل
 باشه....واز همه مهمتر عجیب غریب شدن شاهرخ توی این یه هفته اخیر بود....

یه لباس مشکی پوشیدم که کمی ازاد بود..با یه شلوار مشکی چسبون...موهامو بافتم ورفتم
 پایین...شاهرخ تنهایی توپذیرایی نشسته بود وسرگرم مطالعه روزنامه وقتی کنارش روی مبل
 نشستم هیچ تکونی نخورد...خواستم اهم اهمی کنم که سوری با یه سینی عصرانه که شامل
 قوری قهوه ومافین های رنگارنگ بود وارد شد...سکوت رو ترجیح دادم ...سوری عصر بخیری

گفت که پاسخی دریافت نکرد... فنجون های قهوه جلومون قرار گرفت... سوری تعظیمی کرد که شاهرخ ندید و مطمئنم برای من هم نبود...

شاهرخ همونطور از پشت روزنامه ازم سوالی پرسید که عجیب تراز عصرانه خوردن باهاش بود:

-- به نظرت با قاچاقچیا باید چی کار کرد...

با گفتن این حرف روزنامه رو داد پایین و خیره شد به من... منم شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-- چه می دونم...

نگاهی عجیب به من انداخت و اشاره به قهوه ام کرد... یه حسی بهم می گفت نباید اینجا باشم... چون ماهرخ نیست... کسی که یه لحظه هم از شاهرخ جدا نمیشه... چی میشد حسم یه بار اشتباه کرده باشه...

قهوه ام رو خوردم... لبخندی کریه گوشه لبهای شاهرخ نشست که اصلا ازش خوشم نیومد...
-- من برم اتاقم...

اعتراضی نکرد... از جام بلند شدم و به سمت راه پله ها رفتم... سرم گیج میرفت... برای فهمیدن اینکه شاهرخ چی به خوردم داده و چه اتفاقی قراره بیافته دیگه دیر شده بود... خوب می دونستم تا یک دقیقه دیگه از حال میرم... تو دید شاهرخ بودم نمیتونستم به اهورا خبر بدم... کی می فهمید سر من چه بلایی میاد... گوشیم تو جیبم بود فقط تونستم یه اس ام اس که برای موارد اضطراری آماده بود ارسال کنم... چشمم تار میدید و تو پیچ راه پله تنها فرصت من برای اینکار محسوب میشد... نمی تونستم ببینم به کی فرستاده شد اهورا یا رهام... چون هر دو تو لیست تماس های فوری من بودن... فقط خدا کنه زود برس... نشستم از مدت یک دقیقه ام فقط سی ثانیه مونده بود ودلم نمی خواست شاهرخ سقوطم رو از پله ببینه... اینطور کمتر آسیب میدیدم... و لحظه ای بعد همه چی رنگ باخت... ظلمت همه جا رو فرا گرفت...
و من دردنیای بی خبری فرو رفتم...

* * *

وقتی چشمام رو باز کردم سرم به شدت گیج می رفت... چشمم هم تار میدید... دستهام رو دوطرف سرم گذاشتم و تا تونستم فشار دادم تا شاید بتونم ببینم... درد سرم داشت عصبیم می کرد... بعد چند دقیقه که حالم جا اومد به خودم اومدم... نگاهی به خودم انداختم که یه بلوز شلوار سفید تنم بود عین لباس بیمارستان... تو یه اتاق سفید بودم که نه پنجره داشت نه

در...هیچکدوم از لوازم همراهم نبود نه گوشواره هام نه انگشترم ...هیچی نبود...انگار منو گذاشته بودن ویه چهار دیواری دورم کشیده بودن...از جام که یه تخت ساده بود بلند شدم و شروع کردم به واریسی...مشت می کوبیدم به دیوارها تاببینم دریچه ای هست یا نه..مگه میشه اخه اینجورش دیگه نوبره...تقصیر منه که شاهرخ رو دست کم گرفتم ...اما بالاخره میان پیشم دیگه....نمی تونن منو اینجا رها کنن...اگه منو نمی خواست الان مرده بودم...پس براش مهمم که زنده ام اما چرا نمی دونم...سقف سراسر مهتابی بود ومن نمی دونستم چه موقع از شبانه روزه...مطمئنم تو خونه شاهرخ نیستم چون اونجا همچین چیزی ندیدم... با این فکریعنی تمام امیدم یه جا پودر شد رفت...اگه اهورا فهمیده بود من الان اینجا نبودم....یعنی حتی از اینکه رهام هم فهمیده باشه ناامید شده بودم....همه چی مجهول بود...ضعف ناشی از بیهوشی نمی داشت درست فکر کنم...

چند ساعتی رو تو اتاق قدم زدم و تمام راه ها رو بررسی کردم...هیچی...به هیچ جا نمیرسیدم...مخ همه کاره ام کاملاً اِروُر میداد.... هنک کرده بود...

فقط یه دوربین تو اتاق بود درست رو به روی تخت بالای دیوار کنج اتاق ..پس من رو دارن میبینن...پوزخندی برای دوربین زدم وخیلی خونسرد رفتم نشستم...چه مدت طول کشید رو نمی دونم....خسته شده بودماز بلاتکلیفی متنفر بودم...روی تختم زانوهام رو تو بغلم گرفته بودم وبه دیوار روبه روم خیره شده بودم...مطمئن بودم اینجا یه در هست.....تواین فکر بودم که دیوار روبه روم با صدای بدی کنار رفت وقتی به انتها رسید یه در درست وسط دیوار دیگه ای پدیدار شد...

خوبه خوشم اومد ...داره جالب میشه...

دری با یه قفل الکترونیکی...از جنس فولاد ضد ضربه و ضد گلوله....

عکس العملی نشون ندادم... در باز شد... مردی مٲ یه پرستار اومد داخل... با یه سینی که تو دستش بود... مرد دیگه ای پشت سرش اومد تو که میز چرخداری رو با خودش میاورد... میز رو کنار تخت با فاصله گذاشت تا مرد روپوش پوشیده سینی رو روش بزاره... تو سینی که حالا روی میز بود وسایل تزییق بود...

ای داد نکنه می خوان معتادم کنن...نباید بزارم همچین اتفاقی بیافته...اومد سمتم...اون یکی دم در مٹ بادیاگاردها ایستاده بود...سرنکش خالی بود...مطمئنا که امپول هوا نیست...بدون هیچ حرفی آستینم رو زد بالا وازم خون گرفت...تا برگشت سرنک نمونه رو بزاره تو سینی پریدم گردنش رو گرفتم وبا یه حرکت ...چررررق گردنش شکست ونعشش رو زمین

افتاد...اونی که دم در بود اسلحه اش رو در آورد که دویدم سمتش وبا یه لگد زدم زیر دستی که اسلحه توش بود اسلحه اش پرت شد اونطرف اتاق هر دو شیرجه رفتیم سمتشهر دو خودمون رو پرت کردیم رو زمین اونجایی که اسلحه بود من جلو تر بودم چیزی نمونده بود دستم به اسلحه برسه که پام رو از پشت گرفت کشید.... با یه ضربه پام رو خلاص کردمشانس و سرعت من از اون بیشتر بود به محض رسیدن دستم به اسلحه ...با یه شلیک به صورت دراز کش به سمت مردی که تقلا میکرد به اسلحه برسه....جنازه اش کنارم فرود اومد ...از جام بلند شدمدومین شلیک برای دوربین بود تا برای خودم وقت بخرم....کارت در رو از جیبش در آوردم و تمام جیباش رو گشتم یه مبلغی پول بود ویه سویچ وچند تا کلید همه رو برداشتم گوشی تو گوشش برداشتم شاید به دردم خورد...در رو اروم باز کردم....به اطراف راهرو نگاهی انداختم کسی نبود عجیب بود...

نکنه یه تله اس...اسلحه مسلح شده رو تو دستم فشردم وبه سمت انتهای راهرو دویدم شب بود...چه ساعتی نمی دونم...عجیب بود که کسی نیست...تو پیچ راهرو هم کسی نبود...از پله ها بالا رفتم یه سالن بزرگ بود با یه میز بزرگ وسطش ..کسی نبود...سکوتی عجیب که می دونستم بی دلیل نیست همه جا رو فرا گرفته بود...از رو میز رومیزی رو کشیدم وتوی بغلم مچاله کردم واسلحه ام رو نشونه گرفته به همه سمتی میچرخوندم....به نظر مسکونی میرسید...غیر یه ابازور چراغ دیگه ای روشن نبود...به در ورودی رسیدم...تا تونستم دویدم تا به در خروجی باغ رسیدم...وقتی اومدم بیرون وضعیتم خیلی بد بود با پاهایی لخت وموهای پریشون که دورم ریخته بود درست مثل این دیوونه هایی شده بودم که از تیمارستان فرار کرده....رومیزی رو مٹ چادر رو سرم کشیدم...

خوب می دونستم شاهرخ برای چی جلوم رو نگرفت...چون فکر می کرد میرم پیش همکارام...خیلی بده که نا امیدش می کنم...هر جا بودم تو اون تاریکی نمی تونستم کاری بکنم غیر اینکه یه ماشین پیدا کنم وخودم رو به یه جایی برسونم...با این فکر یاد سویچ افتادم....ریموت ماشین رو زدم یه ماشین پایین تر چراغهاش روشن شد...

تو اون سردرگمی این اتفاق یه معجزه محسوب میشد برای من...نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم درش رو باز کردم وسوار شدم...استارت کردم...یه سانتافه مشکی بود....جی پی اسش رو روشن کردم...ساعت ۱۲ نیمه شب بود...خارج تهران بودم...نزدیک کرج...یه ساعتی رانندگی کردم وتا تو شهر رسیدم ماشین رو یه جا تو یه کوچه پارک کردم.... می دونستم که حتمن ردیاب داره...وقتی به سر خیابون رسیدم برای یه تاکسی که داشت عبور میکرد دست

تکون دادم نگه نداشت... کمی ایستادم که یه ماشین شخصی مدل بالاکنارم نگه داشت.... شیشه رو داد پایین:

-- کجا میری عزیزم برسونمت...

-- برو عمه ات رو برسون بچه مزلف...

-- اوه اوه چه خشن پپر بالا شیطان راضیت می کنم...

عوضی وقت شناس رو ببینا... رفتم دم شیشه واسلحه ام روبه سمتش نشونه رفتم...

-- میری یا بفرستم... البته اون دنیا...

هم تعجب کرد ... هم ترسید... موندن کنار خیابون اونم اون ساعت بهتر از اینم نصیب ادم نمیشه... در یه تصمیم آنی در عقب رو باز کردم ونشستم... واسلحه ام رو گذاشتم پشت گردنش...

-- راه بیافت...

-- من دنبال دردسر نیستم پیاده شو غلط کردم...

-- زودتر باید فکرش رو می کردی احمق جون... برو به ادرسی که میدم تا کاریت نداشته باشم... وادرس خونه رهام رو دادم...

تو راه مدام از تو آینه با وحشت منو نگاه می کرد...

-- به چی زل زدی می خوای زودتر بری اون دنیا....

-- تو که گفתי کاریم نداری .. تو دیگه از کجا پیدات شد... لعنت به این شانس... از کجا فرار کردی با این سر و شکل...

....-- این فضولی ها به تو نیومده.... صداتو نشنوم...

دیگه نه نگاه کرد نه حرفی زد... جلوی خونه رهام نگه داشت...

-- یه نصیحتی بهت می کنم... شاید همیشه اینقدر خوش شانس نباشی... پس سعی کن ادم باشی...

اینو گفتم و پیاده شدم اونم از خدا خواسته گازش رو گرفت و رفت...

حالا با دوربینا چه کنم... نمی خواستم زنگ بزنم... رفتم کمی اونورتر تا تو دید دوربین نباشم

واز دیوار بالا برم... مٹ یه گربه تا دوربین اون سمت بود از دیوار کشیدم بالا... واز اونور پریدم پایین... منتظر شدم تا دوباره بچرخن تا بتونم برم تو اتاق رهام....

با چرخش دوربین با تمام سرعتم دویدم... پشت یه درخت پنهون شدم تا دوباره بچرخن تا به بالکن برسم... واین بارم با تمام توانم فقط دویدم... به بالکن رسیدم وزیرش تو تاریکی پنهون

شدم ومنتظر ۴۰ ثانیه بعدی..با یه جهش که خودمم تعجب کردم لبه بالکن رو گرفتم وخودمو کشیدم بالا وکف تراس دراز کشیدم...تا با فرصت بعدی برم تو...ودر نهایت وارد اتاق شدم...تاریک بود...همزمان با رهام که اسلحه اش رو روی سر من گذاشت منم اسلحه ام رو روی سر اون گذاشتم.... درست به موازات پنجره به دیوار تکیه داده بود ومنتظر ورود من....چند لحظه همینطوری گذشت تا اسلحه رهام اومد پایین وبی درنگ منو سریع تو اغوش کشید وتا تونست فشار داد...

--اه...خدا رو شکر...تو که من رو نصفه جون کردی پیشی کوچولو...

(underCover)تحت پوشش

مقدمه

راستش در شهر به وحشی بودن معروفم!

همانند یک اسب سرکش و نافرمان که همه از دستش کلافه شده اند!

اما نمیدانم چرا وقتی چشمان تو را میبینم

نا خودآگاه تسلیم میشوم!

این طعم عسلی نگاهت است که مرا رام میکند .

حس گرمای اغوش رهام حال خرابم رو تسکین داد...تشویش ونگرانیم همه یه جا از دلم پر

کشید وروح تشنه ام از محبت اغوش وعشق خالصانه ُ رهام سیراب شد...تو حس و حال

خوش عطر تن رهام مدهوش بودم که یه دفعه رهام عصبی منو از خودش جدا کرد وبازوهامو

گرفت ونگاهی بهم انداخت که فرصتی بود تا منم اونو برنداز کنم...یه بار بدون جنگ...بدون

دعوا...بالاتنه اش برهنه بود چون عادت داشت شبها برهنه بخوابه...با یه گرمکن که تو اون

تاریکی تشخیص رنگش مشکل بود...

--سالمی؟؟؟چه اتفاقی افتاده من بعد اومدن پیامت خودم رو سریع رسوندم اما نه از شاهرخ

خبری بود نه از تو نه حتی از خدمه خونه...هیچکی نبود...نمی دونی چه حالی داشتم...برای

اولین بار حس کردم درمونده ام....خدا رو شکر اینجایی...خوب بیا بشین بگو چی شدهکجا

بودی؟؟؟؟

پس اس ام اس برای رهام فرستاده شده بوده...کنارش روی تختی که مرتب بود ونشون از بی

خوابی صاحبش داشت نشستیم...

--از اهورا خبری نداری...شاهرخ منو بیهوش کرد بعدم تو یه اتاق بی در وپنجره به هوش

اومدم و...

براش تعریف کردم چطوری فرار کردم وبعد از اتمام حرفهام اخم های رهام هم به آخرین حد خودش رسید..

--از اهورا نه...خبری ندارم...کار خوبی کردی فکر نمی کردم شاهرخ اینکارو بکنه...نگران نباش من درستش می کنم...همین امشب میبرمت یه جای امن...--

--باید اهورا رو خبر کنم نگرانه...--

--باشه اونم با مننگران نباش همه چی درست میشه عزیزم...--

همینطور که حرف میزد دستم رو نوازش میکرد...چه حس خوبی بود...چشماتش تو اون تاریکی هم از عشق می درخشید...

به ساعتش نگاه کرد...انگار منتظر بود...یه اس ام اس فرستاد...گوشیش زنگ خورد...خیره به من جواب تلفنش رو داد...فقط چند کلمه امری...:

--همون که گفتم این یه دستوره...--

--به من اعتماد داری؟؟--

برای اولین بار دلم می خواست شونه هام از بار مسئولیت سبک تر بشه..

--اره دارم...--

--می دونی که هر چی پیش بیاد من کنارتم...؟؟--

--می دونم!!!--

انگار هیپنوتیزم شده بودم...دلم می خواست هر چی می گه تایید کنم..

منو در اغوش گرفت وبه خودش فشار داد...حس کردم دلم می خواد منو ببوسه...بهش احتیاج داشتم...

به لمس کردنش...به داشتنش...اما رهام منو نبوسید...فقط نگاهی حسرت بار به لبهام انداخت و دوباره نگاهش کشیده شد سمت چشمام...حال بدی بود...اینکه برای داشتنش فقط اندازه یه بوسه فاصله داشته باشی ونتونی به دستش بیاری...حس خواستن ونداشتن سوزاننده بود...برای اولین بار بود که دلم می خواست برای من باشه...تنها برای من...رهام تمام حرفهام رو از نگاهم می خوند...چشماتش می خندید...لبهام همینطور...ومن چه قدر تشنه بودم...تشنه لبهای داغ و تب دارش...داشتم بهش نزدیک می شدم...یه مغناطیس عجیبی داشت نگاهش که فلز وجودم نمی تونست به سمتش کشیده نشه...به قدری بهش نزدیک شدم که نفسهای داغش ضربان قلبم رو به اوج رسوند...اونم حال منو داشت...از نگاه تب دار وخمارش می تونستم بفهمم حالش از من خرابتره...سینه ستبر وبرهنه مردونه اش از شدت

هیجان بالا و پابین میرفت ... برای اولین بار صورت زبرش رو نوازش کردم... کنترل هیچ یک از اعضای بدنم دست خودم نبود... چشماش رو بست و صورتش روبه دستم تکیه داد... نفسهایش به شماره افتاده بود... دستش رو نوازش گونه به کمرم میکشید...
 --چطور منو رام خودت کردی... چی شد که من عاشقت شدم... از کجا اومدی که حالا وسط زندگیمی...
 ...

صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد... وبا یه حرکت منو از جام بلند کرد نشوند روی پاش ... منو محکم مٹ یه شی قیمتی نگه داشته بودوبه خودش میفشرد... حس لمس بدن برهنه اش مٹ هیز می بود تو آتش تبار خواستنم... لاله گوشم رو بوسید... دستهام رو پشت گردنش قلاب کردم ... پشت گردنش رو نوازش میکردم که دستم رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد... چشماش هنوز بسته بود...
 --نه آراه... الان نه... این رابطه برام مقدس تر از اینه که اینجوری شکل بگیره... نه اینجا... نه الان... وقتی که برای همیشه مال من شدی...
 ...

چشماش رو باز کرد و بوسه ای به نوک بینی ام زد واز جاش بلند شد واز تو کم دیه شلوار ویه تیشرت بهم داد وگفت اینا رو بیوش برات گشاده اما از اینی که الان تنته خیلی بهتره... بعد خودشم یه تیشرت از کشوی کنار تختش در آورد تنش کرد... بعد از پوشیدن لباسش برگشت سمت من که حالا لباسم رو عوض کرده بودم و کنارم نشست... دستهامو گرفت و خیره شد تو چشمام... باید ناراحت میبودم... اما نبودم... عاشق تر بودم... عاشق مردی که می دونستم غیر اون کسی رو دوست نخواهم داشت... عاشق مردی با اخمای جذابی... مردی با چشمانی طوسی...
 ...

تو مخمل طوسی نگاهش غرق بودم که شیشه شکست و من تو اغوش رهام کنار تخت رو زمین فرود امدم... چشمان سرشار از تعجبم رو دوختم تو چشمان آرام و مهربون رهام... انگار منتظر این اتفاق بود... تیر اندازی بود... همه چی داشت خورد میشد... صدای صغیر گلوله و شکستن و خورد شدن با پرهایی که رویاگونه روسرمون مینشستن... همه تو دریای اروم نگاه رهام که چشم از چشمم بر نمی داشت غرق می شدن... رهام کی اینقدر تغییر کرد... بالاخره رهام چشم از من بهت زده گرفت واز زیر تختش که می دونستم اسلحه هاش رو گذاشته چمدون رو بیرون کشید... اسلحه ها رو تقسیم کردیم... دوتا گوشی در آورد یکی رو گذاشت تو گوش خودش یکی رو هم گذاشت تو گوش من...

--با اینا باهم در تماسیم....الان فقط من و تو موندیم...بعد از خلاص شدن از دست این مگسهای مزاحم میریم یه جای امن...من می دونم شاهرخ چطور مهره اش رو تگون میده پس به سبک خودش بازی می کنم...هنوزم بهم اعتماد داری...؟؟؟

فقط سرم روبه نشونه آره تگون دادم...لبخند قشنگی زد وچشماش رو به نشونه خوبه باز وبسته کرد...

هر دو رفتیم به سمت در اتاق واروم در رو باز کردیم... تیر اندازی که از سمت باغ بود قطع شده بود....به من اشاره کرد برم سمت راست ...خودشم بره سمت چپ...سرمو تگون دادم...خواستم برم که بازومو گرفت ...اروم گفت:

--اول من...مراقب خودت باش..

سرمو تگون دادم ولبخندی به این همه تعصبش به خودم زدم..

--تو هم مراقب خودت باش..

برگشت سمتم ومهربون چشمش رو به علامت باشه باز وبسته کرد...

شاهرخ از کجا فهمید من اومدم اینجا...لعنت به تو شاهرخ...لعنت به تو...

اول رهام رفت ...منم بعد از اون اتاق رو ترک کردم با کلتی به سمت جلو نشونه رفته بودم اهسته اهسته جلو می رفتم...به راه پله ها رسیدم...خبری نبود...کمی جلو تر رفتم تو پذیرایی به سمتم تیر اندازی شد...منم شروع کردم شلیک کردن...یکیشون رو زدم وپشت یه مبل نشستم...از قسمت دیگه خونه صدای تیر اندازی میامد...نگران رهام شدم...دلم شور میزد...حسی تازه که گریبان گیرم بود...

دوباره تیر اندازی شد بلند شدم ومنم شروع کردم به شلیک کردن..خدا کنه یکی به پلیس خبر بده...اگه کسی چیزی بشنوه یا جرات کنه به روی خودش بیاره...

یکی دیگه رو زدم که یه اسلحه از پشت نشست رو سرم...چقدر احمقم که حواسم به پشت سرم نبود...چشمام رو از حرص بستم...دستهامو بردم بالا به نشونه تسلیمم...وانگشتهام رو از دور اسلحه ام یکی یکی باز کردم..وانداختمش...از تگون خفیفی که اسلحه روی سرم خورد فهمیدم حواسش پرت شده سریع برگشتم ومچ دستش رو گرفتم وبا آرنجم کوبیدم تو صورتش...با هم درگیر شدیم...خیلی هیכלی بود وقوی...نمی تونستم حریفش بشم...تو زد وخوردهامون...ضربه های من اونو نوازش می کردوضربه های اون منو داغون...

تو دلم خدا خدا می کردم رهام برسه که نرسید...دیگه رمقی نداشتم ...تو گوشیم اعلان کردم من درگیر شدم ...خودتو برسون اما خبری نشد واین به دلشوره ام بیشتر دامن زد...نکنه برای

رهام اتفاقی افتاده ... اونم به خاطر حماقت بچه گانه من... حتی فکرش هم ضعیفم می کرد... توی یه زد و خورد دستم رو گرفت و تابوند... گردنم بین دستهای قوی اش اسیر شد... داشت خفه ام می کرد... اون یکی دستم گرفته بود و من علنا بی دفاع شده بودم... دیگه از اومدن رهام نا امید بودم...
 --قربان دختره پیش منه... بله اطاعت...
 بعد از گزارشش صدای یه ضربه اومد و دستهای مرد از گردنم شل شد و من به صورت معجزه اسایی خلاص شدم... و تو اغوشی فرو رفتم ... که بوی تنش بهترین عطر دنیا بود...
 --حالت خوبه عزیزم... دیگه از کنارت نمیرم هر چی بشه پیش هم می مونیم... نزدیک بودها....
 برگشتم و بغلش کردم که رهام شلیکی کرد و با من که محکم تو بغلش نگه داشته بود یه چرخ زد و پشت دیوار پناه گرفت... یه دستش دور کمر من بود و دست دیگه اش با اسلحه نشونه رفته به سوی پشت دیوار....
 --با شماره سه من به سمت خروجی برو ماشین رو روشن کن اگه تا دو دقیقه دیگه نیومدم برو پیش آیل...
 به میون حرفش اومدم و گفتم:
 --من بدون تو جایی نمیرم با هم میریم... با شماره سه هر دو شلیک می کنیم و به سمت خروجی میریم...
 نگاهی بهم انداخت برعکس اخمی که داشت اما رنگ نگاهش مهربون بود....
 --به شرطی که قهرمان بازی در نیاری...
 منم اخمی کردم و خیلی جدی گفتم:
 --باشه این یه بار رو تو قهرمان باش... و یه چشمک بهش زدم....
 از تو بغلش اومدم بیرون و به سمت چپ اشاره کردم که یعنی من اون ور رو پوشش میدم... سری تکون داد و بازوم رو فشار خفیفی داد و هر دو با شماره سه پشت به پشت هم شروع کردیم به شلیک کردن... به وسط پذیرایی که رسیدیم شلیک ها متوقف شد... رهام سرش رو کمی عقب آورد و گفت هر وقت گفتم فقط به سمت بیرون می دویم...
 --حالا....
 با هم شروع کردیم به دویدن... رهام از بین مبل ها و میزها ... و من از روی مبلها و میزها... به خروجی که رسیدیم هر دو باهم از در رد شدیم ... صدای شلیک ها بلند شد... هر دومون

زیگزاگی می دویدیم وازبین درختها میرفتیم...هر از گاهی هم چند گلوله ای شلیک میکردیم تا متوقف بشن...به پورشه رهام رسیدم درش رو باز کردم ونشستم ...رهامم پشت فرمون نشست ...ماشین رو استارت کرد...دو نفر داشتن به سمتمون می آمدن...پاش رو گذاشت رو گاز و دنده عقب رفت وهر دوشون رو بی رحمانه زیر گرفت..یکیشون از روی سقف به سمت جلو پرتاب شد واون یکی که به بغل ماشین خورده بود به سمت مخالف پرت شده بود...تاریک بود نمی دیدمش...

--لازم نبود بکشیشون..

--احساساتی نبود؟؟؟؟...لازم بود...

همینطور که از درپارکینگ بیرون میامد...داشت با گوشیش اس ام اس میداد...باید اعتراف کنم که خیلی مهارت داشت که هم پیامک می داد هم با اون سرعت رانندگی میکرد...

--کجا میریم...

--یه جای امن..

--به اهورا خبر نمیدیم...

--غیر اینکه بیاد و تو رو از من بگیره چه کار میتونه بکنه...هووووممممممم؟؟؟؟

برگشت و نگاه اخموی جذابی بهم کرد ...راست می گفت ..اینم اهورا رو شناخته چقدر خرکی غیرتی میشه...

سکوت کردم تا تمرکز داشته باشه با اون سرعت نجومی ای که می رفت....هرآن ممکن بود به عزرائیل لبیک بگیم وشاهرخ شاد بشیم...

نیمه های شب بود که نزدیکای اصفهان توی یه شهر رفتیم سراغ خونه ای که رهام میگفت یه روز برای سردار افخمی مافوق عملیاتشون بوده وحالا برای رهامه...چراش رو نگفت...منم چیزی نپرسیدم تا خودش به موقع برام بگه که چرا سردار افخمی خونه به اون بزرگی رو به رهام بخشیده...

وقتی ماشین رو تو حیاط پارک کرد وپیاده شدیم...سریع ماشین رو دور زد وخودشو به من رسوند ...نگاه عمیقی بهم انداخت وبازوهام رو گرفت به ماشین تکیه ام داد...راستش خودمم خیلی دلم می خواست دوباره طعم لبهاش رو مزه کنم اما رهام با یه حرکت لباسم رو بالا زد ودستش رو کشید رو شکمم ...وووووییییییییی...مرگ بگیری چه چایی نخورده رفتی سر یخچال...چه حولی بابا...اخه اینجا تو حیاط...جا قحطه...اما رهام چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد وانداخت رو شکممیعنی چی؟؟؟

سرم رو آوردم پایین وبه شکم خودم که حالا رهام روبه روش نشسته بود وبا دقت مث یه نقشه خیره شده بود بهش وبه چیزی رو کنکاش میکرد نگاهی کردم....

--چیکار می کنی تو...؟؟؟

--بیا بریم تو بهت میگویم زیاد وقت نداریم...

دست منو گرفت وکشید...دنبالش می دویدم...

به اشپزخونه که رسیدیم لامپهای آرک این رو روشن کرد وبا یه دست هر چی روی این بود ازقبیل یه ظرف تزئینی ویه شمع سه تایی رو ریخت پایین...

---بـخواب رو اپن---

جوووووننننننننننننمممممم.... چرا اونوقت؟؟؟ خودش رفت واز زیر یکی از کابینت ها یه

سرامیک رو در آورد واز توش یه بسته برداشت...واز تو کابیت یه جعبه کمکهای اولیه آورد

بیرون...من هنوز داشتم به باعجله کار کردنهای رهام نگاه می کردم...

--پس چرا معطلی...میگم وقت نداریم...زیر پوست شکمت یه ردیاب کار گذاشتن باید درش

بیارم اگہ نجنبیم وزود تر نریم میریزن سرمون...

هنگ و مات داشتم نگاهش میکردم... به خودم اومدم و خوابیدم رو این.. رهام یه چاقو رو روی شعله گاز ضد عفونی می کرد... وقتی اومد بالا سرم ازم پرسید می ترسی که با سر جواب منفی دادم... کمی با پنبه الکلی کنار نافم رو ضد عفونی کرد..... بعدم یه اسپری پاشید رو شکمم که قلقلکم اومد... هنوز حس قلقلکم از بین نرفته بود که شکمم خیلی بد سوخت... دندونام رو روی هم فشردم تا رهام نفهمه چقدر درد دارم... نمی خواستم فکر کنه ضعیفم... بعد از چند ثانیه یه شیشه استوانه ای خیلی کوچیک تو دستش بود که شبیه فیوز بود... تو دستش خوردش کرد وبا بتادین زخمم رو شست و روش رو پانسمان کرد... و دستم رو گرفت و بلندم کرد... که صدای شکستن شیشه اومد... رهام به یه حرکت منو از رو این کشید تو بغلش و نشست زیر این... توی چند لحظه همه جا پر شد از دود... صدای برخوردن به زمین کازهای دود زا به سرامیک کف خونه و نفسهای عمیق و مردونه رهام یه جایی کنار گردنم تنها صدای موجود تو خونه بود.... اسلحه ام رو مسلح کردم... دیگه حتی رهام رو هم نمی تونستم ببینم...

--اینجا فقط یہ خروجی دارہ...

--نه یه در پشته‌ی هم‌داره که از تو اتاق خواب انتهای پذیرایی به حیاط پشته‌ی راه‌داره...

--خوبه من سرشون رو گرم می کنم تو هم برو دورشون بزن فکر نکنم زیاد باشن...

--بازم قهرمان بازی در آوردی ... کمی تحمل کنی یہ فکری می کنم..

--باشه تو بشین فکر کن...

خواستم بلند شم که منو سفت تر چسبید و کنار گوشم جوری که گرمای نفس هاش قلقلکم می داد گفت:

--یه خورده یاد بگیر حرف گوش بدی...قرار شد بهم اعتماد کنی...

اینو گفت وبه سمت پنجره اشپزخونه رفت که فکر می کنم کنار گاز بود...تو اون دود نمی تونستم ببینم داره چی کار می کنه...پنجره رو باز کرد و صداش از طریق گوشی تو گوشم پیچید که برم پیشش...

تا از جام بلند شدم سرم خورد زیر این ومخم در اومد...اخی گفتم و سرم رو چسبیدم ودولا شدم... صدای رهام رو نمیشنیدم...

وقتی بلند شدم یه دستمال خیس اومد جلوی بینی ام نفسم رو نگه داشتم تو اون دود تصویر محوی از رهام رو می دیدم...دیگه نمی تونستم بیشتر نفسم رو نگه دارم سرم گیج می رفت وریه هام می سوخت... اولین باری بود که نفس کشیدم اینقدر برام گرون تموم میشد...همه جا حتی همون تصویر مات رهام هم تو تاریکی مطلق فرو رفت...

رهام

صدای آراه نمی امد...دوباره تو گوشی صداش زدم بازم خبری نبود...برگشتم ببینم کجا مونده که دیدم نیست...یه لحظه خشکم زد...باز این کجا رفت...اخ که نتونست برای یه بارم شده حرف گوش بده..

اسلحه ام رو نشونه رفتم واز اشپز خونه رفتم بیرون از غلظت دود کم شده بود وبه شدت نگرانی من اضافه...حسی بدی بهم می گفت اتفاقی براش افتاده...سکوت بدی تو خونه حاکم بود...به سمت حیاط رفتم...برگشتم ویه چرخ زدم نبود هیچکی نبود...بدون معطی به سمت ماشین دویدم...حتمن گیر افتاده...

با فکر اینکه آراه الان در چه حاله داشتم دیوونه وار میروندم...چند تا محکم کوبیدم رو فرمون تا کمی از خشمم کم بشه...لعنتی...لعنتی...لعنتی...ی...

به تهران که رسیدم صبح شده بود...لابد آراه رو بردن همون باغ خارج تهران...عصبی وشتابزده می راندم...نزدیکای ظهر بود که رسیدم به همون باغی که آراه گفته بود...با همون سرعتی که داشتم از تو در پارکینگی که خیلی درب وداغون بود رد شدم ودرست جلوی عمارت قدیمی نگه داشتم...از عصبانیت گوشام داغ کرده بود...اور کتم رو از صندوق در آوردم وتنم کردم...رفتم سمت در وبا یه لگد در رو باز کردم...هیچ کس نبود...یه چرخ تو

خونه زدم هیچ خبری نبود... لعنت به تو شاهرخ... با خشم لگدی به میز جلوی در زدم که واژگون شد....

به سرعت اونجا رو ترک کردم... ورفتم خونه شاهرخ... خاک این شهر رو به توپره میکشم... اگه تا شب پیداش نکنم رهام نیستم... دیوانه وار میروندم... تو بزرگراه بی توجه به دوربین ها که عکس میگرفتن پدال گاز رو زیر پام له می کردم... جلوی در خونه شاهرخ پارک کردم و پیاده شدم... زنگ زدم... خبری نبود... از در کشیدم بالا و پریدم تو حیاط... وقتی به ساختمون رسیدم یکی از نگهبانای شاهرخ از در اومد بیرون و تا منو دید پا گذاشت به فرار... دنبالش کردم... دم فنس های انتهایی حیاط گیرش انداختم... از پشت کوبیدمش تو فنس ها... از ترس و درد چشماش رو بست... با آخرین ولومم نعره زدم:

-- بگو اون شاهرخ حرومزاده کجاس و گرنه تیکه تیکه ات می کنم می ندازمت جلوی سگ ها...

از ترس رنگ از رخس پریده بود... این بار بلند تر نعره زدم:

-- دِ بنال کثافت...

اسلحه ام رو در اوردم با یه تکون دوباره محکم کوبیدمش به فنس ها و اسلحه رو گذاشتم رو پیشونیش و ضامنش رو کشیدم... از ترس در معرض سخته بود... صدایش در نیامد... وحشت تو چشماش بی داد می کرد... اما من فقط به یه چیز فکر می کردم اونم پیدا کردن آراه بود... یه گلوله کنار گوشش شلیک کردم که مٹ بلبل زبون باز کرد...

-- از اینجا رفتن... فقط منو فرستادن دنبال پاکسازی... باور کن من چیزی نمی دونم...

گلوش رو بیشتر فشار دادم... داشت خفه میشد... کبود شده بود....

-- چرت و پرت تحویل من نده... شاهرخ کجاس... می نالی یا یه گلوله حرومت کنم ها!!!!!! ان؟؟؟

همچین نعره زدم که صدام منعکس شد و همین به شدت وحشتش می افزود...

-- دا... دارم... دارم... خف... خفه... میش... میشم...

دستم رو شل کردم و با چشمانی خونبار و نگاهی هولناک خیره شدم بهش...

-- می شنوم...

-- گفتن میرن عمارت کیان...

با این حرفش انگار آب یخی روی سرم خالی کردن... داره با من بازی می کنه... شاهرخ داره منو

بازی میده... از عصبانیت دوباره کوبیدمش به فنس ها و یه گلوله هم تو پاش خالی کردم و با

قدمهایی محکم و استوار به سنگینی هفت سال تشنگی انتقام به سمت ماشین رفتم...

دیوونه شده بودم... به معنای واقعی جنون گرفته بودم... به خونه رسیدم که در پارکینگ خود به خود ریموت شد... با همون سرعت رفتم تو و ماشینم رو درست پشت ماشین شاهرخ گذاشتم... از ماشین پیاده شدم... به در ورودی که رسیدم منتظر نبودم کسی رو از خدمه ببینم نه بعد از اون شبی که خودم بهشون گفتم برن... در رو باز کردم ویه راست رفتم تو پذیرایی... همه چی تقریبا نابود شده بود... وسایل... در و دیوار خونه... اما تو اون موقع این چیزی نبود که بتونه منو ناراحت کنه... بادیگارد های شاهرخ کنار ورودی ها ایستاده بودن و دونفر هم پشت سرش...

شاهرخ کنار شومینه روی صندلی نئونی من داشت تاب می خورد و انگشتهاش رو تو هم قلاب کرده بود و به کف اتاق خیره مونده بود...
صدا فقط صدای قدمهای کوبنده و طوفانی من بود... وجیر جیر صندلی ای که با عجز تاب می خورد...

-- امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای این بازیها داشته باشی...
بازم صدای جیر جیر صندلی ای که حالا گوش اتاق رو می خراشید...
یه گلدون رو از رو میز برداشتم و با تمام حرصم کوبیدمش زمین...
صدای خرد شدن گلدان... تو سکوت بی حرکت موندن صندلی از تاب خوردن چون فریادی بی مهابا سکوت رو پاره کرد...
-- زودتر منتظرت بودم...

-- تو توی خونه من چه غلطی می کنی؟؟ ها!!!!!!؟؟
با این حرفم عصبی شروع کرد به تاب خوردن...
-- مراقب حرف زدنت باش هوروش...

با لگد گذاشتم زیر میز شیشه ای وسط پذیرایی با یه تاب تو هوا روی زمین فرود اومد و هزاران تکه شد... صدایش مثل گلوله ای بدن سکوت مذبحخانه اتاق رو درید... بادیگارد ها خواستن حرکتی کنن که با اشاره دست شاهرخ سر جاشون موندن...
-- بهتر تو مراقب باشی... این لاشخورا تو جمع کن و از خونه من گورت رو گم کن...
شاهرخ با این حرفم بازم از تاب خوردن ایستاد...

-- پات رو از کفش من بکش بیرون شاهرخ... من آدم تو نیستم...
-- اره می دونم... از اونجایی که توهم خائن از اب در اومدی..

--این عاشقانه ها از تو بعیده هوروش...کجا رفت مرد مغروری که هیچ زنی لایقش نبود
هاااان....

اینو در حالی که صورتش رو به صورتتم نزدیک کرده بود گفت وبا سرش اشاره به یکی ازاون
بادیگاردهاش کرد وبا پوزخندی پر از تنفر به روی صندلیش نشست وشروع کرد به تاب
خوردن...

مرد قوی هیکلی با قیافه ای مث جلاد ها اومد جلوم ...به کردنش تابي داد که چرق صدا داد
...انگشتهاش رو شکوند وچنان سیلی ای زد که صورتتم به یه سمت پرتاب شد...از خشم
پیشونیم نبض دار شده بود...هجوم خون رو به صورتتم احساس می کردم...دستهای اسیرم رو
مشت کردم...وفکم از بغض وحرص منقبض شد...شاید ساییدن دندونهام تنها کاری بود که می
تونست کنترلم کنه...

صورتتم رو آروم برگردوندم وبا تمام نفرت وخشم خیره شدم به حیوونی که روبه روم ایستاده
بود ومنتظر بود عجز رو تو صورتتم ببینه تا بزمش کامل بشه...

از این بیشترهاش نمی تونه منو عاجز کنه ...یه مشت کوبید تو ی شکم که حالت تهوع
گرفتم...مشت بعدی رو محکم تر زد...بعدی محکمتر...بدنم زیر آماج مشت ولگد های جلاد
شاهرخ در حال خرد شدن بود اما اونی که روحم رو داشت نابود می کرد فکر آراه بود...اینکه
چه بلایی سرش اومده...نکنه باهاش همین معامله رو کرده باشن..طعم خونی که تو دهنم
پیچید منو به پیش روی ضربات سهمگین وبی رحمانه ادم شاهرخ برگردوند...مرد از زدن باز
ایستاد همانگونه که صندلی شاهرخ از حرکت...

به طرفم اومد...دستور داد ولم کنن...زانو هام سست بود اما من ادمی نبودم که جلوی شاهرخ
زانو بزنم...گوشه لبم رو پاک کردم...کتم رو مرتب کردم...

--تمام زورت همین بود...

شاهرخ خنده ای پارس مانند کرد....

--هنوزم ازت خوشم میاد...تو لنگه نداری....

--منو ببر پیش آرتمیس...

اومد نزدیکم...با همون خشم زل زدم تو چشماش...

--به نفعته دنبالش نباشی..

--تو هم به نفعته بگی کجاس وگرنه با من طرفی...

تو یه حرکت غیر قابل پیش بینی .. کلتش رو در آورد و گذاشت رو پیشونیم...خم به ابرو
 نیاوردم...با پوزخندی نگاهم می کرد...

--می دونی که هراسی ندارم...

--منو مجبور می کنی...تو برام بهترین بودی...

مردد بود انگار برای کاری که می کرد با خودش در گیر بود...

سر کلتش لغزید و تا روی سینه ام پایین اومد...درست اونجا که برای آراه بی قرارانه می
 تپید...

چشم از چشمای مردد شاهرخ بر نمی داشتم...با نگاهش خواهش می کرد برای زنده بودنم
 بجنگم...التماس کنم...اما خودشم می دونست که امکان نداره...بی فایده بود ...رهام اهل سر
 خم کردن نیست...

صدای گلوله سکوت اتاق رو همچون سینه من شکافت...هنوزم چشم از چشماش بر نمی
 داشتم...خون از زخمم می جوشید...گرمی رد خون روی بدنم بهم فهموند برای داشتن آراه
 فرصتی ندارم...چشمه اشکم هم در حال جوشش بود...از تو میگذرم بی آنکه دیگر تو را
 ببینم...

دستم رفت روی سینه ام که می سوخت...دردی جانکاه تموم وجودم رو در بر گرفت...سرم رو
 به زیر انداختم...متاسفم آراه ...قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم فرو ریخت...
 سرم گیج میرفت...نفسی نمونده بود...دستم روبه تاج مبل گرفتم تا جلوی چشم شاهرخ
 سقوط نکنم...نیمه جون روی مبل سقوط کردم...پشتم به شاهرخ بود...نمی دیدم چطوری
 داره موفقیتش رو جشن میگیره...دسته مبل رو با هر نفس که حالا سخت ترین کار دنیا بود تو
 دستم میفشردم...تار میدیدم...حس کردم از جام کنده شدم...لای چشمام رو باز کردم...منو
 روی زمین میکشیدن...میبردن به سمت سردخونه ام...جایی که باید توش جون می
 دادم...وقتی در رو به روم بستند و رفتن...سرما به بند بند بدنم نفوذ کرد...آخرین چیزی که
 یادمه صداهایی بود که از بیرون میامد...و آخرین فکرم ...آراه...

آراه

از انتظار متنفرم...از ساعتی که بهوش اومدم تو همون اتاقی هستم که ازش فرار کردم...دارم
 دیوونه میشم...نمی دونستم چه موقع از روزه...دلشوره عجیبی افتاده بود تو دلم...تو اتاق
 داشت قدمرو میرفتم وبه رهام فکر می کردم...وبه حال بد خودم دامن میزدم ...فکر اینکه من
 اینجا چیکار می کنم جزء لاینفک مغزم شده بود...برای اولین بار دلم می خواست اهورا پیدام

کنه...این مخمصه جزء هیچ جای نقشه مون نبود...تو همین افکار بودم که دیوار حرکت کرد
 ودر اتاق پدیدار شد...دست به سینه به دیوار رو به روش تکیه دادم...
 شاهرخ بود...با یه پوز خند پلید گوشه لبش...با دو تا غول تشن اومد تو...بههم نزدیک شد...
 همون طور که سرم پایین بود چشمم رو آوردم بالا ونگاهش کردم...چونه ام روگرفت ...خون
 خونم رو می خورد...وقتی چونه ام رو فشار داد تا تو چشماش نگاه کنم...میچ دستش رو گرفتم
 ویه تاب دادم وبا کله کوبیدم تو دماغ خوشگلش...گیج شد...بادیگاردش حمله آوردن
 سمتم...توی یه حرکت برش گردوندم وگردنش رو بین دستام اسیر کردم...
 --یه قدم دیگه بیااید جلو گردنش رو میشکنم...
 با زانوم گذاشتم تو کمرش وداد زدم...
 --به سگ هات بگو برن عقب ...وبا این حرفم گردنش رو فشاری دادم...یالا...
 شاهرخ اشاره ای کرد وبادیگارد هاش عقب نشینی کردن...زیر گوشش گفتم..
 --یا همین الان من رو ول می کنی یا میفرستم اون دنیا...
 --تو از اینجا فقط میری پیش مامانت...
 --من هر جا برم تنها نمیرم اینو مطمئن باش...
 --اون که بله چون هوروش جونت هم باهات میاد اون دنیا البته اگه تا الان نرفته باشه...
 مثل یخ وا رفتم...این داره چی میگه ...چه بلایی سر رهام اومده...گردنش رو فشاری دادم
 وهلش دادم به سمت در اتاق...بادیگارد هاش دستهاشون میرفت سمت اسلحه هاشون که به
 اندازه تموم دردی که تو دلم یهو جا خوش کرد فریاد زدم:
 --اگه فقط یکی تون اسلحه بکشه اول این اشغال میره به درک بعدم شما ها...
 دستهاشون تو مسیررسیدن به اسلحه هاشون خشک شد...خون جلوی چشمم رو گرفته
 بود...پس این دلشوره لعنتی بی خود نبود...این زندگی برام بعد رهام بی مفهومه...حتی شده
 اگه به قیمت جونم همشون رو میفرستم به جهنم....
 وارد راهرو شدیم...
 --بی فایده اس تو جایی نمی تونی بری...
 --خفه شو کثافت تا نفله ات نکرده ام...
 شاهرخ خنده ای کرد...پشت گردنم سوخت...دستهام شل شد...کرتختی همه جونم رو
 گرفت...دستم رفت پشت گردنم...مگه من فیلم که با بی هوشی منو زدن...سقوط کردن اخرین

کاری بود که انجام دادم...دستانی بین زمین و هوا من رو گرفت...همه جا سیاه شد...این بار دوم بود که شاهرخ برنده این جنگ نا برابر بود...

* * *

سه روز بعد...

امروز فهمیدم شاهرخ منو برای چی می خواد...مث بهت زده ها به دیوار رو به روم خیره شده ام...هیچ فکر نمی کردم تا این حد پست باشه...حتی تصورش هم برای من عذاب اوربود...از اهورا خبری نیست...از رهام هم همینطور...هیچ وقت فکر نمی کردم پایان کارم اینجوری بشه...

دیگه برام هیچی مهم نبود...بزار هر چی می خواد پیش بیاد...اصلا چه اهمیتی داره من باشم یا نباشم...

در باز شد...پرستاری اومد داخل تا سرم رو چک کنه...و کمکم کنه برای پوشیدن لباس اتاق عمل...

حتی به فکر قهرمان بازی هم نبودم...یعنی این منم...آراه...به خودت بیا...تو نیامده بودی تا بمیری...

--می خوام شاهرخ رو ببینم...

--نمیشه...

--بهش بگید فقط ده دقیقه فرصت داره تا بیاد اینجا...اگر نه هیچ وقت به خواسته اش نمی رسه...

پرستار نگاهی چپ چپ کرد و اتاق رو ترک کرد...به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که نزارم شاهرخ به هدفش برسه...با رفتن پرستار خاطره دو روز پیش جلوی چشمم زنده شد....

وقتی به هوش اومدم...دستم رو با زنجیر بسته بودن و از سقف اویزونم کرده بودن...دستم درد می کرد...سرم رو اوردم بالا موهام ریخته بودن تو صورتم...صدای چرق چرقی اومد و یه غول بیابونی جلوم ظاهر شد...موهامو تو مشتش گرفت و تا تونست سرم رو کشید عقب..عوضی حیوون...پوست سرم می سوخت...

تفی کردم تو صورتش...از عصبانیت سرخ شد...پوزخندی بهش زدم..که یه ور صورتم سوخت...بی حس شد...گوشه لبم پاره شد و تو دهنم پر خون شد...بعدی رو محکمتر زد اون ور صورتم...حس کردم سرم مثل یه کوه سنگین شده...وقتی صورتم رو برگردوندم لبخند چندشناکی روی لبهاش جا خوش کرده بود...

--اینا رو زدم تا بفهمی با کی طرفی...--

چشمم تار می دید...دو روزی بود چیزی نخورده بودم...حالا هم که ضربه های این حیوون وحشی به ضعفم دامن میزد...سعی کردم تمرکز بگیرم...هنوز پاهام ازاده...پس یعنی می تونم یه درس عبرتی به این غول بی شاخ و دم بدم...
شکنجه گرم سیگاری روشن کرد و دودش رو فوت کرد تو صورتم...چند تا پوک که زد و دودش رو همونطور تو صورتم فوت کرد...سیگارش رو روی بازوم فرو کرد...
آآآخخخخخ سوخت...م...از درد و خشم میلرزیدم...تمام تنم عرق کرده بود...بازوم ذق ذق می کرد...بوی گوشت سوخته می پیچید تو بینی ام...تمام تلاشم این بود که تمرکز بگیرم...چشمام رو بستم...نفس های عمیق می کشیدم...صداها بلند تر از همیشه به گوشم میرسید...صدای قدمهای مردی که جلوم قدم میزد...صدای تپش های قلبم...حتی صدای مگسی که کنار گوشم وز وز می کرد...خیلی بلند بودند...حس فرو رفتن تو خلسه دردم رو کمتر می کرد...صدای پا متوقف شد...چشمم رو باز کردم هجوم خون رو به تمام سلولهای بدنم حس می کردم بالاخص صورتم...شقیقه ام نبض داشت...زنجیر سرد رو تو دستهام گرفتم...--

یه سطل آب یخ روم خالی کرد...نفسم برای کسری از ثانیه بند اومد...مشت محکمی تو شکمم فرو اومد...اخ خفیفی گفتم...بار دیگه محکم کوبید تو شکمم...برگشت پشتش رو به من کرد تا بره وشلاقلش رو بیاره که روی دسته صندلی اش بود...با تمام توانم خودم رو بالا کشیدم وپاهام رو دور گردنش حلقه کردم...وقبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه بایه پیچ وتاب دادن گردنش رو شکستم...وقتی نعشش کف اتاق ولو شد...در اتاق با شتاب باز شد وشاهرخ ویه گله از گرگ هاش ریختن تو...--

--کی می خوای دست از وحشی بازیها برداری ها...حیف که لازمت دارم وگرنه حالیت می کردم..--

--برو به جهنم...--

چونه ام رو با مشتش بالا آورد که سرم رو کشیدم...--

--تو چی داشتی که هوروش به خاطرت به من خیانت کرد...--

--هرزگی...--

این صدای کیارا بود که تازه به اتاق وارد شده بود و پالتوی قرمز جیغی به تن داشت و به من نزدیک می شد...--

پوزخندی بهش زدم... که سیلی محکمی بهم زد... می بینی تو رو خدا چقدر طرفدار دارم
...فقط کافی رستمی هم از گور پاشه بیاد اینجا تا جمع مون جمع شه...
--چون برای هوروش یه اسباب بازی بودی اینقدر داری حرص می خوری....
سیلی محکم دیگه ای زد ...موهام تو صورتتم پخش شد وبا هر نفس خشم الودم به جلو پرتاب
میشد...
--خفه شو ...اشغال هوروش عاشق من بود...
بود ...چرا اینا همش از افعال گذشته استفاده می کنن...یعنی سر رهام چی اومده...خدایا من
طاقتش رو ندارم...نزار بهش فکر کنم...کیارا با تمام نفرت و خشمی که این مدت از من به دل
داشت محکم کوبید تو سینه ام وگفت:
--خوشحالم که تا اخر این هفته این سینه رو میشکافن و تو به همین راحتی از زندگی محروم
میشی...همونطور که هوروش من رو از زندگی کردن محروم کردی...
بهت نگاهم رو نتونستم پنهون کنم...مگه من کی ام...مگه چقدر طاقت دارم...چی داری به
سرم میاری ...کاش می تونستم گوشهامو بگیرم تا نشنوم...
خرد شدم...شکستم ...یعنی رهام دیگه نیست...حس ضعف و ناتوانی مٹ یه وایروس مهلک
تمام بدنم رو فرا گرفت...نمی خواستم باشم...بعد از رهام چی دارم که به خاطرش بمونم...بزار
شاهرخ نابودم کنه...می خوام زجر بکشم...همونطور که این مدت رهام رو زجر دادم...من باعث
شدم بمیره...سرم رو انداختم پایین...حتی صدای زنگدار خنده کیارا هم نمی تونست منو از
ته چاه درموندگی بیرون بیاره...چشمام می سوخت...دلیم بیشتر...قطره اشکی از گوشه چشمم
بی مهابا بعد از سالها فرو ریخت...و ردی روی صورتتم مٹ یه جاده به بی نهایت
کشید...صورتتم می سوخت...اشکهام راه خودشون رو پیدا کرده بودن... درونم غوغایی
بود...حس می کردم الانه که قلبم از کار بیافته...زانو هام سست شده بود...سنگینی بدنم رو
دستهام به دوش میکشید که اونم دیگه نایی براش نمونده بود...کاش من مرده
بودم...چرا...خدا...
درون خودم ضجه میزدم...دلیم می خواست جلوی اشکهام رو بگیرم اما نمی توستم...دیگه چه
اهمیتی داشت کسی منو ضعیف ببینه...حتی برام اهمیتی نداشت که شاهرخ می خواد چه
بلایی سرم بیاره...
شاهرخ ولاشخوراش اتاق رو ترک کردن و منو با تنی بی رمق ودلی داغون تنها
گذاشتن...اینقدر گریه کردم تا از حال رفتم....

در اتاق باز و منو از افکارم بیرون کشید... شاهرخ با یه ربدوشامبر وارد شد و با فاصله از من ایستاد...

--بگو میشنوم... امیدوارم نقشه جدیدی نکشیده باشی...

--چرا با من اینکارو می کنی...

--چون تنها قلب توست که می تونه من رو نجات بده... ما از خون همیم... واز همه مهمتر تو گروه خونیت -O واین برای من یعنی آخرین شانس... تو برای انتقام اومدی ایران اما حالا تو چنگ منی... وقتی فهمیدم خواهر احمقم میراث خانوادگیمون رو با خودش برده... نتونستم ساکت بمونم... قرار بود همتون تو یه تصادف بمیرید... اما تو جون سالم به در بردی... اومدی ایران درست زمانی که من فهمیدم یه بیماری مادر زادی دارم که درمانی نداره مگر پیوند قلب... با گروه خونی ای که من داشتم هیچ کس نمی تونست بهم قلب بده... اما تو برگشتی... باید دور نگهت می داشتم چون نمی دونستم برای چی اومدی... نمی خواستم درگیرت باشم... تا اینکه فهمیدم فقط تو می تونی کمک کنی اگه همونطور که دکتر می گفت گروه خونی مون بهم می خورد این یعنی یه شروع دوباره برای من... چند بار به المان رفتم اما این آخرین راه بود... تو بیمارستان ها نمیشد اینکارو کرد... پس من اینجا یه بیمارستان با اتاق عمل فراهم کردم... همه چی برای یک عمل موفق آماده اس... به نفع بود هیچ وقت به ایران نمی اومدی... دکتر هم تا ساعتی دیگه آماده میشه... همه چی عالیه... همه چی پیش بینی شده... ممنونم که با مرگت بهم زندگی میدی... خواهرم بهم اینو مدیون بود...

اینو گفت و قهقهه ای مستانه زد...

--تو هیچ وقت صاحب قلب من نمیشی تا نگی سر هوروش چی اومده...

خنده ای کرد... به لبه تختم دستی کشید و به کنار پنجره اتاق رفت...

--هوروش بی نظیر بود... بی نظیر هم مرد... چی می خوای بشنوی...

حس جوشش اشک و بغضی که گلوم رو تا مرز خفگی فشار میداد نمیذاشت حرفی

بزنم... شاهرخ شادمانه اتاق رو ترک کرد...

بعد از انجام آزمایشات به سمت اتاق عمل رفتیم... یکی از اتاقهای خونه رو درست مثل اتاق عمل درست کرده بودن با تمام تجهیزات یه بیمارستان خوب... با پای خودم به اتاق قدم گذاشتم... از کنار میز حاوی لوازم جراحی که رد شدم نا محسوس یه تیغ جراحی برداشتم و تو آستین لباسم مخفی کردم... روی تخت دراز کشیدم... پرستار رفت تا دستگاه فشار رو بیاره... مسئول بیهوشی هم بالای سرم داشت دستگاه ها رو چک می کرد... صدایی آشنا باعث

شد سرم رو به سمت در اتاق عمل برگردونم... سیاووش بود... لباس اتاق عمل تنش بود... نگاهم رو برگردوندم... وقتی اومد بالا سرم حتی نگاهشم نکردم....

--عجیبه تو خیلی آرومی پس شاهرخ چی میگفت...

--برو گمشو!..

--اوه اوه چه خشن یه خرده اخر عمری خوش اخلاق باش...

با این حرفش خنده ای کرد ودستی روی صورتم کشید... صورتم رو پس کشیدم وبا اخم ونفرت زل زدم بهش... یعنی بکش کنار دستتو وگرنه بد می بینی...

--هنوزم معتقدم تو حیفی...

--خفه شو..

خم شد روم وبا نگاهی هیز وهوس الود خیره شد به لب هام... کثافت... با دستش صورتم رو نوازش می کرد وبا نگاهش بهم خنجر میزد... موهام رو داد پشت گوشم... دسته سرد تیغ رو تو دستم فشردم وبا فشار دادن دندونهام رو هم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.. اما اون حیون دست بردار نبود... داشت بهم نزدیک ونزدیکتر می شد... با حس اینکه کسی غیر رهام بخواد منو ببوسه حالت تهوع بهم دست داد... یاد رهام همه وجودم رو به اتیش کشید... یاد اخرین غروبی افتادم که گفت قلبش تو سینه منه ویه امنته چطور می تونم بدمش به شاهرخ... من خیانت به امانت نمی کنم....

ازت متنفرم شاهرخ نمیزارم با قلب من زندگی کنی... این قلب برای رهامه نمی تونم به تو بدمش...

با این فکر تو یه حرکت تیغ جراحی رو تو گردن سیاووش فرو کردم وبیرون کشیدم... خون از شاهرگش فوران می کرد... حتی فرصت نکرد چشمش رو ببندد... بدن سنگینش در حالی که با دستش محکم گردنش رو نگه داشته بود روم سقوط کرد... لباسم داشت با خون کثیف سیاووش رنگین میشد... به زور هلش دادم اونور وبلند شدم ایستادم... دکتر بی هوشی از ترس به دیوار چسبیده بود... یکی از پرستارها به سرعت نگهبانا رو خبر کرد... شاهرخ از اتاق بغلی با لباس مخصوص اتاق عمل در حالی که روبدوشامبری رو دوشش بود اومد به اتاقی که من توش بودم... وبه سر تا پای خونی من بهت زده خیره شده بود...

--چه غلطی می کنی؟؟؟

--ارزوی داشتن قلب من رو به گور می بری شاهرخ...

گفتن این حرف ساده در عمل یعنی پایان من...

تو دلم با همه کسانی که دوستشون داشتم وداع کردم... کاش می تونستم برای چند ثانیه دوباره اهورا رو بغل بگیرم... کاش می تونستم برای یه بارم شده رهام رو لمس کنم... یا حتی ببینمش... چه کار می تونستم بکنم... شاید شاهرخ بی قلب من هم می تونست زنده بمونه اما با قلب من نه... نمیزارم... من ارتیمیس نیستم اما مطمئنم اگر او هم بود هرگز چنین کاری نمی کرد... اگه بگم نمی ترسیدم دروغ بود... بند بند وجودم منو از این کار نهی می کرد... کف دستم عرق کرده بود... شجاعتم نم کشیده بود... همه نگاهاشون به من بود... منتظر بودن تا ببینن می خوام چی کار کنم... شاید به هر چیزی فکر می کردن الا اون چیزی که تو ذهن من بود... چشمم رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و یاد خاطره رهام پیش چشمم مٹ یه تصویر واضح شکل گرفت... آآآآآآ... رهام...

قسمتی از وجود تو در من رشد کرده و ، تو خواهی دید ، تو و من برای همیشه ، هرگز از هم جدا نخواهیم شد...

تصور بودن با رهام بهم قدرت داد تا دستم رو همراه با تیغ جراحی در قلبم فرود بیارم... چشمای شاهرخ از تعجب گشاد شده بود و هاج و واج منو نگاه می کرد... هیچ کس از جاش تگون نخورد... شاهرخ رو دیدم که حالش بهم خورد زیر بغلش رو گرفتن... دردی وحشتناک وجودم رو در بر گرفت... تیغ رو بیرون کشیدم... وبا زانوانی سست روی زمین فرود اومدم... خون مٹ چشمه ای از سینه ام می جوشید... سردم شد... خیلی سرد... به دستم نگاهی کردم... من چیکار کردم... حس رخوت وجودم رو فرا گرفت... وقتی بدنم تن سرد زمین رو لمس کرد... صدای انعکاس برخورد تیغ جراحی با سنگ سخت و فریاد شاهرخ در همه ادمهای دور و برم کر کننده به گوش می رسید... صداهایی مضطرب که به هر طرف می شتافتن... و تصاویری تار و مبهم...

--پلیس!!...

--پلیس...

رهام

رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! م....

نه نه.....

صدای قهقهه ای فضا رو پر کرد....

با بدنی تب دار چشمام رو باز کردم... خیس عرق بودم... دردی تمام وجودم رو احاطه کرد... سرم درد می کرد... نمی دونستم کجام... با دیدن مانیتور کنارم که با صدای بوق منظمی

سکوت رو می شکست تازه فهمیدم بیمارستانم و تمام اتفاقات بین من و شاهرخ پیش
چشم‌ام زنده شد... آراه رو دیدم که تو تاریکی فرو میرفت... دیدن چهره مبهمش با دستانی
که به سمتم دراز کرده بود یک لحظه هم از جلوی چشمم دور نمی شد... به اطرافم نگاهی
کردم... کلی دستگاه بهم وصل بود... اولین کسی که به داخل اومد یه پرستار با لباس ابی بود
و ماسکی به دهانش...
--من کجام..؟؟
--هیس شما نباید حرف بزنید... شما الان دو روزه اینجاید... حالتون بد بود چون گلوله درست
از کنار قلبتون عبور کرده بود... شانس آوردید زنده اید...
--کی منو آورده اینجا...؟
--گفتم به خودتون فشار نیارید... سرهنگ راد فرد آوردتون... الانم اینجا هستن... گفتن تا
علائم حیاتی‌تون ثابت شد خبرشون کنیم... الانم که حالتون بهتره... تا ده دقیقه دیگه دکتر
میان بالا سرتون اگه تشخیص دادن منتقل میشین بخش...
اینو گفت وبعد از چک کردن دستگاه‌ها و سرم رفت بیرون... قفسه سینه ام درد
میکرد... باورش سخت بود که زنده موندم... بی صبرانه منتظر اهورا بودم بینم آراه رو هم پیدا
کرده... حالش خوبه؟؟
سرم رو کمی چرخوندم سمت تنها پنجره اتاقی که با کاشی‌های آبیش و کاوری که دورم بود
میگفت تو بخش مراقبت‌های ویژه ام... تو فکر بودم که در باز شد و اهورا اومد داخل... دیدنش
منو یاد آراه انداخت و بی قراریم بیشتر شد... کنارم روی یه صندلی نشست و دستم رو گرفت
و با چشمای سبزش زل زد بهم... حس کردم یه غمی تو نگاهش...
--بهتری؟؟
سرم رو تکون دادم یعنی اره..
--از آراه خبری داری؟؟
با این حرف من عکس‌العملی نشون نداد... شکه شدم پس آراه رو پیدا نکرده...
--می‌خوای بگی ازش بی خبری؟؟
--من رفتم دنبالش اما نبود... تو چطور منو پیدا کردی؟؟ شاهرخ دستگیر شد؟؟
--می‌دونم مث سایه دنبالت بودم... وقتی رفتی تو خونه اتو شاهرخ بی تو اونجا رو ترک کرد از
مرکز یه امبولانس خواستم و با بچه‌ها اومدیم داخل... حالت خیلی بد بود فکر نمی‌کردم زنده

بمونی...چند تا از ادمهای شاهرخ هم دستگیر شدن...اما خودش رفت ...می دونستم میره
پیش آراه...دستگیرش نکردم...مدرکی نداشتم...
--تو می دونی آراه کجاست...حالش خوبه؟؟
تلاشم برای نیم خیز شدن با شنیدن این حرف اهورا غیریه درد نفس گیر چیزی نبود...
--آروم باش...یه حدس هایی دارم...بچه ها پیگیرن...بین تو وشاهرخ چی گذشت...برام تعریف
کن؟؟!!
دندونهامو بهم ساییدم وبا اخمی غلیظ بهش غریدم:
--مهمه؟؟...آراه اون بیرون تو خطرره اونوقت تو دنبال تراژدی من وشاهرخ؟؟
--گفتم دنبالش...تو استراحت کن..زیادی جوش می زنی ها...
--منم میام!!...
دستم رو بردم وسرم رو با یه حرکت از دستم کندم...ودستم رو روی سینه ام گذاشتم تا بلند
شم که اهورا مانع شد وعصبانی تقریبا داد زد:
--دیوونه شدی داری چیکار می کنی...تازه به هوش اومدی تا چند ساعت پیش هم امید به
زنده موندنت پنجاه پنجاه بود...تو باید استراحت کنی...از تو بعیده این بچه بازی ها...
--تو نشستی اینجا در حالی که ممکنه آراه اون بیرون تو چنگ شاهرخ با مرگ دست وپنجه
نرم کنه...گفتم میام یعنی میام..
دستش رو پس زدم...که اهورا ناراحت وعصبانی دستش رو روی زنگ بالای سرم گذاشت
وتهدید امیز گفت:
--اگه عین ادم خوابی سرجات اینو فشار می دم وتا دودقیقه دیگه با یه ارامبخش به یه
خواب عمیق فرو میری...
خشمگین وبرافروخته پوفی کردم وتو جام نیم خیز شدم...دردم رو نادیده می گرفتم چون
درد بزرگتری داشت از پا درم می آورد...
--منو تهدید نکن..
--بس کن سرگرد تو حالت مساعد نیست می فهمی...
--من سرگرد نیستم...خیلی وقتی نیستم..
--اما مدارک ومشخصات وارد سیستم شده والان تو همون سرگرد فروزشی...

سرم رو تکونی دادم...می دونستم کار آراهه خودش بهم قول داده بود تا پرونده بلوک شده من رو بازم به جریان بندازه...وهویتی که ازش هیچ مدرکی نداشتم رو بهم برگردونه...اما دیگه نمی خواستمش.. نمی خواستمش...
--

--بزار باهات پیام فقط پیام...(کمی مکث کردم برای حرفی که می خواستم بزنم دو دل بودم...)...خواهش می کنم...من اینجا دیوونه میشم...
نگاهی مستاصل و خواهشمندانه به اهورا انداختم ...سرش رو انداخت پایین انگار با خودش درگیر بود...دستش رو گرفتم...
--تمام عواقبش پای خودم...قبول کن..

--پوف...خیلی خب...فردا میفرستم دنبالت...می خوام برم به خونه ای که شاهرخ تازه خریده...خارج تهرانه...بچه ها رفت و آمدش رو مشکوک اعلام کردن...امشب شناسایی نهایی انجام میشه...فردا با بچه های یگان ویژه می ریزیم توش...تا فردا خوب استراحت کن...
سری تکون دادم و قدرشناسانه نگاهی بهش کردم ...در باز شد و دکتر وارد شد...

ساعت نزدیک نه بود واز فرستاده اهورا خبری نبود...دلم شور میزد نکنه سر قولش نمونه...روی تختم نشسته بودم...نذاشتم برام مسکن بزنن که یه وقت خوابم نبره...انگار زمان جلو نمیرفت...ساعت نه ونیم بود که یه سروان با لباس شخصی اومد دنبالم...لباسام رو عوض کردم وبا رضایت خودم بیمارستان رو ترک کردم...هوای سرد پاییزی به دردم دامن میزد...لبه های اور کتم رو روی هم اوردم و سرم رو تو یقه ام فرو کردم...سوار یه پرشیای مشکی شدم ...سروان مسلمی پشت فرمون نشست وبه سمت اتوبان حرکت کرد...حرفی بینمون رد و بدل نشد...یک ساعتی تو راه بودیم...حدودای ساعت یازده بود که رسیدیم به همون خونه ای که یه بار آراه ازش فرار کرده بود...

قلبم انگار تو سینه ام بند نمیشد...دلشوره داشت خفه ام می کرد...نمی تونستم خونسرد باشم...اهورا لباس یگان ویژه ای ها رو پوشیده بود از تو ماشین میدیدمش که داره با یکی دیگه هم لباس خودش بحث می کنه...در ماشین رو باز کردم وپیاده شدم...نمی تونستم خیلی تند راه برم...دستم رو روی سینه ام گذاشتم وبا آخرین سرعتم به سمت اهورا رفتم...وقتی منو دید دستی به بازوی هم صحبتش زد وبه سمت من اومد...
--چرا از ماشین پیاده شدی...خیال نداری که با ما بیایی داخل

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم وبا لحنی مسخره گر گفتم:

--نه اومدم تا شما ها رو بدرقه کنم...

--تو دیوونه ای رهام؟؟غیر از اینکه کارت خطر ساز باشه هیچی دیگه در پی نداره...

--نگران من نباش فقط زودتر برید تو...

سری تکون داد وبه سمت صدایی رفت که فرا می خواندنش....

نیم ساعت نفسگیر به پایان رسید وبچه ها مژ مژ و ملخ از همه جا ریختن تو خونه...کل خیابونم بستن...تا دوتا خیابون این ور واون ورم گشت مسلح گذاشتن....

صدای تیر اندازی بلند شدبهترین فرصت بود که برم داخل....رفتم سمت ون مشکی ای که

یه سری از افراد توش بودن...تا منو دیدن شیشه رو دادن پایین...

--بله جناب سرگرد؟؟

--یه اسلحه کمری می خوام...

کمی به هم نگاه کردن فکر کنم اهورا بهشون سپرده بود که به من اسلحه ندن...لعنتی فکر همه جاشم کرده بود....

--این یه دستوره...اسلحه..

دستم رو جلوش گرفتم وچهار تا انگشتم رو باز وبسته کردم یعنی بده.... نفسهام بخار میشد و دیدم رو تو ثانیه ایی تار میکرد...

--اخه جناب سرهنگ..

اینبار داد زدم...

--بده وگرنه تا یه ماه معلق از خدمت میشی ودرجه ات هم میگیرم...

مردد نگاهم کرد وبا نارضایتی کلتی رو گذاشت تو دستم...با قدمهایی محکم اما نه به سرعت قدیما از ورودی اصلی باغ رفتم داخل...هنوزم صدای تیر اندازی میامد...وارد ساختمون شدم...یکی از بادیگارد های شاهرخ به سمتم شلیک کرد .. پشت دیوار پناه گرفتم...یه ده دقیقه ای معطلم کرد اما بالاخره با سه تا شلیک پشت سر هم از پا در اومد... رهام رو به سمت طبقه دوم خونه پیش گرفتم...از پله ها بالا رفتم ..پیچیدم تو راهرو...حس دلشوره ام داشت هر لحظه بیشتر وبیشتر میشد...انتهای راهرو پیچیدم دست راست انگار نیرویی منو با این سمت می کشید...تو راهروی بعدی اهورا رو دیدم دم در یه اتاق ایستاده بود...قدمهام اهسته واهسته تر شد...چشماش سرخ بود...دردی تو سینه ام نشست...پاهام همراهیم نمیکردن...به اتاق رسیدم...نگاهی به داخلش انداختم...زانو هام سست شد...چیزی رو که می دیدم باورم

نمیشد... نه این امکان نداره... این آراه نیست... لعنتی این درد آگاه امونم بده... چشمام تار میدید... دستم رو روی قفسه سینه ام فشردم... با شونه هایی افتاده رفتم سمتش... گلوم خشک شده بود... کلت از دستم افتاد... دستم رو روی صورتم کشیدم وجلوی دهنم رو گرفتم تا فریاد نزلم... صدای اهورا رو نامفهوم میشنیدم که تو بیسیمش فریاد میزد وتیم پزشکی رو احضار می کرد... آراه روی تختی بود غرق در خون... نگاهم کشیده شد روی زمین... یه تیغ جراحی ویه دریاچه از خون عزیزترین کسم بود... رفتم بالاسرش... دستمو لای موهام کردم... لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو روی هم فشردم وشکست خورده وناتوان از سنگینی آواری که روی سرم ریخته بود زانو زدم... می لرزیدم... سرم رو به تخت تکیه دادم... نفسهام بریده بریده شده بود... حس کردم استخوانهام داره یکی یکی خرد میشه... چرا باید من زنده باشم اما آراه بمیره... چرا!!!!!! خدا چرا؟؟؟؟!!

دستم رو گرفتم لبه تخت ولند شدم دستم خورد به دست سرد ورنگ پریده آراه... دستش رو گرفتم وبه اندازه غم فشار دادم... نگاهم کشیده شد سمت صورتش... رنگ پریده... لبهای صورتش حالا کبود بود... دستم رو بردم وصورتش رو نوازش کردم... از خودم متنفر بودم... من باید جای آراه روی این تخت می خوابیدم... آه عزیزم... پیشونیم رو گذاشتم رو پیشونیش... قلبم تیر کشید... بوسه ای به لبهای سرد وکبودش زدم... هنوزم می لرزیدم... قفسه سینه ام می سوخت... انگار آتیشی درونم برافروخته بودن که فقط خاک گور می تونست سردش کنه... بوسه ای به چشمای بسته ای زدم که روزی نگاه عسلش منو به زانو در آورد وحالا با بسته شدنش نابودم میکرد... تیم پزشکی رسید ومنو از آراه جدا کردند... عقب عقبی رفتم وبه همهمه ای که دور آراه به پا شده بود مات نگاه کردم... کلتم رو از رو زمین برداشتم... دستی نشست رو شونه ام... برگشتم اهورا بود... برعکس من اون بی مهابا اشک میریخت... با چشمانی بی رمق وچهره ای داغون نگاهی بهش انداختم... حتی نپرسیدم آراه چرا لباس بیمارستان تنشه یا حتی چرا اینجا ماث اتاق عمله... دیگه چه فرقی میکرد... مگه آراه من زنده میشد... دستی رو دست اهورا زدم وبا آخرین توان وسرعتم اونجا رو ترک کردم... می دونستم شاهرخ رو بردن ودستم بهش نمیرسه تا بتونم شخصا به درک بفرستمش... نمی دونم از خشم می سوختم یا از غم... بیرون خونه با اولین تاکسی رفتم خونه ام وماشینم رو برداشتم تا بتونم برم یه جا تا فریاد بزنم... داشتم میترکیدم... دیگه بسه ام بود... دیگه نمی کشیدم... با آخرین سرعت می

روندم... به بام تهران رسیدم... پام رو از ماشین گذاشتم بیرون... کتم رو در آوردم و پرت کردم
 رو زمین... شروع کردم به هوار زدن... نعره میزد...
 --چرااااااااااا... فقط بگو چراااااااااا... تا کی... تا کی... هااااااااااا... ای
 و... یی... چه کردی با من...
 اشک میریختم و نعره میزد... اینقدر فریاد کشیدم تا از حال رفتم... رو زمین کنار ماشین طاق
 باز خوابیدم و سرم رو از پشت می کوبیدم به زمین... من باید با این غم چه کار می
 کردم... گوشیم زنگ می خورد... حتی نگاه هم نکردم ببینم کیه...
 یه هفته بعد...
 رهام
 بارون میامد... همه با چتر ایستاده بودن... از پشت شیشه بارون خورده ماشین جمعیت رو
 تماشا می کردم... صبر کردم تا همه برن...
 می خواستم باهاش تنها باشم... صوت قران همه جا رو پر کرده بود... شیشه ماشین رو دادم
 پایین... جمعیت یواش یواش متفرق شدن... الا اهورا که هنوز نشسته بود و مات به سنگ قبر
 نگاه می کرد... در ماشین رو باز کردم... پیاده شدم و خودمو بین اورکتم پیچیدم... حیرون
 و مات رفتم سمت مزار کسی که همه آرزوم بود... همه دنیا بود... حتی اسمون هم به حال
 اشک میریخت... زیر بارون با قدمهایی سست و سنگین به سوی آرامگاه ابدیه همه وجودم
 پیش میرفتم... شونه های اهورا می لرزید و اشکهایش راه خودشون رو پیدا کرده بودن...
 کنار اهورا رو زمین زانو زدم و دستم رو روی سنگ سرد کشیدم... دلم نمی خواست اسم روش
 رو بخونم... از بارون ممنون بودم که اشکهام رو میشست... اهورا سرش رو بالا آورد و وقتی منو
 دید سری برام تگون داد... منم سرم رو تگون دادم... نمی دونم شایدم ندادم... خیس خیس
 شده بودم... درد بی امونم تسکینی نداشت... هنوزم باورم نمیشد... چطور باور کردم دیگه
 نیست... از جام بلند شدم... فکر می کردم خیلی حرف دارم بزنم اما نداشتم... حرفی
 نداشتم... حسی بهم میگفت ادرس رواشتباهی اومدم... برگشتم برم تو ماشینم... که اهورا صدام
 کرد... برگشتم سمتش... چشمش پر از اشک بود... اونو نمی دونم اما من یه مرده متحرک
 بودم... کسی که اگه نفس کشیدن اختیاری بود الان زنده نبود... از پس پرده تار اشک وزلال
 بارون و بخاری که لجوجانه جلوی دیدم رو میگرفت نگاهش کردم... اومد سمتش... دستش رو
 گذاشت رو شونه ام... اه عمیقی کشیدم که همه چی تار و محو شد... اهورا منو در اغوش
 کشید و مردانه گریست... اشکی رو که سعی در مهارش داشتم داغ و سوزاننده سرازیر

شد...بی انتها اندازه دردم...تموم نشدنی قد غم...هر دو سرمون رو روی شونه های هم گذاشته بودیم وبی پروا اشک می ریختیم...دومرد ویک غم.....دو شونه ویه غربت....همه چی مثل یه خواب بود...یه کابوس...نمی تونستم...

نه من نباید اینجا باشم...از اهورا جداشدم وبا قدمهایی بلند وبی قرار خودمو به ماشین رسوندم وسوار شدم....پام رو روی پدال گاز فشار دادم...می خواستم برم...برم جایی که تنها باشم...برم تا با خودم کنار بیام...یا استوار برمیگردم یا تو تنهایی میمیرم....گوشیم رو در اوردم وبه رسولی زنگ زدم...بهش گفتم که تا مدتی نامعلوم از راه دور به کارهای شرکت رسیدگی می کنم وزمام امور دستش باشه وهمه چی رو بهم گزارش بده...حتی گوشزد کردم ماهی یک بار یه فرستاده از طرف من همه چی رو تو شرکت چک می کنه...

بخش ماشین رو روشن کردم تا کمتر فکر کنم....

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی...دروغه...

چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی]

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که

دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم...اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی

نداره ..دل من خیلی صبوره...صبوره...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی...دروغه...

چه جوری دلت می اومد

منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی
همه گفتن که تو

رفتی ولی گفتم که دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم
همه

حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم
بی تو و اسمت عزیزم... اینجا خیلی سوت و
کوره

ولی خوب عیبی نداره .. دل من خیلی صبورمه... صبورمه...
همه میگن که تو

نیستی همه میگن که تو مردی
همه میگن که تنت رو به فرشته ها
سپردی... دروغه...

داغون بودم داغون تر شدم ... ضبط رو خاموش کردم وبا یه بغض گلو گیر به جاده خیره
شدم... کجا برم که خاطره ات اونجا نباشه... کجا برم که ازت فارغ باشم... داد زدم:
-- کجا؟؟ بگو دیگه... حالا که رفتی.... خودت بهم بگو کجا برم...!!
حالا دیگه اشکی هم برام نمونده... فقط عذاب مونده با یه بغض که مثل یه غده راه نفسم رو
بسته....

شیشه ماشین رو دادم پایین تا التهابم رو سیلی باد سرد پاییز کم کنه....
دو سال بعد

کنار پنجره نشسته بودم... خسته و افسرده از دنیایی که یه روز میشناختم اما حالا برام غریبه
اس...

کتابی که رو پام بود با باد سرد اسفند ماه ورق می خورد... درست مثل روزهای کسل کننده
من که شمارش از دستم در رفته بود... تو خیابون زن و مردی دست در دست هم از تو برف قدم
زنون خوشبختیشون رو به رخ می کشیدن... تو فکر روزهای تاریک تو ذهنم بودم که هر چی
بیشتر بهشون فکر می کردم بیشتر تو دل تاریکی فرو میرفتن... حس سرما و زنگ در هر دو
باعث شدن که پنجره رو ببندم و کتاب رو بی حوصله روی پا تخت خوابی بزارم و برم سراغ در
...می دونستم آری...

هر روز همین ساعت میاد تا بهش کامپیوتر یاد بدم...تنها مونس من توی این روزهای کسل کننده...لباسم رو مرتب کردم یه شلوار جین قرمز پام بود با یه تیشرت سفید از پوشیدن لباس بافتنی متنفر بودم....موهامو بالای سرم دم اسبی بسته بودم از دست این اهورا که نمیگذاشت کوتاهشون کنم...

درو باز کردم..ارین سر حال و پر انرژی سلامی کرد و مردونه دست داد...همیشه از این اخلاقی خوشم میمود کلن گوله انرژیه...

--سلام آراه جون

--سلام ارین جان خوش اومدی...

اومد تو و در حالی که کلاه وشالش رو باز می کرد و گفت:

--مرسی یه چایی داری آراه جون تو این هوای سرد میچسبه..

خنده ام گرفت و سری به نشونه مثبت تکون دادم

--اره مرد جوان تا تو کت رو در بیاری چاییم اوردم..

--دست درد نکنه..

آرین یه پسر ۸ ساله اس... شاگرد تجویزی اهورا....و خیلی خوش قیافه... چشمای کشیده مشکی با موهای مجعد که به قول مامانش کلی سشوار میکشه وقتی می خواد بیا پیش من...مٹ بچه های دیگه هم بهم خاله نمیگه...یه جورایی روی من خیلی تعصب داره که هم خنده داره هم لذت بخش...توی مدرسه ای که یه ساله توش دارم کامپیوتر تدریس می کنم...هیچ کدومشون با آرین قابل مقایسه نیستن...

آرین داشت لب تابش رو روشن می کرد که من با یه سینی چایی ومخلفات رفتم کنارش نشستم...

--قرمز خیلی بهت میاد آراه جون همیشه قرمز بپوش...

اینو آرین گفت و در حالی که به صفحه لب تابش خیره بود... حتی سرش رو هم بلند نکرد...خنده ام گرفت...از دست این فسقلی...یه جور خاصی به دلم میشست...شاید دلیلش چیزی بود که منو اونو به هم نزدیک می کرد...

بعد نیم ساعت تدریس همیشه نیم ساعت تمرین می کرد ومنم با لب تابم شهر رو بهم میریختم...داشتم چراغهای راهنمایی رانندگی رو دست کاری می کردم که تلفن زنگ خورد...کله من و ارین هر دو چرخید به سمت تلفن...آرین لبخندی زد و گفت:

--بازم..

منم لبخند معنی داری زدم وگردنم رو تابیی دادم وگفتم:

--اره بازم..

آرین رفت گوشی رو برداشت...صدای هوار زندای اهورا از اون ور خط راحت به گوش

میرسید..

--آراه جون عمو اهوراس خیلی هم عصبانیه فکر نکنم با من کار داشته باشه...

خنده ام رو قورت دادم وگوشی رو از دستش گرفتم..آرین هم خیلی فهمیده خودش رو با لب

تابش سر گرم کرد...

--جانم اهورا؟؟

--آراه خودم خفت می کنم چرا همش منو زیر سوال میبری...هیچ معلومه چه مرگته ???

صدامو مظلوم کردم وگفتم:

--مگه چیکار کردم...!!!؟؟

--منو عصبانی نکن آراه دست از این بچه بازی ها بردار...

منم جدی شدم....

--خوبه رفتی سر اصل مطلب...تو بهم حقیقت رو میگی منم تمومش می کنم...

اهورا مثل همیشه که به اینجا که میرسید پوفی کرد و گوشی رو قطع کرد...اینقدر ادامه میدم

تا بفهمم سرم چی اومده که یه بخش از زندگیم از توی ذهنم پاک شده...این داشت دیوونه ام

می کرد..تا نفهمم ول نمی کنم...

سلیه یه مرد رو میبینم تو تاریکی به من خیره شده با اینکه صورتش رو نمیبینم ...اما

سنگینی نگاهش رو می تونم درک کنم...حس میکنم بهش کشش دارم ...دلم می خواد بهش

نزدیک بشم.... می خواستم ببینمش اما هر چه بهش نزدیکتر شدم اون ازم دورتر شد..دورو

دورتر تا جایی که تو تاریکی غرق شد...

از خواب پریدم ...تمام تنم عرق کرده بود...خدایا معنی این خواب تکراری چیه...این کابوس

هر شبم بود..دیگه خسته شده بودم ...باور کن من اونقدر ها هم با هوش نیستم یه تقلبی

چیزی..از جام بلند شدم ورفتم دستشویی تا ابی به سر وصورتم بزنم...ساعت سه صبح بود

با تمام اصرار های اهورا برای اینکه پیششون بمونم اما بازم تنهایی رو ترجیح میدادم...لباس

پوشیدم ورفتم تو پارکینگ سوار دویست وشیش نازم شدم واز خونه اومدم بیرون ...همه جا

خلوت بود توی شهر به این شلوغی انگار خاک مرده پاشیده بودن...هر از گاهی یکی از کامیون

های شهر داری رد میشد...بی هدف چرخ میزدم تا هوا روشن بشه برم پیش اهورا ...تحمل

خونه موندن رو نداشتیم...دیگه تحمل این خواب های اشفته رو هم نداشتیم...یاد روزی افتادم که به هوش اومدم...

یک سال وشش ماه پیش...

وقتی چشمم رو باز کردم غیر یه عالمه سیم ولوله ودم دستگاه ومانیتور چیزی رو کنارم نیافتم...بعد از چند دقیقه یه عالمه ادم مٹ مور وملخ ریختن تو اتاق وهر کدوم با یه چیزی ور میرفتن...جان خودم ادم یاد این بچه مهدکودکی ها میافتاد که حمله میبرن سر اسباب بازی هاشون...

تا غروب منتقل شدم بخش ..من کی بودم...چرا اینجا بودم ...هیچ چی یادم نمی اومد...یک ساعت بعد از منتقل شدن به بخش یه اقایی به دیدنم اومد با یه دسته گل اقاقی...چه جالب گلی که من دوست داشتم...با تعجب نگاهش کردم ...مهربونی رو به صورتم پاشید وصدلی رو جلو کشید وکنارم نشست...دستش رو آورد تا دستم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم وبا عصبانیت چشم دوختم تو چشمای سبز ومهربونش ...چقدر آشنا بود...

بعد از یک ماه اهورا رو به خاطر اوردم ...اهورا بهم گفت که تو ی یه تصادف اینجوری شدم اما تا حالا کی تصادف کرده وبهش قلب پیوند زدن...مسئولین بیمارستانم تابلو دروغ می گفتن...حتی دکترم..

تا مدتی دنبال صاحب قلب می گشتم اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم...انگار دنیا یه جورایی پرده کشیده بود رو همه چی تا تو خماری همه چی بمونم...به وضوح تو چشمای اهورا می خوندم که داره از من یه چیزی رو پنهون می کنه ...اما جوابی نمی داد...طفره می رفت...هر وقت میامدم چیزی بپرسم بحث رو منحرف می کرد...کم کم خودمم باورم شد تصادف کردم تا اینکه این کابوسای لعنتی اومدن سراغم...وقتی به اهورا گفتم چه خوابی می بینم اولش سکوت کرد می دیدم که یه چیزی تو نگاهشه اما چی نمی فهمیدم...بعدم گفت که فقط یه خوابه...چرا همه یه جوری شدن...تو گذشته من چه چیزی بوده که همه دارن پنهونش می کنن...زندگیم یه جوری شده یه جور مبهم...یه جور عجیب...با دیدن ادمای عجیب اطرافم کاری نمی تونستم بکنم الا سرگرم کردن خودم...رفتم توی یه مدرسه تدریس کامپیوتر...یه مدرسه راهنمایی پسرونه...بعدم برای عصر ها آرین تنهاییم رو پر می کنه...یه مدت همه چی کمرنگ شد...مٹ همه ادمای دیگه به کار های روز مره ام می رسیدم...کم کم داشت یادم میرفت که یه مجهولاتی داره ازارم میده...اینکه چی به سرم اومده یا کی بهم قلب داده ؟/یا اون مردی که تو خوابم می بینم کیه؟؟

--مگہ چیںیییییہ؟؟؟

--داری شلوغش می کنی آراه؟!!

اهورا میون حرفم اومد ونذاشت ادامه بدم...

--خواست که چي ها ..که ارين با قلب خاله اش قطع رابطه نكنه..

--من خواهر اون نیستم اهورا بفهم این رابطه منو روزی هزار بار یاد مرگ کسی می اندازه که با مرگش به من جون داده...سخته...به خدا سخته...

اهورا میزش رو دور زد واومد کنارم نشست...دستش رو دورم حلقه کرد ومنو به سمت خودش کشید...سرم روی بازو های مردونه اش گذاشتم وچشمام رو بستم...حس بدی بود...حتی اغوش اهورا هم نمی تونست ارومم کنه...درموندگی که شاخ ودم نداره....حقیقته که گاهی ندونستن بهتر از دونستن...حالا می فهمیدم چرا اهورا پنهون می کرد...از ترسم فراموش کردم نمی خواستم بپرسم تو گذشته ام چی بوده...ترس اینکه با چیز وحشتناک تری رو به رو بشم باعث میشد که دیگه چیزی نپرسم...

امروز ساعت ۶ صبح

هنوزم داشتم تو خیابونا الکی دور میزد...اینبار تصمیمم جدی بود...اتفاقات ودردسر های یک ماه اخیر بهم نشون داده بود که اهورا سر سخت تر از این حرفاست که بخواد با این کارا چیزی لو بده...دیگه از شنیدنش نمی ترسیدم...دیگه واهمه نداشتم...برام بهتر بود تو تلخی حقیقت زندگی کنم تا غرق تو شیرینی بی خبری باشم...نه دیگه باید بفهمم الان دیگه امادگی داشتم تا بدونم تا از تاریکی بیرون بیام...حالا...به هر قیمیتی ...

دور زدم وبه سمت اداره اهورا راهم رو کج کردم...دیگه هوا روشن شده بود...می دونستم اهورا زود میره ستاد...دیگه نمی تونستم بی تفاوت از کنار نشونه هایی رد بشم که یه جورایی می خواستن بهم حالی کنن من این نبودم...باید دنبال خودم بگردم....دنبال روشنایی...دنبال جواب سوال هام...

روبه روی ساختمون ستاد نگه داشتم ومنتظر شدم...حسم می گفت هنوز اهورا نیومده...بنا بر این انتظار تو ماشین رو به انتظار تو محیط مردونه ستاد ترجیح دادم...نمی دونم چقدر طول کشید تا بالاخره ماشین اهورا اومد ورفت تو...خیلی ریلکس پیاده شدم...درسته درونم طوفانی بود اما به این آرامش احتیاج داشتم تا بتونم به نتیجه برسم...قدرت طوفانم رو نگه داشته بودم به وقتش...دم نگهبانی گفتم با سرهنگ راد فرد کار دارم...راهم دادن مثنی به جوجه دنبال اهورا غیر محسوس راه افتادم...تو راهرو تقریبا جنب وجوشی به پا بود که اون موقع صبح کمی غیر عادی بود...داشتم همینطور پشت اهورا میرفتم که حواسم رفت به سمت یه سرباز جوون که داشت با یه آقای مسن بحث می کرد که نمی تونه پسرش رو ببینه...همینطور داشتم نگاهشون می کردم که محکم خوردم به چیزی...نزدیک بود پخش زمین بشم...به خودم اومدم دیدم خوردم به اهورا وبا هم رفتیم تو دل سردار جلالی... انگار یه گلوله تو مخم شلیک شد...خودمو دیدم که با اهورا رفتیم تو بغل سردار... شاهرخ رو دیدم که باهام تو باغ قدم میزد...رستمی رو دیدم که داشت خونه شاهرخ رو ترک

میکرد...شاهرخ رو دیدم که سوار ماشینش جلوی پام زد رو ترمز...کنار رودخانه...تو بیمارستان...شمال ویلای رهام...رهِـــــــــــــــام...مث کسی که تا حالا خواب بوده و حالا با تکونی شدید بیدار شده...چنگ انداختم به کت اهورا که داشت تکونم میداد... چشمام تا آخرین حد باز شده بود...به ناگاه همه چی روشن شد...تمام ابهامات مث مهی که از بین بره ناپدید شد....

پرونده شاهرخ...من...رهام...شاهرخ....دو رم شلوغ بود اما نمیشنیدم...همه چی روی دور کند بود... گنگ ومبهم به تک تکشون نگاه میکردن....لبهایی که تکون می خوردن اما صدایی نمیومد....انگار یکی دکمه میوت رو زده بود...حس نگرانی اهورا تو چشماش...چرا من نمیشنوم...یعنی کر شدم...چرا همه چی اینقدر کنده...؟؟؟...دنمایی که به یه باره داشت دور سرم میچرخید...ادمایی که انگار توی یه گردباد گیر افتاده بودن...همه چی تار شد...دستام شل شد...حس سقوط رو با تک تک سلول های بدنم حس کردم...دستی منو محکم گرفته بود آخرین چیزی که بیادمه همین تکیه گاه بود...

--می شنوم..؟؟

--چی رو...!!؟

--خودتو به اون راه نزن... اهورا؟؟؟!!

--قیافه من شبیه اونایی که به اون راه رفتن ... نه .. خودت بگو...!!؟

--رهام کجاست...؟؟؟

--نمی دونم... (خیلی جدی و سریع پاسخ داد ... یهو یه چیزی ته دلم فرو ریخت)

== یعنی ==

--یعنی هیچ خبری ندارم...نمیدونم کجاست...

--اهورا باهام صادق باش تو بايد مي دونستي بالاخره همه چي يادم مياد...

آشفته و پریشون از کنار اهورا بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم...می دونستم اهورا می دونه
 رهام کجاست...بعد اون روز کذایی و برگشت یه باره حافظه ام حالا تو پارک کنار هم نشستیم
 اما بازم اهورا سکوت رو ترجیح میده...حالا می دونم مرد کابوس هام رهامه...می خواستم
 بدونم رهام کجاست...وقتی اهورا گفت که آخرین باری که دیدش زنده و سر حال بوده خیالم تا
 حدودی راحت شد اما الان کجاست...؟؟

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم وبا تحکم وناراحتی به اهورا توپیدم:

--دیگه داری شورش رو در میاری ..من دیگه بچه نیستم... تو اگه بخوای می تونی پیداش کنی ...اما بهتره بدونی که دیگه به کمکت احتیاجی ندارم ...می دونی که می تونم پیداش کنم...
اینو گفتم وراهم رو کشیدم ورفتم تا سوارماشینم بشم که بیرون پارک کرده بودم...با قدمهای محکم وعصبی از اهورا دور میشدم که دستم از پشت کشیده شد..اهورا بود ناراحت وبرافروخته داد زد:
--آراه بزرگ شو توقع زیاده...؟؟!!
--دستمو ول کن...
--نیست شاید از ایران رفته باشه...بچسب به زندگیت...
--ول کن این لعنتی رو...
یه چند تا پسر داشتن رد میشدن که کشمکش ما رو دیدن وپریدن وسط که مثلا خودی نشون بدن...
--چی شده خانم مزاحمتون شدن...
برو باباخدا روزیت رو جایی دیگه حواله کنه..تو دیگه چی میگی!!!...
--نه ممنون..
پسره شونه ای بالا انداخت ورد شد رفت...غیرتم غیرتای قدیم...
منم میچ دستم رو تابی دادم واز تو دست اهورا خلاص کردم...با تمام سرعت خودمو به ماشینم رسوندم وخودمو به خونه رهام رسوندم...هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد...رفتم به ادرس شرکتش...بعد از نیم ساعت رسیدم دم شرکت شرکت رهام توی یه برج تو پاسداران بود طبقه بیستم...توی ایینه اسانسور به قیافه خودم خیره شدم...یعنی رهام منو فراموش کرده؟؟ یعنی ممکنه ازدواج کرده باشه؟؟؟اگه از ایران رفته باشه چی؟؟
در اسانسور با صدای دینگی باز شد.. نگاه اخر رو به خودم انداختم وسراسیمه پیاده شدم ...به سمت در شرکت رفتم ...زنگ رو زدم ...در تیکی کرد وباز شد...نفس عمیقی کشدم ورفتم
...
رفتم کنار میز منشی اش...اوه اوه چه منشی جیگری هم داره...منشیش سرش تو یه سری ورق بود که با اهم اهم من به خودش اومد ونگاهی برانداز کننده بهم انداخت وبا یه خروار ناز گفت:
--امرتون؟؟؟

--با مدیریت کار دارم؟؟

--وقت قبلی داشتید؟؟

--نه مهمه بهشون بگید من اومدم نیازی به وقت قبلی نیست...

--شما خانم...

هنوز حرفش کاملا تموم نشده بود که در دفتر رهام باز شد و دو تا اقا اومدن بیرون...یکی اون یکی رو بدرقه میکرد...اما هیچ کدوم رهام نبودن...وقتی اون اقای که داشت میرفت خطاب به اون یکی گفت : این شب جمعه رو فراموش نکنید آقای کیان منتظر تونن حضور تون تو این مهمانی الزامیه دیگه سفارش نکنم...دیگه انگار چیزی نمیشنیدم.. بی توجه به خانم خانم گفتنهای منشی وبدون هیچ حرفی دنبال پیام رسان رهام راه افتادم تا از طریق اون پیدااش کنم...

پس رهام حالش خوبه...یه مهمونی گرفته اونم دوشب دیگه...بیرون شرکت اون مرده سوار یه پرادو سفید شد منم سوار شدم وافتادم دنبالش...یه چند جا دیگه هم سر زد ..بعدم در کمال بهت و تعجب من رفت خونه اشون...یعنی ضایع شدن بیشتر از این..باید تا پنجشنبه صبر میکردم...برگشتم وبا کلی امید رفتم خونه تا بیشتر بهش فکر کنم...وقتی گوشیم روچک کردم چند تا میس کال از اهورا داشتم...هنوزم از دستش عصبانی بودم پس بهش زنگ نزدم...

پنجشنبه از راه رسید تا اون روز بیشتر از بیست بار ایمیل رهام رو چک کردم اما دریغ از یه سرنخ کوچیک ...تنها روزنه امید من همین مهمونیه بود...از صبح استرس داشتم شبشم تا صبح نتونستم چشمم رو روی هم بزارم...لباس پوشیدم یه پالتوی پوست پلنگی پوشیدم با یه روسری طلایی ..یه شلوار جین قهوه ای سوخته وبوت های پاشنه بلندم ...کلی تیپ زدم ...بعد ازاینکه برای بار سوم با عطر دوش گرفتم و گذاشتمش تو کیفم از خونه زدم بیرون...یک ساعت بعد جلوی در خونه پیام رسون رهام بودم...تو ماشین لم داده بودم وساندویچی رو که خریده بودم با ولع می خوردم که در پارکینگ باز شد وپردای پیام رسون اومد بیرون...ساندویچ رو روی صندلی بغل رها کردم وماشین رو استارت کردم ودنبالش راه افتادم...بعد از یه ساعت ما جلوی ورودی فرودگاه مهر اباد بودیم...یعنی چی پس این داره کجا میره مگه امشب مهمونی نیست...نکنه این یارو دعوت نیست منم عین اسکل ها دنبالش راه افتادم...

تو پارکینگ که پیاده شد.. منم ماشینم رو درست کنارش پارک کردم و پیاده شدم... و دنبالش راه افتادم... برای پرواز کیش بلیط داشت... می خواستم برگردم برم دنبال یه راه دیگه و یه خاک دیگه تو سرم بگیرم که همون اقایی که اون روز تو شرکت داشت دعوت میکرد هم اومد... اونم برای کیش بلیط داشت... حتمن این مهمونی تو کیشه... معطل نکردم رفتم سمت کیشه بلیط..

--یه بلیط برای کیش می خوام..

--یه چند لحظه..

--زودتر برای همین پرواز می خوام...

--شرمنده این پرواز تکمیل... کنسلی هم نداره... برای ساعت دو عصر می تونم بهتون بلیط بدم..

--نه همین پرواز خواهش می کنم...

--خانم دست من که نیست نمیشه...

مرگ... حیف که اگه بزنم بیوکی نمی تونم بلیط بخرم... دست از پا دراز تر رفتم نشستم... تا ساعت دو چهار ساعت مونده بود... رفتم کنار اون مرد پیام رسون نشستم و گوشیم رو در آوردم و جی پی اسش رو که خودم طراحی کرده بودم رو روشن کردم و کردم تو زیپ پشتی چمدونش که سال تا سال باز نمیشه و حالا درست کنار زانوی من قرار داشت... به این امید که بازم باز نشه... بعد از انجام عملیات از فرودگاه زدم بیرون و خودمو به یه فروشگاه موبایل رسوندم و یه گوشی خریدم و با یه برنامه جانبی به لب تابم وصلش کردم... هر چی منتظر شدم سیگنالی نگرفتم... حتما تا الان سوار هواپیما شده... باید صبر میکردم... تو سالن انتظار فرودگاه نشسته بودم و منتظر یه علامتی از مرد پیام اور که شماره پروازم رو خوندن... یعنی اینقدر زود ساعت گذشت...

فرودگاه کیش

تو تا کسی به سمت هتل میرفتم... لب تابم رو روشن کردم... سیگنال دریافت شد... ادرس رو روی نقشه زوم کردم... به راننده گفتم جلوی یه پاساژ فروشگاه لباس خوب نکه داره... من یه لباس شب مناسب نداشتم که برم مهمونی رهام... جلوی یه پاساژ شیک نکه داشت... پیاده شدم و گفتم تا صبر کنه... یه لباس شب مشکی خریدم که ماکسی بود نمی خواستم زیاد لختی باش... سنگ های نقره ای داشت و فقط یه استین هم داشت که از تور مشکی بود با گیپور های زیبا... بعد از یه پرو سر سری رفتم و یه کفش و کیف مجلسی خریدم... پس که دویده بودم

واز این مغازه رفته بودم تو اون مغازه مٹ جنازه رسیدم به ماشین ورو صندلی ماشین ولو
شدم...

--بریم هتل..

تا به حال اینقدر استرس نداشتم...داشتم قدم رو میرفتم تصمیم گرفتم یه جور برم که ساعت
هشت اونجا باشم...همون ساعتی که همیشه رهام به مهمونی هاش میرفت...ساعت هفت ونیم
بود یه بار دیگه ادرس رو چک کردم...زنگ تلفن اتاقم منو از فکر کشید بیرون..
--ماشین اماده اس خانم...

پالتوم رو روی لباسم کردم و برای بار اخر به خودم تو اینه نگاه کردم...اخ اخ ارایش نکردم
من...میگم یه چیم کمه ها...دیگه فرصتی نداشتم باید می رفتم...تو ماشین فقط تونستم یه
رژورتی بزخم ویه ریمل به مژه هام...جلوی یه خونه ویلایی زیبا نگاه داشت که منو یاد خونه
هایی می انداخت که همیشه عکسشون رو تواینترنت می دیدم...دیوار های کوتاه
شمشادهایی که خیلی زیبا اراسته شده بودن...یه استخر ابری شکل درست سمت چپم بود
که روش پر بود از شمع های روشن...رویایی ورمانتیک...
یهو تو دلم آتش شک و تردید زبانه کشید...نکنه مراسم نامزدیه...یا عروسی...خدای من اگه
اینطور باشه چیکار کنم؟؟؟

سمت راستم تندیس یه فرشته طلایی بود که یه پاش رو تو اغوشش جمع کرده بود وبالهاش
خیلی قشنگ کنارش جمع شده بود...ادم از دیدنش سیر نمیشد...دور تا دورش پر بود از شمع
های قلب مانند...دیگه داشتم اعتماد به نفسم رو از دست می دادم...یه جورهایی از قدم
برداشتن هراس داشتم...حتی روی کارتهای تبریک روی تاج گلها رو هم از ترسم نمی
خوندم...دلم شور میزد...

درست کنار در وردی ساختمون که از چوبهای تراشخورده بود دو تا بادیگار ایستاده بود ن
غولتشن...مٹ مجسمه های سنگی...انگار اینهمه زرق و برق واین همه ادم نمی تونست
درونشون حالتی ایجاد کنه...حتی چشماشون هم تکون نمی خورد...وقتی وارد شدم همه جا
نیمه تاریک بود و صدای موسیقی همه جا رو پر کرده بود...بوی خوب عطر وعود همراه با
رقص زیبای شعله شمع ها تو هر گوشه وکنار سالن...به جای اینکه جالب باشن و منو به وجد
بیارن بیشتر عذاب اور بودن...یه حس بد مٹ یه موج دورم رو گرفته بود...کسی پالتو و
روسریم رو گرفت...و کارت کوچکی رو تو دستم گذاشت...تو اون تاریکی نمی تونستم کسی
رو تشخیص بدم...همه تو یه حاله از نورهای رنگی و دود در حال پایکوبی بودن...هیچ فکر نمی

کردن رهام بدون من اینقدر راحت با زندگی کنار اومده باشه... دلم نمی خواست اونجا باشم... حس میکردم اشتباه اومدم...

(ای جونم

قدمات روی چشمام بیا و مهمونم شو گرمی خونم شو

ببین پریشونه دلم بیا آرومم کن ای جونم

می خوام عطر تنت بییچه توخونم

تو که نیستی یه سرگردونه دیونم

ای جونم بیا که داغونم)

یه خدمتکار داشت با یه سینی حاوی فنجون های قهوه از کنارم رد میشد که جلوش رو گرفتم:

--بخشید اقای کیان رو کجا می تونم پیدا کنم...

خدمتکار کمی اینور واو نورش رو نگاه کرد که قلب من به سمت گلوم پیشروی کرد.... د بنال دیگه زیر لفظی می خواهی...

--همین جا بودن داشتن با خانم میرقصیدن...

خشک شدم... پودر شدم... نابود شدم... یعنی حدسم درست بود.....

(ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم

ای جونم خزونم بی تو ابره پره بارونم بیا جونم

بیا که قدر بودن تو می دونم

می دونی اگه بگی که می مونی منو به هرچی می خوای میرسونی

تو که جونم بیا بگو که می مونی)

همونطور مات داشتم دور شدن خدمتکار رو تماشا می کردم..... که رهام رو دیدم... باورم

نمیشد... هیچ فرقی نکرده بود... با یه کت شلوار مشکی که تو اون تاریکی غیر این رنگ به

ذهنم تداعی نکرد دست در دست با... پاهام سست شد... دارم درست میبینم... چطور تونستی

رهام چطور؟؟

(ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم

ای جونم من این حس قشنگو به تو مدیونم

می دونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم

می دونم می مونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم....)

هنوز صدای موزیک گوش سالن رو کر می کرد که روی اولین مبلی که دیدم سقوط کردم...اره
سقوط کردم از اوج ارزو هام به قعر دره حقیقت...

هنوزم صدای سیلی ای که بهم زد تو گوشم زنگ می خورد...من برای چی اینجام...برای کی؟؟
رهام با کیارا خانم خوشبخته...حتی بهم فکر هم نمی کنه...شرط میبندم حتی براش مهم هم
نبودم...

کیارا با یه پیراهن کوتاه نباتی شکل که انگار همش تور بود با گیپور هایی که انگار رو پوست
بدنش نقاشی شده بودن از جلوم رد شد....دنیای داغونم کامل ویران شد...حتی نا نداشتم بلند
شم واونجا رو ترک کنم...رهام تنها داشت با یه اقایی صحبت میکرد...بهترین فرصت بود برم
جلو وبگم زنده ام...اما چه فایده...فقط به نگاه کردنش از دور اکتفا کردم...هزار تا سوال داشت
رو مخم رژه میرفت...؟؟شاید بازم حق با اهورا بود...!!اما چرا بهم نگفت چرا؟؟شاید می
خواست خودم ببینم و برای همیشه از مردی که متعلق به کس دیگه ای بود قطع امید
کنم...شاید باید به قول اهورا بچسبم به زندگیم...شاید...شاید...

اهنگ لایتی پخش شد...وکیارا دست رهام رو گرفت و همه دو به دو اومدن وسط...کیارا تو
اغوش رهام جاخوش کرده بود و من تو حسرت مٹ یه شمع می سوختم وحتی مٹ یه شمع
جایی رو روشن نمی کردم...

چشاتو وا کن و زل بزن بهم

واسه دیدن تو اینجا اومدم

اومدم بگم هنوز عاشقم

زیر حرفای قدیمم نزدم....

انگار داشت از زبون من برای رهام می خوند--.....

وقت رفتن به تو گفتم عشقم

من یه روز دوباره بر می گردم

تو روزای دوری و تنهایی

روز و شب فقط به تو فکر کردم.....

چقدر خوبه که دستامو تو دستای تو می دارم....
 کیارا دستش رو تو دست رهام گذاشت ویه چرخى زد--....
 چه دنیایی تو چشمت، چقدر دنیامو دوست دارم
 با نگاه مهربونت امشب
 به قشنگی شبه مهتابه
 خنده های تو پر از احساسه
 بعضی وقت ها اختمم جذابه....
 --نمیدیدم هنوزم احم می کنه یا نه....خدمتکاری که ازش سوال پرسیده بودم کنارم ایستاد
 وگفت خانم با اقای کیان ملاقات کردید...با دقت بهش نگاه کردم یه جوون بیست و سه چهار
 ساله...با سر گفتم نه...از کنارم رفت...هنوزم محو رهام بودم...نمی تونستم ازش چشم
 بردارم ...
 نمی دونم تو کی بودی اما
 من دیونه رو مجنون کردی
 دلمو تو عشق تو گم کردم
 وقتی موها تو پریشون کردی
 چقدر خوبه که دستامو تو دستای تو می دارم
 چه دنیایی تو چشمت، چقدر دنیامو دوست دارم...
 اهنگ تموم شد...
 یه اهنگ دیگه پخش شد کمی تند تر...همه با هیجان شروع کردن به رقص...رهام کناری
 ایستاد وجمعیت رقصنده رو نگاه میکرد که پیام اورش بهش ملحق شد و مشغول صحبت با
 رهام شد...تو همین حین همون جوون خدمتکار کنار رهام رفت وچیزی به رهام گفت... رهام
 سرش رو کمی خم کرد و سرش رو به علامت تایید تکون داد بعدم برگشت نگاهش رو متمرکز
 جایی کرد که پسر نشونش میداد...
 --ن-----ه...!!!! خاک تو گورررررررت....
 با رهام چشم تو چشم شدم...تا از اون دور نتونسته تشخیص بده و نزدیکم نیومده باید میرفتم
 ..نمی خواستم بمونم تا رهام شاهد حسرت خوردنم باشه... دیدم رهام به سمت من به راه
 افتاد...مٹ گیجا دور خودم میچرخیدم...به حالتی تقریباشبیه دویدن به سمت مخالف رهام
 راه افتادم...لعنتی کی پالتوم رو برد...به طرف محل استقرار خدمه رفتم تا پالتوم رو پس

بگیرم... با کمی اتلاف وقت... کاغذ رو دادم و پالتوم رو گرفتم تنم کردم و روسریم رو هم سرم کردم و به سمت خروجی با قدمهایی بلند و شتابزده به راه افتادم... ممنون این تاریکی فضای سالن بودم که منو با این حال بدم لو نداد... تو مسیر به چند نفری تنه زدم که مجبور شدم عذر خواهی کنم... وقتی وارد باغ شدم... با به ریه فرستادن هوای سرد زمستونی کمی اروم تر شدم... نفس عمیقی کشیدم و دیواری از بخار جلوی صورتم ساختم....

لبه های پالتوم رو روی هم اوردم و نگاهم به اسمونی افتاد که توی اب لغزان استخر پرستاره تر شده بود... بعضی از شمع های شناور روی آب مژگن های امید من خاموش شده بودن... حتی اون فرشته هم دیگه اونقدر فریبنده نبود... بغضی گلو گیر راه نفسم رو بست.... باید همینجا همه اینا رو برای همیشه بزارم و برم دنبال زندگیم... هه زندگی... دارم همه زندگیم رو میزارم و میرم... از پله ها سرازیر شدم... خسته و بی رمق... چه سبک بال اومده بودم و چه سنگین داشتم میرفتم...

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم...

-- کجا تشریف میبرید خانم...

-- فرودگاه فقط قبلش میرم هتل تا وسائلم رو بردارم... تو طول مسیر تا فرودگاه به هیچ چی فکر نمی کردم الا اینکه حق با اهورا بود... من خیلی ساده ام...

تو فرودگاه وقتی از خروجی رد شدم به اهورا زنگ زدم انگار منتظر بود چون با اولین بوق برداشت:

-- الو... آراه تو کجایی...؟؟؟

-- سلام فرودگاه...

-- کجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجا رفته بودی بیخبر ها!!!؟؟

-- کیش بودم... برای عوض شدن حال و هوام رفته بودم...

نمی دونم اما نمی خواستم از شکستم چیزی بدونم... همونطور که با اهورا حرف میزدم... به ماشینم رسیده بودم... سوار شدم و در رو بستم...

-- میام دنبالت!!..

-- نمی خواد ماشین دارم... متاسفم اهورا نباید بی خبر می رفتم...

-- تو حالت خوبه...؟؟

-- آره خوبم فقط خواستم بدونی می دونم کارم بد بوده... همین!

-- نه دیگه واقعا حالت بده... تا تو بررسی من پیشتم!!...

دوست دارید رهایش کنید اگر مال شما باشد به شما بر میگردد... نمی دونستم رهام برای چی اینجا بود اما دلم می خواست این حقیقت الان تعبیررویی من باشه...

--تو اینجا چیکار می کنی...رهام؟؟

--چیه از دیدنم خوش حال نشدی انگار...

یه قدم بهم نزدیک تر شد.. تو نگاهش خواستن بود ...شک بود...دلخوری بود...یه دنیا سوال بود...آرین رو نمی دونم اما من بین چند تا حس گرفتار بودم...فقط فرصت خوبی بود تا بعد از دو سال تو روشنایی براندازش کنم...موهای حالت دار مشکیش به سمت بالا بود ..چشمای طوسی کمی قرمز بود و مژگن همیشه ته ریش داشت...یه پیرهن دودی تنش بود با یه شال دودی با چهارخونه های خاکستری...ویه شلوار دودی رنگ ویه اور کت مشکی که تا بالای زانو هاش میرسید...دسته هاش که مژگن همیشه تو جیب هاش جا خوش کرده بودن...با صدای آرین به خودم اومدم ...خاک عالم داشتم پسر مردم رو قورت می دادم...نگاهی به چشمای کشیده و خوش حالت آرین انداختم وبا نگاهم نوازشش کردم...

--آراه جون...

--آرین جان ما رو تنها میزاری...

آرین با تردید و دلخوری نگاهی به رهام کرد و رفت لب تابش رو جمع کرد کاپشنش رو تنش کرد و بی خدا حافظی رفت...به اینم قهر کرد...حالا اینو کجای دلم بزارم...رفتم دنبالش دوستش رو گرفتم و برش گردوندم تا روش به سمت من بشه...جلوش زانو زدم...

--از من ناراحت شدی عزیزم...

حرفی نزد ...سرم رو کمی کج کردم که دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسید...اولین بار بود منو می بوسید...منم محکم بغلش کردم و بوسیدمش...

--مرسی که درک می کنی عزیزم ... فردا از صبح بیا اینجا می خوام با هم خوش بگذرونیم... آرین با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و چشمکی زد و خدا حافظی کرد و رفت... اینقدر به آرین نگاه کردم تا تو پیچ راه پله ها ناپدید شد...با کمی مکث از جام بلند شدم و برگشتم که درکمال تعجب رهام رو دیدم که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود و ما رو نگاه می کرد...یه حس عجیب بهم دست داد...

دستپاچه شدم و با دست راستم بازوی دست چپم رو نوازشی کردم و بی حرف به سمت داخل اپارتمان راه افتادم ...از کنار رهام که رد شدم حس کردم نفسش رو حبس کرد...نمی دونم چرا اینقدر حس شنواییم قوی شده بود...در آخرین لحظه ای که رهام رو رد می کردم دستم

توسط دستهای داغو تب دار رهام اسیر شد... حالا نوبت نفس من بود که تو سینه ام حبس بشه... قلبم مٹ پرنده ای بی قرار تو سینه ام پرپر میزد... ضربان قلبم بالا رفت وقتی منو به سمت خودش کشید... منو از پشت در اغوش کشید و سرش رو روی شونه من گذاشت و نفس عمیقی کشید... چشمم رو بستم... دستاش رو از جلو روی شکمم محکم قفل کرد و منو به سمت خودش کشید... از تماس بدنم با بدن داغ و تب دار رهام حتی از روی کتی که به تن داشت حال دگرگون شد...

--چطور باور کنم؟؟؟ هوووووووووووم؟؟؟

سکوت تنها پاسخ من بود... یه لحظه یاد کیارا افتادم از خودم بدم اومد که تو اغوش مردی هستم که اغوشش پر بود... با یه تقلا که از نظر رهام پیش بینی نشده بود خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم...

--امم... ببخشید برم خورده شیشه ها رو جمع کنم...

یعنی کشته مرده بهونه ای بودم که اوردم یعنی واجب تر از این کار نبود من بهونه اش کنم؟؟؟ وقتی چند قدمی از اش فاصله گرفتم... برگشتم ببینم تو چه حالیه... سرش پایین بود... انگار تو فکر بود... شونه ای بالا انداختم و رفتم سراغ خورده شیشه ها... نشسته بودم و با دست تکه های بزرگ رو جمع می کردم که دستی مانع شد...

--خودم جمع می کنم... ناسلامتی من باعث شدم بشکنه...

جونم متاهلی با ادم چه می کنه!!!

نگاهی با دلخوری بهم انداخت و بی حرف دیگه ای شروع کرد به جمع کردن... منم مانعش نشدم... حقشه بزار جمع کنه... اصلا اومده که چی بشه ها؟؟؟ که بگه با کیارا ازدواج کرده که بگه چقدر راحت فراموشم کرد... اصلا از کجا فهمید زنده ام... من که اونشب خودمو نشون ندادم....؟؟؟

دوتا چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی تا کارش تموم بشه بیاد!!

با طمأنینه اومد روبه روم نشست... پام رو انداختم رو اون یکی پام و با نگاهی که یعنی میشنوم خیره شدم بهش...؟؟؟

منتظر شنیدن هر سوالی بودم الا سوالی که رهام ازم پرسید:

--چرا آراه؟؟؟ چرا منو بازی دادی؟؟؟

چییییی من؟؟؟ بازی دادم؟؟؟ نه بابا یه چیزی هم بدهکار شدیم... سرجام سیخ نشستم و به چشمهای رهام که حالا بارقه ای از خشم درش بود خیره شدم...

--من؟؟...تو که با کیارا جونت خوشبختی مشکلک چیه ها؟؟؟اومدی منو متهم کنی که چی بهت برسه ها؟؟

رهام عصبی از جاش بلند شد...وبرافروخته داد زد:

--مزخرف نگو آراه چرا به من یه قبر نشون دادی ؟ که برم مزاحمت نباشم..اره دیگه من مزاحمت بودم....خواستی برای همیشه شرم رو از زندگیت کم کنم...میون حرفش اومدم ومنم با داد گفتم:

--تند نرو اقا رهام پیاده شو باهم بریم...وقتی از چیزی خبر نداری الکی قضاوت نکن...اهورا برای حفاظت من اینکارو کرد..من شش ماه تو کما بودم اما تو کجا بودی ها تو بغل کیارا جونت داشتی خوش میگذروندی...

با این حرفم به سمتم حمله آورد وبازو هامو محکم گرفت وتکونم داد واز بین دندونهای قفل شده اش غرید:

--یه بار دیگه اسم اون عوضی رو بیاری دندوناتو تو دهنتم خورد می کنم...

دستهامو یه تابی دادم از تو دستهایش ازاد کردم...کمی عقب رفتم وداد زدم:

--منو تهدید نکن رهام ...برو از خونه من بیرون دیگه هم برنگرد...بار اخر تم باشه زورت رو به رخم می کشی وگرنه بد میبینی...

--پس بگو ...مشکلک اینه...

چشماس از زور خشم قرمز شده بود وبه خون نشسته بود...منم خیلی جدی تو صورتش خیره شدم تا کم نیارم..اما تو دلم خدا خدا می کردم حرفم رو جدی نگیره...

--برای چی اومدی دنبالم ولی حتی خودتو نشون ندادی ها...می خواستی ببینی که چطور با نبودت با زندگی کنار اومدم اره...می خواستی منو تو فلاکت ببینی وخوشحال بشی ...چیه تیرت به سنگ خورد ...معادلات بهم ریخت که نیومدی جلو...اره؟؟؟

صدامو انداختم پس کله ام وبا تمام دلخوری وخشمی که مرهون حرفهای رهام بود..سرش هوار زدم...

--حرف دهنتم رو بفهم..من کسی رو گول نزدم می فهمی من دوسال فراموشی گرفته بودم ...هیچ کس بهم چیزی نمی گفت تا وقتی که خودم همه چی رو به یاد اوردم بعدم اومدم دنبالت اره اومدم اما نه با اون نیتی که تو فکر کردی...اومدم تا..

حرفم رو خوردم...اما تو چی فارغ از همه جا داشتی تو بغل کیارا جونت میرقصیدی...توقع داشتی چی که پیام خودم بندازم تو بغلت که چی !!که بهم بگی حالا اغوش از حضور کسی دیگه گرمه؟؟؟که منو نمی خوای...

اینو گفتم و مت دیوونه ها شال و پالتوم رو از جالباسی برداشتم و سویچ رو از جا کلیدی قاپ زدم...انگار یادم رفته بود اونجا خونه منه ...فقط می خواستم برم...با سرعت پله هارو دوتا یکی طی کردم و اوادم پایین وقتی به پارکینگ رسیدم در ماشین رو زدم ...درو باز کردم که بشینم که در با ضرب بسته شد...رهام کی رسید رو نمی دونم اما مت اژدها از دماغش اتیش میزد بیرون...

--بس کن این بچه بازی ها رو...برگرد بریم بالا...

برو اونور رهام...برو کنار--...

اما رهام همچنان پا برجا ایستاده بود و دستش رو در ماشین بود...

--رهام مجبورم نکن برو اونور...

مجبوری چون راه دیگه ای نداری...من نمیزارم بری...من نیومدم تا تو بری--... چشماتو تنگ کردم و یه مشت حواله بازویش کردم...اما از جاش تگون نخورد...با پام یه ضربه زدم تو ساق پاش که بازم فقط یه کوچولو ابروهاش تو هم رفت...لعنتی...پیروزمندانه منو نگاه میکرد که یه تنه محکم بهش زدم ...زیاد کارساز نبود اما دستش رو از ماشین جدا کرد...با یه ضربه زیر پاش کمی تعادلش رو بهم زدم و مت موشک نشستم تو ماشین...ودرو قفل کردم ...رهام محکم می کوبید به شیشه ماشین...

--بچه نشو آراه بیا با هم حرف میزنیم...کجا می خوای بری... باز کن این در لعنتی رو...

در پارکینگ با ریموت باز کردم و ماشین رو استارت...بدون اینکه نگاهش بکنم گازش رو گرفتم و با یه تیک افی از خونه زدم بیرون...لحظه آخر دیدم که رهام به سمت پورشه نازش که کمی پایتر از خونه پارک شده بود می دوید...پام رو به اندازه تمام فشارهایی که این مدت به جون خریدم تا فراموشش کنم روی پدال گاز فشار می دادم و خیابون ها رو یکی پس از دیگری به سمت مقصد نامعلومی طی می کردم...حال خودم رو نمی فهمیدم...دلم بی قرار بود...چی فکر می کردم چی شد...چرا برگشتی رهام...چرا این آرامش رو که به سختی برای خودم دست و پا کرده بودم رو بهم زدی...چرا من که به داشتنت تو قلبم هم راضی بودم...من که نخواستم بیایی و همه تصورات رو تو ذهنم عوض کنی...

از تو ایینه عقب رو نگاهی کردم...رهام نبود... دلم گرفت انگار دلم می خواست دنبالم بیاد و منو منصرف کنه...از رفتن از این لجاجت...اما یه ماشین داشت تعقیبم می کرد...بعد از مدتها حس کردم هنوز تو ماموریم...خواستم به اهورا خبر بدم ..اما گوشیم رو تو اون هاگیر واگیر نیاورده بودم...به یه تلفن عمومی رسیدم ...پیاده شدم...کارت تلفنی از یه دکه روزنامه فروشی خریدم...وبه سمت تلفن عمومی میرفتم که همون ماشین بی مهابا اومد تو پیاده رو واز پهلوی جلوم متوقف شد...درش باز شد ودوتا غول تشن پریدن بیرون ومث یه بچه گربه دست وپام رو گرفتن و منو تو ماشین کردنتقلا کردن من برای دفاع کردن از خودم بسیار مذبوحانه وبی نتیجه بود...ماشین دنده عقب گرفت واز پیاده رو خارج شد...دستمال مرطوبی رو جلوی بینی ام گرفتن...لعنتی این بارم!!!!...این آخرین چیزی بود که تو ذهنم نقش بست...

رهام

--لعنتی دختره خیره سر...همش قاطی می کنه...آخه مگه من بهت چی گفتم که قاطی کردی!!!...

مث یه قطره اب شده بود رفته بود تو زمین...مشت محکمی رو فرمون کوبیدم وبه سمت هتل رفتم...

ماشین رو متصدی پارکینگ هتل تحویل گرفت...عصبی وبی قرار با یه عالمه فکر های عجیب غریب رفتم تو لابی نشستم وسفارش یه قهوه به اولین گارسونی که از کنارم رد شد دادم...گوشیم رو در اوردم وبه پناهی زنگ زدم تا گزارش کار شرکت رو نگیره چون خودم می خواستم یه سر به اونجا بزنم بعدم برم خونه آراه تا اون موقع احتمالا اروم شده وبرگشته خونه...

هیچ فکر نمی کردم آراه فکر کنه من با اون کیارای احمق ازدواج کرده باشم...بازم دارم زندگیم رو فدای کارم می کنم...حتی بهم مهلت نداد بهش توضیح بدم که کیارا الان تحت نظره چون تمام تشکیلات شاهرخ داره به کارش ادامه می ده واین یعنی این همه مدت شاهرخ هم فقط یه مهره بوده...این خواست اهورا بود که من پیگیر باشم چون یه نفوذیه با سابقه ام ...هر نیرویی تا بخواد نفوذ کنه ما چند سالی عقب میافتیم واین یعنی مهلت برای تشکیلات شاهرخ برای قدرت گرفتن بیشتر...حالا بازم دارم رو زندگیم قمار می کنم اون زمان که من این کارو قبول کردم فکر می کردم آراه مرده اما حالا همه چی فرق کرده ...من نمی خوام آراه رو از دست بدم ...نمیزارم وارد این قضایا بشه...می دونم با هوشی که داره خیلی

زود از همه چی سر در میاره...مخصوصا با این قتل‌های سریالی ای که موجش داره به همه جا میرسه...تا الانم اهورا خیلی موفق بوده که تونسته از این منجلا ب دور نگهش داره...
 تو فکرای خودم غرق بودم که قهوه ام جلوم قرار گرفت...اما گارسونش همچنان ایستاده بود
 اینو از یه جفت پایی که کنارم مصرانه ایستاده بود فهمیدم سرم رو که بین دستهام اسیر کرده بودم بالا اوردم و نگاهم رو کشیدم به سمتش ...اهورا کنارم ایستاده بود و لبخندی به لبش بود...
 --سلام رهام جان تو فکری؟؟؟
 از جام بلند شدم و با هم دست دادیم...من و اهورا تو این دوسال روابطمون خیلی بهتر شده بود
 شاید سر مسائل کاری اما اصلا توقع نداشتم اینطور ازش رو دست بخورم...
 --سلام اهورا ...از کجا فهمیدی اینجام...
 --خبرها زود میرسه ...چی شده عزم تهران کردی...
 دلگیر و اخمو نگاهش کردم چهره اش تو هم رفت ..باهوش تر از این حرفا بود که نفهمه چی شد...
 --پس دیدیش...کی بهت خبر داد...؟؟؟
 --خودش اومده بود سراغم...
 --کی؟؟؟
 دو هفته پیش تو مهمونی شناسایی...--
 اما چیزی به من نگفت... وقتی هم برگشت خیلی داغون بود...--
 --ما همدیگه رو تو کیش ندیدیم ...تو چمدونی که داده بودی پناهی برام بیاره یه گوشی بود..با یه سیستم ردیابی جی پی اس که معمولی نبود...اول فکر کردم کسی از عملیات بو برده اما خیلی تابلو بود...وقتی گوشی رو چک کردم فهمیدم مال اراهه..
 --از کجا فهمیدی برای آراهه...چون آراه خیلی دقیقه محاله ردی بزاره...
 --اره همینطور دقیق وبی نقص اما یه اشکال کوچیک داشت اونم اینکه اسم تو توی لیست تماس های اضطراری بود...
 لبخندی روی لبهای اهورا اومد...ادامه دادم...:
 --امروز رفتم سراغش خواستم براش توضیح بدممی خواستم تا از این ماجرا ها دور بمونه ...ولی تند رفتم ..اهورا تند رفتممث دیوونه ها زد از خونه بیرون...نتونستم بگیرمش..دود شد رفت هوا...
 شد رفت هوا...

اهورا تو فکر فرو رفت...یه حس نگرانی به تزریق شد...

--باهات تماس نداشته...

سرش رو به علامت منفی تکون داد...

--چرا برگشتی رهام؟؟؟آراه داشت به نبودنت عادت می کرد...فکر می کرد تو با کیارا..

میون حرفش اومدم

--واسه همین اومدم ...نمی خواستم فکر کنه من غیر اون با کس دیگه خواهم بود...برای من

مهمه می فهمی...

--می فهمم...می ترسم آراه بازم تو خطر بیافته با اوضاعی که پیش اومده...نتونستی از کیارا

حرفی در بیاری...

--کیارا هیچ کاره اس ...اونی که این تشکیلات پیچیده رو با زیرکی اداره می کنه ومهره هاش

رو فدایی هویتش می کنه نمی تونه کیارا باشه...

وقتی اهورا رفت یه سر رفتم شرکت وکمی به امور اداری رسیدگی کردم اصلا تمرکز نداشتم

برای همین با رسولی هماهنگ کردم واز شرکت اومدم بیرون که ساعت ۸ شب بود...به سمت

خونه آراه راه افتادم...دلشوره داشتم وتشویش تو همه حرکاتم مشهود بود...اینکه چقدر بد

رانندگی کردم ومدام به ساعت نگاه می کردم بماند...وقتی رسیدم ماشین رو خاموش کردم

وپیاده شدم وزنگ زدم...کسی جواب نداد...از تو جیبم خودکار مخصوص باز کردن قفل رو در

اوردم ودر رو باز کردم...رفتم بالا هر چی به در خونه نزدیک تر می شدم یه حسی قوی تر بهم

می گفت که آراه برنگشته...وچقدر بده یه وقتایی حسست درست بگه...

گوشیم رو در اوردم وبه اهورا اس دادم که مورد مشکوکه واره برنگشته پیگیر باشه...

خودمم برگشتم تو ماشینم وبه کیارا زنگ زدم...وقتی جواب نداد...به قادری زنگ زدم کسی

که امشب کیارا باهاش یه معامله بزرگ داشت...

--هورورش جان..

--سلام فرامرز ...با کیارا کار دارم پیش توه..

--نه کاری پیش اومد قرارمون شد جمعه تو قایق تفریحی من تو جزیره خارک...می خوام تو

هم باشی...

--حتمن میام....

بعد خداحافظی با فرامرز با خونه اش تو کیش تماس گرفتم...

--بله؟؟

--ثریا... خانم کجاست...؟؟
 کمی من من کرد...
 --جواب منو بده می گم خانم کجاست...
 --ام..اقا...خانم گفتن به شما چیزی بگیرم اخراج میشیم..
 --حالا من دارم بهت می گم اگه نگی اخراج میشی...
 کمی پوف کرد تو گوشی وبا دلخوری وصدایی گرفته بالاخره به حرف اومد...
 --اومدن تهران اقا...
 --کی اومد تهران...؟؟
 --امروز صبح پرواز داشتن آقا...
 --باشه به خانم چیزی نگو...
 --چشم اقا..
 تلفن رو قطع کردم...لعنتی...روباه موذی مٹ سایه دنبالمه...نکنه بلایی سر آراه آورده باشه...
 گوشیم رو پرت کردم رو صندلی وبه سمت پاتوقش تو تهران راه افتادم...می دونستم اگه
 دستش به آراه رسیده باشه کجا میبرتش...با این فکر گوشیم رو برداشتم و برخلاف میل
 باطنی ام با خط اختصاصیمون باهاش تماس گرفتم.. بعد دوتا بوق ...صدای ظریف وذوق زده
 اش تو گوشی پیچید...
 --سلام رهام جون...خوشحالم کردی...کجایی عزیزم...؟؟؟
 --تو کجایی کیارا؟؟؟
 سکوت کرد...اینبار بلند تر داد زدم...
 --گفتم بگو تو کجای کیارا؟؟
 --تو الان باید پیش قادری باشی ...می خوام بدونم چه کار واجب تری داشتی که قرار به این
 مهمی رو به هم زدی ها؟؟؟؟!!!!!!
 با کمی من من گفت:
 --تهرانم...کاری داشتم...در ضمن سر من داد نزن هوروش..
 --من سر هر کی بخوام داد میزنم ...فهمیدی ..کجایی؟؟
 --بیا ویلای لواسون شاهرخ ...اونجام....
 گوشی رو قطع کردم...شماره اهورا رو گرفتم..
 --جانم رهام !!!... طوری شده؟؟؟

--آراه باهات تماس نداشته...

==نه؟؟چطور مگه خونه نبود؟؟

--واقعا که اهورا... نه خونه نبود..مگه نگفتم پیگیر باش...

--می خواستم اما بازم یه قتل دیگه ...باید رسیدگی می کردم ...سرم خیلی شلوغ بود..چی شده آراه کجاس...؟؟؟

--نیست.. کیارا اومده تهران !!! مطمئنم بی ارتباط به این قضیه نیست... لابد تعقیبم کرده
بعدم که آراه زده بیرون یه جا خفتش کردن.. یه استعلام بده پلاک ماشین آراه رو بین پیداش
می کنی..

--باشه تا نیم ساعت دیگه خبرت می کنم...

ماشین رو استارت کردم تا برم سر وقت کیارا... لعنتی... امیدوارم دیر نشده باشه...
تو راه بودم که اهورا خبر داد ماشین آراه رو بی سرنشین پیدا کردن... بی تصادف.. فقط یه
فروشنده دکه روزنامه فروشی دیده که یه دختر رو تو روز روشن کردن تو یه ماشین سفید
شاسی بلند و بردن... به همین راحتی...

کارد میزدی خونم در نمی اومد...دیگه مطمئن بودم کار خود مارمولکشه...خدا کنه سرش
 بلایی نیاورده باشن...از اینکه این من بودم که باعث شده آراه تو خطر بیافته داشتم دیوونه
 میشدم...حق با اهورا بود باید می گذاشتم فکر بد بکنه تا اینکه تو در دسر بیافته...
 به ویلا رسیدم ماشین رو پارک کردم...کیارا تو بالکن ایستاده بود ومضطرب منو نگاه می
 کرد...

پله ها رو دوتا یکی طی کردم..درب ورودی باز شد...رفتم داخل...کیارا به استقبال اومد...عصبی و برافروخته به سمتش رفتم...

--برای چی اومدی تهران...هااااااااااااااااااااا؟؟؟

چنان دادی زدم که لرزی به اندام کیارا افتاد..اما همچنان ساکت بود...ترس رو تو چشماش می دیدم...همیشه ترسو بود...

--پرسیدم برای چی دنبال من راه افتادی اومدی تهران...من نگفتم متنفرم کسی تو کارام سرک بکشه...گفتم یا نگفتم...؟؟؟!!!

هوار این بارم کار خودش رو کرد...کیارا با تکنونی به خودش اومد وبهم خیره شد...طول ِیه مسیری رو میرفتم ومی اومدم ودستم رو تو موهام فرو می کردم تا بیشتر بتونم خودمو کنترل کنم....

--گفتم که کاری داشتم...میتونی بشینی سرم گیج رفت!!...

جلوش ایستادم وبا خشم زل زدم تو صورتش...

--من چی ام هالالاان...نه بگو منو چی فرض کردی؟؟؟

--هوروش اروم باش...

--من توضیح می خوام...همین الان...

کمی جا به جا شد وبا نگرانی به من چشم دوخت...

--یا حرف میزنی کیارا یا دیگه منو نمیبینی فهمیدی؟؟

فهمیدی رو چنان تو صورتش فریاد زدم که چشماش پر از اشک شد...عصبی شد وشروع کرد به جیغ جیغ کردن..

--با من اینجوری حرف نزن هوروش من زیر دستت نیستم...چی می خوای از جونم هان؟؟؟

اومدم تهران که چی..می خوای اعدامم کنی؟؟؟

بازوهاشو محکم گرفتم وبا چشمانی به خون نشسته وخشمی که مٹ نبض تو شقیقه هام میزد از بین دندونهای کلید شده ام تو صورتش غریدم:

--به نفعت بود صادق باشی...دیگه دور و برم نبینمت...

با این حرف به عقب پرتابش کردم که روی مبل ولو شد وزد زیر گریه می دونست که وقتی حرفی رو بزنم امکان نداره عملیش نکنم...منتظر بودم به استانه اعتراف برسه...

--تو نمی تونی منو همینطوری ول کنی هوروش!!...

--هه...لابد تو تعیین می کنی..من هرکی رو بخوام مٹ سگ از زندگیم می ندازم بیرون...

با این حرفم به نتیجه دلخواهم می رسیدم...حس خشم ونفرت باعث میشه بخوای انتقام بگیری...

پشتم رو کردم بهش برم که صدای مسلح کردن یه اسلحه رو شنیدم...برگشتم کیارا یه بروانینگ رو به سمتم نشونه رفته بود...نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم....

--تو از اینجا هیچ قبرسونی نمیری هوروش...فهمیدی هیچ جا...

برگشتم وبه رفتنم ادامه دادم می دونستم نمی تونه منو بزنه...

--اما نه چرا تو رو بزنم...

به جایی رسیدم که می خواستم...تو صدات تنفر وخونسردی پیروزی موج می زد...

وقتی با این حرفش ایستادم..خنده ای جنون امیز کرد وبه یکی از نگهبانا اشاره ای کرد...یکیشون به طرف تلویزیون رفت وروشنش کرد...تصویر اراه در حالی که دست وپاش رو

به صندلی بسته بودن روی صفحه تلویزیون خودنمایی می کرد.....حس کردم بند بند وجودم
 داره از هم جدا میشه...چقدر زده بودنش...تمام صورتش کبود بود...لباساش پاره و خونی
 بود....

برگشتم وبا خشم زل زدم به کیارا که حالا پوز خنده موفقیت گوشه لبش خودنمایی می کرد...
 --تو چه غلطی کردی کیارا...می دونی زنده ات نمیزارم...
 با این حرفم کلتم رو از پشت کمرم بیرون اوردم و دوتا از بادیگاردشو فرستادم به
 درک...کسی تکنون نمی خورد...چنان سریع اینکارو کردم که غیر تعجب حس دیگه ای تو
 چشمای کیارا دیده نمیشد...
 --تو خیلی احمقی که منو به این دختره نکبت فروختی...
 --تو هم خیلی احمقی که منو با خودت دشمن کردی...
 اسلحه ام رو به سمتش نشونه رفتم...آراه تکنون نمی خورد و تمام فکر من بردن اون از این
 مهلکه بود اونم سالم...
 --اُ..اُ..تند نرو هوروش جان...
 با این حرفش اشاره ای به همون ادمش کرد که تلویزیون رو روشن کرده بود...اونم دکمه یه یه
 چیزی مٹ کنترل رو که تو دستش بود رو فشار داد...
 چشمم افتاد به آراه تو صفحه تلویزیون که روی صندلی میلرزید...خدای من بهش شوک
 الکتریکی می دادن...
 نمی تونستم ریسک کنم...
 --چی از من می خوای..
 --اها حالا شد...می دونستم میشه باهات معامله کرد..
 --حرف مفت زن بگو چی می خوای...؟؟؟
 کیارا لبخند شرورانه ای زد و خرامان خرامان بهم نزدیک شد...همونطور با خشم بهش خیره
 شده بودم...دستش رو گذاشت روی سینه ام و نوازش گونه کشید تا بازوم...
 --من تورو می خوام هوروش...تو!!!
 از زور عصبانیت چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...
 --تو داری اشتباه بزرگی می کنی...
 --واقعا ..ویه اشاره کرد به اون مرد کنترل به دست...
 --

وبازم دیدم که آراه داره زجر می کشه...بهترین راه قبول کردن خواسته اش بود برای نجات آراه...متاسفم عزیزم...

--باشه لعنتی باشه...تمومش کن این بازی مسخره اتو...بزار بره...

--خوبه پسر عاقلی هستی..وبا سرش اشاره ای کرد...

دو نفر وارد تصویر شدن و آراه رو بردن...

--کجا میبری..

--بیرون ... خیلی بیرون...یه جایی که آزاد بشه...

می دونستم منظورش چیه...

--عین ادم بیارش تا ببرمش وگرنه پای قولم نمی مونم...

--نه دیگه نشد...

دستم رو مشت کردم و فشار دادم...اسلحه ام رو روی شقیقه ام گذاشتم...رهام نیستم اگه جواب اینکار رو ندی...

--میبری یه بیمارستان وگرنه همه چی تموم میشه...

کیارا پوفی کرد و اشاره ای دیگه کرد وگفت:

--بس کن این دیوونه بازیا رو...

--نه دیگه تا مطمئن نشم سالم رسیده بیمارستان من همینطوری راحتم....

زیر لب بی لیاقتی گفت وازم دور شد ...روی مبل ولو شد....

یک ساعت بعد...

صدای تلفن کیارا سکوت اتاق رو شکست...

--باشه .. بیمارستانه...خوبه...برگردید..

--خوب هوروش جان اینم از خواسته ات..حالا بیا کنارم..

اسلحه رو اوردم پایین...نگاهی عاقل اندر سفیه کردم بهش...

...بعد میبینمت..

--اگه از اینجا بری..

میون حرفش اومدم..

--یاد بگیر منو تهدید نکنی...برای شب بلیط بگیر بر می گردیم کیش...

خنده ای کرد وبا صدای خوشحالی تایید کرد...تو ماشین یه زنگ به اهورا زدم...خودشو برسونه بیمارستان...باید می رفتم پیشش اما حالانمیشد...خطر داشت...ساعت ۶ بود تو

ماشین جلوی در بیمارستان نشسته بودم... ساعت ۸ پرواز داشتم... اهورا اس ام اس داد که
امنه..اومدم پایین و رفتم تو بیمارستان...شماره اتاق رو داشتم...یه راست رفتم سراغش...درو
باز کردم..انگار خواب بود...تکونی نخورد...
رفتم بالای سرش...موهای تو صورتش پخش شده بود...مثل یه فرشته خوابیده بود...فرشته
کوچولوی رهام...دستی به موهای کشیدم ونوازشش کردم..وموهایش از تو صورتش دادم
کنار...جای کبودی روی صورتش کنار لبش ...جای کبودی روی گردنش...حس می کردم کسی
داشت خفه ام می کرد
--عزیزم...متاسفم...شده بمیرم دیگه نمیزارم بهت آسیبی بهت برسه فرشته کوچولوی من...
...قسم می خورم انتقامت رو میگیرم....
تکونی خورد وچشماشو باز کرد...ومن چقدر خدا رو شاکرم که بازم دارم رنگ نگاهشو می
بینم...لبخندی زدم..اونم لبخندی زد...پیشونیم رو گذاشتم رو پیشونیش ونوک بینیش رو
بوسیدم...
--عزیزم...خدا رو شکر که سالمی...دیگه نمیزارم کسی بهت ازاری برسونه...
--کیارا چی شد...؟؟
صداش تحلیل رفته و خش دار بود...طوری که غم رو زیاد می کرد...چشمامو بستم...
--هیششششششش...اونو بسپر به من...تقاص اینکارش رو به بدترین شکل ممکن میده...
--می خوای برگردی پیش کیارا...
چشمای نازش پر از گلایه بود و داد میزد :داری نامردی می کنی...کاش از نگاهم می خوند
دنای من فقط اونه...کاش می فهمید دارم وجود خودمو میزار و میرم...کاش یکی بهش
میگفت که رهامش تو این دوسال منتظر مرگی بود که اونو زودتر به آرایش برسونه...برای
همین وارد این ماجرا شد...ساکت تو نگاه هم غرق بودیم...خسته بودم ...خسته از این همه
فاصله...از این بودن ونداشتن...از این حسرت بی انتها...
--من فقط مال توام عزیزم...اینو هیچ وقت فراموش نکن...اهورا برات همه چی رو تو ضیح
میده...فقط باید یه قول به من بدی...
--چی؟؟؟
--تو قول بده تا بگم...
--من تا ندونم قولی نمی دم...

با نگاهم هر چی عشق واحساس داشتم ریختم تو جام چشماش...لبریز بودم از خواستن...از
عشقی اتشین سرشار... ولی باید می گذشتم از این خواستن پر خطر...من تو قلی خطر بودم
وبودن آراه با من یعنی همینی که الانه...ومن اینو نمی خواستم...به هیچ قیمتی...
بوسه ای گرم وتبدار از لب هاش کردم...بعدم چشماش رو بوسیدم...
--بهم قول بده کوچولو...
--باشه قول میدم...اما...
--هیششششش...اما واگر نداره...قول بده خودتو وارد این ماجرا نکنی ...هر چی که پیش
بیاد...می خوام بهم قول بدی..
تردید رو تو چشماش خوندم اما با سر تایید کرد...بار دیگه لبهاشو بوسیدم وحس جوشش
اشک تو چشمام باعث شد ببندمشون...
--من باید برم عزیزم...پرواز دارم...قول میدم زود برگردم پیشت...
--به چه قیمتی داری میری...من بچه نیستم رهام...اینکارو نکن...
--برمیگردم ...برمیگردم همیشه نیمه کاره ولش کنم...دست انداختم ودر اغوش کشیدمش
وبوی تنش رو تا تونستم به مشام کشیدم...برای مدت نامعلومی که باید میرفتم...برای زمان
بی اغوشش...
حالا برای موندن وجنگیدن انگیزه داشتم...حتی اگه ازم خیلی دور باشه...
--مراقب خودت باش تا زود خوب شی...یه خط اهورا برات می خره با اون با هم
در تماسسیم...یادت باشه قول دادی...
سرش رو تکون داد وقطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد ولای موهای قشنگش گم
شد...با دستام صورتش رو قاب گرفتم...
--محکم باش آراه...می خوام بدونی قلب من فقط برای تو میزنه...اینو هیچ وقت یادت نره...
سرش رو تکون داد...بغض نمیداشت حرف بزنه...حال بدی داشتم...انگار داشت روح از تنم جدا
میشد.... دستش رو گذاشت رو دستم...پیشونیش رو بوسیدم وبوسه کوتاهی به لبهای كبودش
زدموازش جدا شدم....دستش رو بوسیدم واتاق رو ترک کردم....نمی تونستم بیشتر بمونم
وکار دست خودم واین عملیات ندنم...سوار ماشین شدم ورفتم فرودگاه... کی می دونست چه
حالی دارم...کی می تونست مرهم دردم باشه...ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه گذشتم ...کیارا
رو تو سالن انتظار دیدم...خوشحال وپیروز مندانه به من خیره شده بود...لعتنی دلم می
خواست سرش رو بکنم...عوضیه حیووون یه روز تقاص کارت رو پس می دی...
...

روحم کنار آراه موند ومن داشتم باهوایما به سمت آینده ای نامعلوم میرفتم....
 فریاد زدم بدونی بیزارم از جدایی...
 هوای بوی تنت را کرده ام ، می دانی . . .
 پیرهن جدایی ات بدجور به قامتم گشاد است! . . .
 آراه..

امروز از بیمارستان مرخص شدم...اهورا اومد دنبالم...بعد از سه روز بالاخره میرفتم خونه...دلم
 برای آراین تنگ شده بود...
 --آراه خوبی...مشکلی نداری...
 این صدای اهورا بود وقتی داشت کمکم می کرد از ماشین پیاده بشم...
 --خوبم اهورا...چند بار می پرسی...
 یه گوشی گرفت سمتم...

--این سفارش رهامه...آراه تو قول دادی...مطمئن باشم..
 چپ چپ نگاهش کردم و پشت چشمی براش نازک کردم...
 روی کاناپه دراز کشیده بودم داشتم سیستم ستاد رو هک می کردم...یه پورت باز کردم و یه
 تونل زدم به کامپیوتر اهورا و همه پرونده های این دو سال رو کپی کردم و تو کمتر از یه ربع
 اومدم بیرون عمرا بفهمن کی بهشون نفوذ کرده...حالا که اینطوریه من برای خودم کار می
 کنم...یعنی اینقدر ساده ان که فکر کردن من رهام رو تنها ول می کنم اونم وسط یه عده
 گرگ...

تو دو سال دوازده فقره قتل...بی ربط به هم...اما با یه اسلحه مشابه...دزرت ایگل...یه اسلحه
 اسرائیلی که تولیدش متوقف شده...پس باید یه زمان خاص وارد شده باشه...ومحدود
 باشه...همه مقتولین بدون درگیری مردن...پس قاتل اشنا بوده...همه با یه گلوله از پشت
 سرشون کشته شدن...فایل بعدی رو باز کردم...متهم فرضی این پرونده کیارا مستوفی...امکان
 نداره... یعنی تمام تشکیلات شاهرخ داره توسط کیارا میچرخه...

نوشته مورد کیارا مشکوکه ورییس گروه باید کسی دیگه باشه...وکیارا یه مهره اس...
 لب تاب رو برداشتم ولباسام رو جمع کردم...رفتم یه دوش گرفتم...منتظر آراین بودم...اما
 نیومد حتمن قبل از رفتن بهش سر میزنم...رفتم سراغ کمدم...همه وسایلم سر جاشون
 بود...یه کلت داشتم برش داشتم...ویه سری خرت وپرت دیگه...باید یه سر به شاهپور
 میزدم...کسی که هر نوع اسلحه ومهماتي بخوای برات فراهم می کنه...لباسم رو

پوشیدم...رفتم کنار پنجره وبا فنجنون چایی ای که تو دستم بود بازی می کردم...به ادمای تو
 خیابون نگاه می کردم...تصمیمم قاطع بود...قرار نبود اهورا ورهام چیزی بدونن...باید میرفتم
 پیش شاهپور یه هویت جدید می خواستم... باید باشگاه میرفتم...باید رو فرم میومدم...تو
 مدتی که هویتم جدیدم آماده میشد خودم رو پنهون می کردم نمی تونستم کنار بمونم
 ومنتظر ...پایان این پرونده یعنی رسیدن من به رهام...این بزرگترین انگیزه من بود...برگشتم
 نگاهی به چمدونم انداختم...چه زود آرامشم رنگ باخت...چه زود این دوسال پایان
 پذیرفت...

جرعه ای از چایی ام رو نوشیدم...منتظرم باش رهام...منتظر آراهی که طوفان می کنه...
 منتظر روحی همه جا کنارت خواهد بود...
 تو را حس میکنم هر دم.....
 که با چشمان زیبایت مرا دیوانه ام کردی.....
 من از شوق تماشايت.....
 نگاه از تو نمیگیرم.....
 تو زیباتر نگاهم میکنی اینبار.....
 ولی...افسوس...این رویاست.....
 تمام آنچه حس کردم، تمام آنچه میدیدم.....
 تو با من مهربان بودی.....
 واین رویا چه زیبا بود.....
 ولی.... افسوس.... که رویا بود.....
 منتظرم باش...
 درد ، مرا انتخاب کرد
 من ، تو را
 تو ، رفتن را
 آسوده برو ! دلواپس نباش
 من و درد و یادت تا ابد با هم هستیم...

پایان

6/10/92

